برگزیدهٔ

مرصاد العباد

نجم الدّین رازی

انتخاب و مقدمه و فرهنگ لغات

از :

دکتر محمّد امین ریاحی

60/-

غلطنامهٔ برگزیدهٔ مرصادالعباد

لطفاً قبل از خواندن کتاب غلطهای زیر را تصحیح فرمائید

ص	س	غلط	صحیح
۳۹	۴	شاخی	شافی
۴۱	۳	سبع و تسع	سبع‌وعشر
۴۴	۳۱	نیازد	نیارد
۴۴	سطر آخر	خزان	خزاین
۶۴	۱۱	خواهد	زائد است
۱۰۱	۳۰	ریاضیات	ریاضات
۱۰۹	۲۸	ر	را
۱۱۲	۲۱	وبرتخمین	تکرار، زائد
۱۲۴	۲۹	حانی	جانی
۱۲۵	۸	از در وجود	از او در وجود
۱۶۳	۳	بحیکم	بحییکم
۱۶۳	۴	حدیث نبوی	قرآن کریم
۱۶۳	۶	قرآن کریم	حدیث نبوی
۱۹۴	۱۹	آنکه	آنگه
۲۰۰	۱۸	ضعف	ضعیف
۲۰۴	۲۲	گذارند	گزارند
۲۰۷	۱۱	رعین	رعیت



«۲۳۵»

برگزیدهٔ

مرصادالعباد

از

نجم‌الدین رازی

انتخاب و مقدمه و فرهنگ لغات

از

دکتر محمدامین ریاحی



☐ برگزیدهٔ مرصادالعباد
☐ از: نجم‌الدین رازی
☐ انتخاب و مقدمه و فرهنگ لغات از: دکتر محمدامین ریاحی
☐ چاپ و صحافی شرکت افست سهامی عام، بهمن ۱۳۶۱
☐ انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۰۰۷

فهرست مندرجات

عنوان | صفحه

عنوان	صفحه

فهرستها

در بارهٔ این کتاب ...

متن کامل مرصاد العباد نجم رازی را در سالهای ۳۶ تا ۳۹ بر مبنای هشت نسخهٔ کهن خطی تصحیح کردم، و حاصل کار در سال ۱۳۵۲ در مجموعهٔ متون فارسی از طرف بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر گردید.

در همان هنگام به نظرم رسید که آن متن، با کثرت نسخه‌بدلها وتفصیل مقدمه و حواشی و تعلیقات و توضیحات مفصل و ذکر منابع ـ به‌صورتی که در چاپهای انتقادی متون کهن ناگزیر است ـ تنها به‌کار محققان می‌خورد. و برای کسانی از اهل ذوق و عاشقان زیباییهای جاودانهٔ ادب فارسی، که می‌خواهند از دل‌انگیزترین آثار گذشتگان به‌صورت پیراستهٔ آنها، به‌راحتی و فارغ از دست‌اندازهای لذت‌شکن حواشی وغیره لذت برند، برگزیده‌ای از آن متن لازم و مناسب است.

در همان روزها دست به‌کار شدم، و کتاب حاضر آماده گردید، امـا در این مدت توفیق نشر آن دست نداد. اینك از مؤسسهٔ محترم انتشارات توس ممنونم که موجبات چاپ و نشر آن را فراهم کردند.

در برگزیدن مطالب نظر به‌این بود کـه در حجمی کـم همهٔ لطفها و زیباییهای سخن نجم رازی، و نکته‌های ادبی و تاریخی و اجتماعی کتابش در دسترس خواننده قرار گیرد. و روش این بود که ضمن حفظ استخوان‌بندی اصلی کتاب، آنچه جاذبهٔ کمتری داشت، یا مورد درك و پسند همـهٔ گروههای خوانندگان امروز نمی‌توانست باشد، کنار گذاشته شود.

با اینهمه، اشاره به این نکته شاید لازم باشد، که چاپ متنهای کهـن یا برگزیده‌ای از هر یك، به‌این معنی نیست که مصحح یا برگزیننده در همهٔ فصول کتاب و با همهٔ جزئیات اندیشه‌های مؤلف هم‌عقیده است. نباید فراموش کرد که اینها را امروز کسی ننوشته است، این یکی یادگار هشتصد سال پیش، و حاصل جهان‌بینی آن روزگار است، و آینه‌ایست از زیباییها ونازیباییهای تصوف در آن عهد. مهم این است که در آن می‌بینیم در هشت قرن پیش صوفیان چگونه می‌اندیشیدند، و چه چیزهایی را باور داشتند. و اینك هم برای شناخت فرهنگ گذشته وبرای دریافت زیباییهای جاودانی شعر عرفانی فارسی، به‌دانستن این زبان و اصطلاحات خاص آن، و پندارهای ناپذیرفتنی آن عصر نیازمندیم.

مؤلف مرصاد هر فصل را با بحثها و استدلالهای خشك آغاز می‌کند، ولی

هرچه پیشتر می‌رود سخنش جان می‌یابد، و بوی شعر وعشق می‌گیرد. دراین برگزیده آن جان کلام، و آن نتیجه‌گیریهای شاعرانه و عاشقانه برای خوانندگان نقل شده است.

در مقدمه می‌خوانید که دو تحریر از مرصاد موجود است. قبلا متن کامل را بر مبنای تحریر اول چاپ کرده بودم، و اضافات تحریر دوم در زیرنویس صفحات گذاشته شده، اما برگزیدهٔ حاضر برمبنای تحریر دوم است، که مخصوصاً در مسائل اجتماعی آن عصر نکات مهمی افزوده دارد.

مقدمه‌ای به اختصار به دنبال این سطور می‌آید، که در آن چکیدهٔ نتایج به‌دست آمده دربارهٔ کتاب و سرگذشت مؤلف و روزگار او را می‌خوانید. و خوانندگان و دانشجویانی که خواستار بحث تفصیلی و اقوال و منابع و مآخذ مختلف و توضیحات بیشتر باشند، طبعاً به‌مقدمهٔ متن کامل مراجعه خواهند کرد.

دشواری کار چاپ سبب شده است که کتاب با حروف ریز و بی‌اعراب چاپ شود که مناسب با متنهای کهن نیست، و از این بابت ـ که به اعتقاد خودم گناه بزرگی است ـ از خوانندگان پوزش می‌خواهم.

آرزومندم که به تدریج نخبهٔ آثار گرانقدر نظم و نثر فارسی به شیوهٔ مطلوبی در دسترس جوانان نسل حاضر و نسلهای آینده قرار گیرد، و از این راه پیوند فکری اهل ذوق و اندیشه با مواریث قلمی و ذوقی گذشتگان استوارتر گردد.

تهران ـ دی‌ماه ۱۳۶۱

دکتر محمد امین ریاحی

زندگانی نجم رازی

و

مرصاد العباد او

مرصادالعباد نجم‌الدین رازی که نام مؤلف خود را در زبان و ادب فارسی و عرفان ایرانی بلندآوازه ساخته است، بی‌تردید یکی از متنهای ارزندهٔ زبان فارسی است.

این کتاب یادگار جاویدان یکی از پرآشوب‌ترین ادوار تاریخ ایران است که به‌علت اوج اعتلای فرهنگ اسلامی ایران، و کثرت کینه‌ها و بحثهای فکری میان فرق مختلف، و جنگهای داخلی، و بالاخره هجوم‌وچیرگی تتار، و فراهم شدن موجبات انقراض خلافت بغداد، اهمیت خاصی دارد، که اثر آنهمه در لابلای مرصاد-العباد منعکس است.

نثر ساده و پختهٔ کتاب و دربرداشتن نکات تاریخی و اجتماعی از روزگار مؤلف، و سخنان بزرگان واشعار لطیفی از چهار قرن اول شعر فارسی، از جمله دورباعی از خیام و یك دوبیتی از لهجهٔ قدیم رازی، و نیز لغات و تعبیرات نادر فارسی، و اصطلاحات‌تاریخی واجتماعی قرن هفتم و اصطلاحات عرفانی اهمیتی خاص بدان داده که نزدیك به هشت قرن از تاریخ تألیف کتاب تا امروز

دست به دست می‌گشته است. و کثرت نسخه‌های خطی کتاب، و استفادهٔ مؤلفان بعدی از آن، که حتی یکی از صوفیان متأخر فصولی از آن را گرفته و به نام «مراحل السالکین» نامیده از قرائن این مدعاست.

مولوی که سالهای جوانیش با ایام پیری نجم رازی مقارن بوده، و به روایتی با هم حشر و نشر نیز داشته‌اند، این کتاب را در دست داشته و اشعاری ازآن گرفته و در آثار خود آورده، وخواجهٔ شیراز ــ به‌شرحی که در جای دیگر گفته‌ام ــ با نظر عنایت به‌این اثر می‌نگریسته، و از آن تأثیرها پذیرفته است، و جویندگان برای فهم افکار و اصطلاحات و نکات عرفانی غزلهای او از مراجعه به‌این کتاب ناگزیرند[1].

با اینهمه کسانی که به‌نیت انتقاد از صوفیگری در دیار صوفیان به‌گشت وگذار پرداخته‌اند، طعنهایی به‌این کتاب و مؤلف آن زده‌اند ــ که قسمتی از آنها هم صحیح است ــ ولی آنهمه از ارزش جاودانی این کتاب نمی‌کاهد.

***

نجم رازی به سال ۵۷۳ در شهر ری بدنیا آمد[2]، و در سال ۶۵۴ در بغداد درگذشت. نام ونسب او به طور کامل چنین است: نجم‌الدین ابوبکر عبدالله‌بن محمدبن شاهاوربن انوشیروان‌بن ابی‌النجیب‌الاسدی رازی.

او تخلص خود را در پایان غزلها به‌صورت «نجم» یا «نجم رازی» آورده است. و همچنین او را به لقب «دایه» ذکر کرده‌اند، و خود نیز گفته است: «ما دایهٔ دیگران و او دایهٔ ماست». و مناسبت این لقب به‌سبب پروردن مریدان بسیاری است که آنها را به تعبیر خود به «شیر طریقت و ولایت» می‌پرورده است.

درآشوبهای ری

روزگار کودکی و دانش اندوزی نجم رازی در ربع آخر قرن ششم در ری گذشت. ری در اوائل آن سالها در اوج عظمت خویش و در بهار شکفتگی فرهنگی بود، و مدرسه‌ها و کتابخانه‌ها و خانقاههای بسیار داشت. اما از یك طرف زد و خوردهای میان امیران سلجوقی و خوارزمشاهی امن و آسایش را از مردم گرفته بود، و از دگر سوکینه واختلاف میان پیروان مذاهب‌مختلف[۲] که تصویر روشنی از آن در کتاب النقض باقی مانده دلها را پریشان می‌داشت.

به روایت یاقوت در جنگهای مذهبی ری در سال ۵۸۲ بسیاری از مردم کشته و آواره شدند، و شهر رو به ویرانی نهاد. در این حوادث ابتدا حنفیها و شافعیها شیعه‌ها را قلع و قمع کردند. و سپس شافعیها بر حنفیها چیره شدند. در آن روزها نجم رازی کودکی ۹ ساله بود. و چون به‌قرائن مختلف می‌دانیم که او حنفی بوده احتمالا خانوادهٔ او هم ازاین آشوبها برکنار نمانده است.

رسالهٔ کوچکی به‌نام رسالة الطیور ازمؤلف در دست است که نامه‌گونه‌ایست از زبان ستمدیدگان ری، و خطاب به وزیری است به‌نام جمال‌الدین شرف سلغور بلفتح که ظاهراً مقیم ری بوده، و از آن شهر دور گردیده و در این نامه التماس بازگشت او شده است. و تصور می‌کنم این رساله هم یادگار سالهای جوانی او، و آئینه‌ای از رنج و روزگار ساکنان آن روز ری است.

آوارگیها

صوفی جوان ظاهراً در همان سالها و به‌علت همان آشفتگیها ترك وطن کرده و به‌سوی خراسان و خوارزم رفته است.

او در تحریر اول کتاب خویش ــ در سال ۶۱۸ ــ می‌گوید: «این ضعیف در بلاد شرق و غرب قرب سی سال است تا می‌گردد». دو سال بعد در تحریر دوم کتاب به‌جای «قرب دو سال» نوشته «سی سال بیشتر است».

با تأمل در این اختلاف نسخ، قطعی می‌شود که نجم رازی در سال ۵۸۹ در ۱۶ سالگی از ری به در آمده است.

در کتاب «الوافی بالوفیات»[۴] صفدی ـ که قدیم‌ترین منبعی است که دقیق‌ترین و بیشترین نکته‌ها را در شرح زندگی نجم رازی دارد ـ می‌خوانیم که او از نواحی حجاز و مصر و شام و عراق و روم و آذربایجان و اران و خراسان دیدار کرده است. به‌نوشتهٔ مرصاد او در سال ۶۰۰ در مصر و شام بوده و در همان سال سعادت زیارت خانهٔ خدا را نیز یافته است.

تربیت فکری و معنوی او در خراسان و خوارزم صورت گرفته، و در همان نواحی در حلقهٔ مریدان عارف معروف مجدالدین بغدادی راه یافته، و به‌مقام شیخی یکی از خانقاهها رسیده است.

مردی که در زادگاه خود از امن و آسایش نشانی نیافته بود، سرانجام از خوارزم وطن دوم خود نیز دل‌آزرده شد. خوارزم تختگاه پادشاهی بود که تعصبی در مذهب اهل سنت و جماعت نداشت. با خلیفهٔ عباسی کینه می‌ورزید، از علمای مملکت خود فتاوی چند گرفت مبنی بر اینکه عباسیان محق به‌خلافت نیستند، و باید یکی از سادات حسینی را به‌این مقام برگزید. و به همین نظر خلیفه را معزول اعلام کرد، و نام او را از سکه و خطبه انداخت، و یکی از سادات ترمذی را خلیفه خواند[۵]. او به‌معتزله مهر می‌ورزید، و تحت تأثیر فخر رازی به حکمت و فلسفه متمایل بود. و قدر صوفیان را هم نمی‌دانست، همو بود که مجدالدین بغدادی مراد نجم دایه را در جیحون انداخت، و بهاء ولد پدر مولوی از دست او بلخ را رها کرد و راه روم در پیش گرفت.

پیداست نجم رازی که صوفی سنی متعصبی بود، در چنان محیطی نمی‌توانست دلخوش باشد. در چنان حالی انتشار خبرهای حملهٔ تتار عزم او را در ترک خوارزم جزم کرد.

تگرگ تتار

از سال ۶۱۴ آوازهٔ خروج تتار در افتاده بود. سرانجام چنگیز در ۶۱۵ به اترار تاخت، در ۶۱۶ جند را گشود، و شهرهای شمال شرقی یکی پس از دیگری لگدکوب ستوران مهاجمان گردید، و وحشت و هراس بر دلها چیره شد، وگریزاگریز به‌راه افتاد. از فحوای سخن نجم رازی چنین برمی‌آید که وی جزو آخرین گریزندگان بود.که در ۶۱۷ پای به‌راه نهاد.

در ربیع‌الاول ۶۱۷ مغولها از جیحون گذشتند، و از راه بلخ و هرات و طوس به ری رسیدند، و دست به کشتار نهادند. نجم رازی شمار کشتگان ری و اطراف آن را پانصد هزار تن ذکر کرده است.

او که نزدیك به یك سال در بلاد عراق ــ گویا در زادگاه خود ری ــ در بیم و اضطراب به سر می‌برد، در لحظه‌های آخر زن و فرزندان را رها کرد، و همراه گروهی از صوفیان و مریدان راه همدان درپیش گرفت.

اما همدان هم سرنوشت آرامی نداشت. در همان سال ۶۱۷ مغولها به‌همدان رسیده بودند. علاءالدوله امیر سید فخرالدین خسرو شاه رئیس شهر با هدایایی از اموال و جامه و ستوران به‌پیشواز مهاجمان رفت و برای اهل شهر امان خواست، مهاجمان اهل شهر را امان دادند، و از آنجا به زنجان و قزوین و تبریز و مراغه تاختند.

در بهارسال ۶۱۸ مغولها به آهنگ تسخیر اربیل در بیرون همدان فرود آمدند و خیمه و خرگاه زدند. شحنه‌ای از مغول در شهر اقامت داشت و مردم را وادار می‌کرد که خواربار و سایر نیازمندیهای مهاجمان را به لشکرگاه آنان ببرند. مردم شوریدند و شحنه را کشتند. سپاهیان تتار همدان را محاصره کردند. مردم شهر سه روز پای فشردند و گروه کثیری از تتار را کشتند. اما سرانجام دشمنان برشهر دست یافتند و آن‌را سوزانیدند و مردم آن را قتل‌عام کردند. این‌حادثه ظاهراً در اواخر

صفر و اوایل ربیع‌الاول ۶۱۸ اتفاق افتاد[۶].

به‌سوی روم

نجم رازی به‌محض احساس خطر در آغاز ماجرا و پیش از محاصرهٔ همدان، شبی با جمعی از درویشان و مریدان از آن شهر بیرون آمد، و روی به اربیل نهاد، و از راه دیار بکر به قیصریه رسید. در آنجاها بود که از ایران خبر رسید مغولها ری را گرفتند و قتل‌عام کردند و بیشتر بستگان و خویشان او هم شهید شدند.

در همان روزها در رمضان ۶۱۸، شش ماه بعد از ترک همدان نخستین تحریر مرصادالعباد را ــ که مطالب آن را قبلا در ایران آماده کرده بود ــ به‌خواهش مریدان و شاگردان پاکنویس کرد و در اختیار آنان نهاد و در مقدمهٔ آن سوز دل خویش را از کشته شدن عزیزان با این بیت جانسوز معروف بیان کرد:

باریـد به‌باغ ما تگرگی   وز گلبن ما نماند برگی

ظاهراً بعدها مژدهٔ سلامت خانواده‌اش به او باز رسیده، و دو سال بعد در تحریر دوم کتاب آن شرح مربوط به شهادت بستگان را حذف کرده است.

در همان سال در شهر ملطیه به‌دیدار عارف نامدار شهاب‌الدین عمر سهروردی مؤلف عوارف المعارف رسید. این سهروردی ــ که نباید او را با شیخ اشراق یحیی سهروردی خودمان اشتباه کرد ــ از طرف ناصر خلیفهٔ عباسی خلعت و منشور سلطنت برای علاءالدین کیقباد اول پادشاه سلجوقی روم به قونیه برده بود. نجم رازی مرصاد را به‌نظر سهروردی رسانید. شیخ بزرگ آن را پسندید و سفارشنامه‌ای در معرفی او و کتابش به‌عنوان سلطان سلجوقی نوشت.

صوفی آشیان سوختهٔ خانمان بر باد داده به‌پیشنهاد سهروردی تصمیم گرفت در روم بماند. این بود که در مرصاد العباد دست برد، و تحریر دومی از آن به نام کیقباد آماده ساخت و نسخه‌ای از آن را در رجب ۶۲۰

به نام کیقباد تقدیم داشت.

مرد غریب که با آنهمه امید و هیجان راهی روم شده بود، گمشدهٔ خود را در آن دیار باز نیافت، و به‌قدر توقع و انتظار خود عزت و احترام ندید. واقامتش در آنجا طول نکشید. با اینکه ابن بی‌بی از انواع نواخت و نوازش کیقباد در حق او سخن می‌گوید که: «به عدد هر حرف مرصاد العباد طرف آمال نجم رازی را به مال مالامال گردانیده بود»[۷] اما خود او در مقدمهٔ مرموزات اسدی از «سه سال دربدری در فراز و نشیب آن دیار» شکوه سر داده است.

در ۶۲۱ همراه خیل صوفیان خود به ارزنجان رفت. در این سفر امیدش به حمایت فخرالدین بهرامشاه امیر ارزنجان بود. و این بهرامشاه همان است که نظامی مخزن الاسرار را به‌نام او سروده است. اما آن امیرادب‌پرور کهن‌سال در ۶۲۲ درگذشت و پسرش ملك داود که او هم اهل دانش و ادب بود وخود شعر فارسی می‌گفت برجایش نشست. نجم رازی با هزاران امید رسالهٔ «مرموزات اسدی در مزمورات زبور داودی» را به‌نام او نوشت (در نام کتاب اسدی نسبت مؤلف است و داودی نسبت به‌ملك داود).

ارزنجان هم جایی نبود که در آن انتظارات صوفی سفر کردهٔ جهاندیده برآورده شود. اکثر ساکنان ارزنجان ارمنی بودند، مسلمانان هم بیشتر دل به تجارت و اقتصاد بسته بودند و اهل خلوت و خانقاه نبودند. ملك جوان هم گرفتار نافرمانی سرکردگان و تحریکات کیقباد سلجوقی بود که سرانجام در ۶۲۵ به ارزنجان لشکر کشید و به فرمانروایی داوود پایان داد.

صوفی بیقرار که پیش از آن ناچار شده بود به ناکامی خوارزم و ری و همدان و روم را یکی پس از دیگری ترك نماید این بار هم بار سفر بر بست وارزنجان را بدرود گفت.

هیچ نمی‌دانیم او چه مدت در ارزنجان مانده، و در چه تاریخی آنجا را ترک کرده است. نسوی در سیرت جلال‌الدین روایتی دارد که در ۶۲۲ سفیری به‌نام نجم‌الدین رازی از بغداد از طرف الظاهر خلیفهٔ عباسی به‌تبریز نزد جلال‌الدین خوارزمشاه رفته و بازگشته است[۸] اما نمی‌دانیم که آیا آن سفیر همین نجم رازی است یا نجم رازی دیگری است.

در بغداد

آنچه مسلم است صوفی آواره برفریز عمر را در بغداد گذرانیده، و آثار عربی خود را در آن شهر نوشته، و وجود آن آثار نشانهٔ اقامت‌دیریاز او درسرزمینی‌عربی زبان است.

یکی از آثار عربی او «منارات السایرین الی الله و مقامات الطائرین بالله»[۹] نام دارد که محتویات آن تکرار مطالب مرصاد العباد است. آنچه را که ابتدا در دو تحریر مرصاد آورده، و بعد به‌نام مرموزات به پادشاه ارزنجان هدیه کرده، این بار در اواخر عمر و نزدیك به‌سال ۶۵۴ بدین صورت برای عربی زبانان تنظیم کرده است.

در سالهای اقامت در بغداد یك تفسیر عربی هم به نام «بحر الحقایق والمعانی» نوشته که نسخی از آن موجود است[۱۰] ولی هنوز به‌چاپ نرسیده است.

نجم رازی به سال ۶۵۴ درسن ۸۱ سالگی درگذشت، و در گورستان شونیزیهٔ بغداد بیرون گورگاه سری سقطی و جنید بغدادی به‌خاك سپرده شد. مزار او تا آخرهای قرن نهم در شونیزیه معروف بوده و جامی آن‌را زیارت کرده است. در آن گورستان گروه زیادی از صوفیان بنام از جمله منصور عبادی آرمیده بودند و در ۱۱۶۰ سفیری که از استانبول عازم ایران بوده گورهای جنید و بهلول و بشر حافی و داوود طایی را هم در آنجا دیده است[۱۱].

***

شخصیت او

نجم‌رازی که با تألیف مرصادالعباد شهرت‌جاودانه‌ای در زبان و ادب فارسی و عرفان ایرانی و اسلامی یافته، اگر چه‌خود مبتکر طریقت‌خاصی نیست، ولی به‌سبب‌اینکه فرهنگ صوفیانهٔ روزگار خویش‌را به‌فارسی ثبت کرده و برجای نهاده، و اثرش بعد از او در اذهان صوفیان و آثار عرفانی تأثیر شایان داشته شخصیتی مهم و قابل بررسی دارد. مهم‌ترین ارزش او در خدمتی است که به زبان فارسی کرده و آثار فصیحی به‌این زبان به یادگار نهاده که محتوای آنها در تحقیق وضع زندگی و افکار مردم آن روزگار خاصه صوفیان به‌کار محققان می‌آید.

از این که بگذریم مثل اینکه شخصیت او عاری از ضعفهای قابل ملامت نیست. مردی که دور از وارستگی و گذشت و جوانمردی ــ که از یك عارف انتظار می‌رود ــ عزیزان خویش را به‌کام حوادث در می‌سپارد و جان خود را می‌رهاند، عارفی که وجودش نسبت به‌کسانی که مثل او فکر نمی‌کردند از کینه و انتقام لبریز است، صوفیی که بالاترین نصیحتش به ارباب نعمت همه این است که اموالی به خانقاهها و خانقاه‌نشینان بدهند، بیش از آنچه از آزادگی عارفانه برخوردار باشد در بند خود-پرستی است.

محیط پرکینه و تعصب ری در روزگار کودکی و جوانیش ــ که پیش از این بدان اشاره کردیم ــ او را مردی متعصب و سخت کوش و بی‌گذشت بارآورده، و این روحیه در لابلای سطور آثارش پدیدار است.

او اعتقاد اهل سنت و جماعت ومذهب‌حنفی داشته، و در اصول پیرو اشعریان بوده، و با هرکس و هرچیز مخالف با شیوهٔ فکری خودکینه می‌ورزید.

نجم رازی مردی ساده ضمیر و با موازین امروزی «عامی» است، که هر چه را شنیده باور کرده، و جهان-بینی او را در «عشق ستایی و خردستیزی» می‌توان‌خلاصه کرد.

دشمن فلاسفه

مقابلهٔ عقل و عشق در شعر غنایی و عرفانی ایران دامنهٔ گستردهای دارد. و الحق شاعران در این زمینه مضمونهای دلنشینی ابداع کردهاند. سخن اینجاست که برای نجم رازی نفی عقل اساس فکر و اعتقاد است. او نفرت شدیدی نسبت به‌فیلسوفان دارد وهیچ فرصتی را برای محکوم کردن آن گروه ـ به‌گناه خردگرایی آنان ـ از دست نمی‌دهد.

دشمنی صوفی که جانب عشق را می‌گیرد، با حکیم که عقل را وسیلهٔ ادراك حقایق و معانی می‌داند، کینه‌ایست دیرین. پیش از او محمد غزالی هم فلسفه را نکوهش می‌کرد، و تکفیر بزرگان حکمت از جمله فارابی و ابن‌سینا را واجب‌می‌شمرد. و شاعران متصوف قرن ششم چون سنایی و عطار و خاقانی و نظامی از طعن و نکوهش در حق فلاسفه دریغ نکردهاند، مولوی هم که جای خود دارد. و اینهمه می‌رساند که در آن روزگار ستیز صوفیان با فلاسفه «مذهب مختار» و «موضوع روز» بوده است.

نجم‌الدین نیز فلاسفه را به گناه پیروی از عقل و تنها روی و اظهار عدم احتیاج به شیخ و پیر طریقت، و به تهمت عدم متابعت از انبیا، و قول به‌اینکه «صانع عالم را در ایجاد فعل اراده و اختیار نیست» کافر و گمراه و دوزخی می‌شمارد، و فلسفه و زندقه را یکسان می‌نهد: «طایفه‌ای که در معقولات به نظر عقل جولان کردند، و از مرئیات دل خبر نداشتند، و بحقیقت خود دل نداشتند، خواستند تا عقل با عقال را در عالم «دل و سر و روح و خفی» جولان فرمایند، لاجرم عقل را در عقیلهٔ فلسفه و زندقه انداختند»[۱۲].

«فلاسفه را از اینجا غلط افتاد: پنداشتند صفت هوی و غضب و شره و دیگر صفات ذمیمه بکلی محو باید کرد. سالها رنج بردند، و آن بکلی محو نشد، ولیکن نقصان پذیرفت. و از آن نقصان دیگر صفتهای ذمیمه

پدید آمد»[۱۳].

«فلاسفه را از اینجا غلط افتاد که عمر در تبدیل اخلاق ذمیمه صرف کردند، و متابعت انبیا واجب نداشتند»[۱۴].

نجم رازی عقل را چنان بی‌تمکین می‌شمارد که می‌گوید: «با او در معرفت ذات و صفات باری مشورت باید کرد، و هرچه ادراك او بدان رسد، و فهم او دریابد، حضرت عزت از آن منزه است، و به‌خلاف آن است»[۱۵].

او تا به‌جایی پیش می‌رود که حتی برای حفاظت دین از آلایش فلسفه، مداخلهٔ تیغ بیدریغ را جایز می‌شمارد، و تعصب و تنگ‌نظری کسانی را که فتوی قتل امثال عین القضات و شیخ‌اشراق شهاب‌الدین سهروردی را صادر کردند می‌ستاید. آنجا که می‌گوید: «در دین ائمهٔ متقی بسیار بودند و پادشاهان دیندار، که دین را از چنین آلایشها به‌تیغ بیدریغ محفوظ می‌داشتند. تا در این عهد نزدیك چند کس را از مشهوران متفلسفه به‌قتل آوردند، و آن را جهاد اکبر شناختند»[۱۶].

خیام و فخر رازی

از میان فلاسفه خیام صریحاً مورد طعن او قرار می‌گیرد، و در دو جا با ذکر نام به‌او می‌تازد. و ظاهراً در آنجاها که حمله کلی است، و از کسی نام نمی‌برد، منظور همشهری نامدارش فخر رازی است که معاند نیرومند عرفا در آن روزگار بود و موجب دربدری بهاء ولد پدر مولوی گردید، و گویا مجدالدین بغدادی مراد نجم رازی را هم به تفتین شاگردان او فرا آب دادند. و شاید بتوان حدس زد که دو رباعی خیام‌را که در مرصاد آورده ــ و تا این اواخر قدیم‌ترین جایی شمرده می‌شد که شعری به خیام نسبت داده شده ــ از رسالهٔ «التنبیه علی بعض الاسرار» او گرفته است.

گفتیم که در آثار شاعرانه و عاشقانه، خوار داشتن عقل در برابر عشق، مضمونهای لطیف و دلنشینی پدید

آورده است. مثل آنچه سعدی گوید:

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غـوغا بـود دو پـادشه انـدر ولایتی!
وانگه کـه عشق دست تطاول دراز کرد
معلـوم شد که عقـل نـدارد کفایتی!

یا بیت حافظ:

قیاس کردم و، تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی!

واین بیت خاقانی:

بگرفت نفس در گلوی بلبلـه، بس گفت:
«ای عقل چه دردسری، ای می چه دوایی!»

اما آنجا که سخن شعر نیست، بلکه بحث جـدی و علمی است، اینهمه خردستیزی و حمله به فلاسفه خردـ گرای حاصلش یاوه‌هـای نامعقول است که «طامـات» نامیده می‌شد.

***

طریقت او

اکنون ببینیم جـای طریقت ایـن صوفی در میان شیوه‌های گونه‌گون تصوف در کجاست؟

در قرن هفتم دوشیوهٔ تصوف درایران رواج‌داشته: یکی طریقهٔ وجد و حـال و شوریدگی و وارستگی کـه رهروان این طریقت بیشتر به احوال و گفتار پیشروان تصوف از حسین بن منصور حـلاج و بایزید بسطامی و ابوسعید ابوالخیر نظر داشتند. از معاصران نجم رازی عطار و بعداز او مولوی نمونهٔ کامل این گروه‌اند کـه شیوهٔ آنان را «تصوف عاشقانه» باید نامید.

در برابر آنها طریقت مکتبی و نظری تصوف بوده که بیشتر راغب آداب وسنن و اوراد واذکار بوده‌اند. واز

معاصران وی ابن‌العربی و ابن فارض از نامداران آن گروه‌اند که روش آنان را «تصوف عابدانه» عبارت کرده‌اند.

تصوف نجم‌رازی جمع میان آن دوشیوه، یعنی آمیختن عشق و عبادت است. او از یك‌سو دلبستگی کامل به اجرای احکام شرع و ملازمت اورادواذکار نشان می‌دهد، واز دگر سو ــ و پیش ازآن و بیش از آن ــ عشق را غایت معرفت وسلوك می‌شمارد. ودرتمام فصول‌چهل‌گانهٔ مرصاد و رساله‌های دیگر او این شیوه نمایان است.

خود مؤلف در یك‌جا عارفان را به‌دو طریقت می‌نهد: «اول «زاهدان» که طریقت آنان «مجاهدت خشك» است و به ریاضت در تهذیب اخلاق کوشند. در مقابل شیوهٔ خود و مشایخ‌خود را «طریقت عاشقان» نام می‌نهد که بنای‌کار آنها بر «تصفیهٔ دل» است، وعشق به‌حضرت عزت.

جای دیگر روندگان راه عشق را هم بردوگروه می‌نهد، و طریقت خود را با دسته‌ای که در عشق گرم روتر و شوریده‌تر از او بوده‌اند سنجدو گوید: «روندگان این راه دوقسم‌اند: سالکان و مجذوبان. مجذوبان آنهااند که ایشان را به‌کمند جذبه بربایند، و به مقامات عرفان به تعجیل گذرانند در غلبات شوق، و اطلاعی براحوال راه و شناخت مقامات ندهند. اینان شیخی را نشایند. اما سالك اگر چه به کمند جذبه رود، اما به تأنی رود، و راه و چاه بشناسد، ومقام شیخی و رهبری را شاید».

و در این کار سه عامل را لازم می‌شمارد: هم عنایت الهی (که تنها وسیلهٔ صوفیان مجذوب است) وهم عمل به ارکان شریعت (که شیوهٔ زاهدان و عابدان است) وهم اجرای آداب و رسوم سلوك وملازمت اذکار و اوراد و خلوت (که سنت خانقاه است) ودرهای کشف و کرامت و تجلی و وجد و شور و شوق و حال را به روی سالك

می‌گشاید.

آنچه او از آداب و رسوم خانقاهی باز گفته برای آشنایی با شیوهٔ زندگی و سلوك صوفیان اهمیت خاص دارد. بعقیدهٔ او ابتدا باید تخم طلب به عنایت حق در زمین دل سالك بیفتد. بعد از آن از هدایت شیخی کامل راهبر راه‌شناس گزیری نیست که خضر راه سالـك در ظلمات سلوك باشد.

شرایط احراز مقام شیخی، و حقوق و وظایف شیخ و مریدان در برابر هم، و لزوم «ذکر» و چگونگی ذکر گفتن و آیین خلوت و چله نشستن و بریدن از خلق راهم به شرح هرچه تمامتر باز می‌نماید.

اما میان آنهمه تشویق به اعراض از دنیا، وخلوت و ریاضت، و خوار داشت زندگی این جهانی، این نکته را هم ناگفته نمی‌گذارد که مثل سعدی «خدمت خلق» را هم عبادت می‌شمارد، واز هرصنعت و حرفه‌ای راهی به خدای نشان می‌دهد، واز اینجاست که آخرین باب کتاب را به «سلوك طوایف مختلف» و راه و رسم کار دنیـا تخصیص می‌دهد.

***

اخلاق او

اکنون ببینیم این افکار و معتقدات، در اخـلاق و روش زندگی خود او چه تأثیری کرده است؟

در ایـن باره نخستین چیزی کـه به‌چشم می‌آید، دلسوختگی شدید او از فاجعهٔ تتار است که در عبارات دلگداز و جانسوز او جلوه‌گر است. حمله وحشی‌وار و قتل و کشتار و ویرانگری آن خونخواران، سستی وفرار علاءالدین خوارزمشاه، پادشاه مظلوم‌کش ظالم گریـز ــکه مجدالدین بغدادی را فرا آب‌داد، واز برابر آتش‌تتار به آغوش آب خزر گریخت ــ آتشی از خشم و نفرت در دل نجم رازی برافروخته است، ومکرر در لابلای کتاب پادشاهان عصررا به‌ایستادگی دربرابرآن سیل بنیانکن،

و دفع آن «گرگان» از «رمۀ اسلام» فرا می‌خواند.
اما محققان این ایرادرا براو گرفته‌اندکه ایستادگی و فداکاری را فقط از دیگران چشم داشته، وخود زن و فرزند را در چنگ دشمن یله کرده، و به همراه مریدان فرار برقرار برگزیده، وهنگام شرح ماجرا هم کوشیده است که به‌لفظ و شعر ومثل پرده برزشتی کار خویش باز کشد[۱۷].

نه چون صوفیان

دومین نکته اینکه مریدان و خوانندگان کتاب را اینهمه به بریدن از دنیا و گزیدن خلوت وانزوا اندرز می‌دهد، اما از زندگانی او برمی‌آیدکه خودگوشۀ چشمی به‌جاه و نام و ناز و نعمت داشته است.
روشن است که پیش از مغول خاصه در نخستین قرنهای اسلامی، وارستگی وانزوا و گوشه‌نشینی رسم عامۀ صوفیان بود، و حکایات فراوانی از خویشتن‌داری و مناعت اکثر صوفیان نقل شده است. از آن جمله: غزالی در نصیحة الملوك سخنان شقیق بلخی را خطاب به هارون عباسی نقل می‌کند که به‌او گفت: «خدای ترا دربان دوزخ ساخته است واگر به‌احکام خدای عمل‌نکنی پیشرو اهل دوزخ تو باشی!»[۱۸].
و باز درهمان‌کتاب می‌خوانیم هارون به‌دیدن فضیل عیاض مروزی رفت. فضیل چراغ خاموش کرد و به هارون گفت: «جواب خدای را ساخته باش روز قیامت، که ترا با هرمسلمانی یك‌یك بنشانند وانصاف از تو طلبند». هارون هزار دینار زر در پیش صوفی نهاد، و گفت: «بگیر، این حلال است واز کابین ومیراث مادرم است». فضیل گفت: «ترا می‌گویم آنچه داری دست بدار و پناه با خداوند ده تو فرا من می‌دهی!»[۱۹].
در راحة‌الصدور می‌خوانیم طغرل سلجوقی به‌زیارت باباطاهر همدانی رفت. بابا به‌او گفت: «ای ترك، با خلق خدا چه خواهی کرد؟ آن کن که خدا می‌فرماید»[۲۰].
در اسرارالتوحید می‌خوانیم پدر بوسعید محمود

غزنوی را دوست می‌داشت، و بردرودیوار سرایی که‌در میهنه برای خویش ساخته بود نام سلطان و ذکر جلال و شکوه او نقش کرده بود. بوسعید هنوز کودك بود که‌پدر را واداشت‌آنچه دربارهٔ سلطان بردیوارهای‌سرای نگاشته بودند بسترد[۲۱].

غزالی باب ششم از کتاب حلال و حرام احیاء علوم را به روابط با فرمانروایان بیدادگر اختصاص داده و حکایتهای عبرت‌آموزی در آن آورده است[۲۲].

خود نجم رازی هم حکایت بهلول و هارون را در مرموزات اسدی آورده که خیلی لطیف است: روزی هارون‌الرشید در موکب خویش با نخوت سلطنت و رونق خلافت می‌راند. بهلول آواز داد که: «ای!... هارون!»

او باز نگریست. گفت: «آن کیست، که مرا به نام می‌خواند؟»

بهلول گفت: «منم!»

گفت: «هی، مرا نمی‌شناسی که این گستاخی می‌کنی؟»

بهلول گفت: «می‌شناسم! تو آنی که اگر در مشرق پای بز پیرزنی به سوراخ پلی فرو رود، و تو در مغرب باشی، فردای قیامت از آنت بپرسند!»

هارون الرشید بگریست، گفت: «راست می‌گویی، نیکم می‌شناسی!»[۲۳].

وقتی به احوال خود نجم رازی می‌رسیم، می‌بینیم که کار او در تقدیم مرصاد به نام کیقباد یا تحریر «رسالة الطیور» بدان صورت به‌نام یکی از امیران گمنام عصر با این سنتها خیلی سازگار نیست. و اگر روایت نسوی دربارهٔ او باشد که از بغداد به‌عنوان سفیر خلیفه به تبریز رفته باشد نمونهٔ دیگری از سنت شکنی است.

تجمل خانقاه

حکایتی هم از نجم رازی در مناقب اوحدالدین کرمانی دربارهٔ دیدار صوفی کرمانی با او آمده، که

میرساند نجم رازی ــ قطعاً در آخرهای عمر ــ خانقاهی مجلل داشت، و به‌نازونعمت زندگی می‌کرد. اوحدالدین به دیدنش می‌رود، و به‌انتظار می‌نشیند که او از گرمابه درآید. ناگاه می‌بینند که «... خادمان می‌آیند، و طشت و طاسهای نقره کوفت و برسر آن سفره‌ای از جوقاء منقش دوخته انداخته‌اند، می‌آورند. و شیخ نجم‌الدین دایه عظیم بواش (یعنی خودنما و اهل تظاهر) بودی. بعد از آن در عقب، شیخ نجم‌الدین می‌آید...» شیخ نجم‌الدین یك کلمه با مهمان خود که صوفیی نامدار و مسن‌تر از خود او بود سخن نمی‌گوید. البته مناقب نامه‌نویس این رفتار نجم‌الدین را کرامتی می‌شمارد و از قول او می‌آورد که: «ما با همدیگر بسیار مکالمه کردیم. اما شما را معلوم نشد و نشنیدیت!»[۲۴]

بگذریم و رفتار شیخ را با پیشینیان او نسنجیم، و بر او خرده نگیریم. زمانه دگر گشته بود. مگر نه اینکه شیخ و پیر و استاد او مجد بغدادی از بزرگزادگان بود و با یکی از بانوان خاندان خوارزمشاهی ازدواج کرده بود[۲۵]، یا شهاب‌الدین عمر سهروردی حامی و ممدوح نجم دایه از طرف خلیفهٔ بغداد به سفارت خوارزم و روم رفته بود، و در راه بازگشت از سفر پر جلال‌وشکوه روم بود که به‌نجم رازی برخورد، و او را تشویق به‌پیوستن به درگاه سلطان کرد؟

آثار فارسی او

علاوه بر کتاب مرصاد العباد چند رسالهٔ فارسی از نجم دایه در دست است.

۱ــ عقل و عشق یا معیار الصدق که خلاصهٔ مطالب بابهای دوم و سوم مرصاد است و تصور می‌کنم پیش‌از مرصاد العباد در ایران، و قبل از سفر مؤلف به روم تحریر شده است[۲۶].

۲ــ مرموزات اسدی در مزمورات زبور داودی[۲۷] که به‌نام علاءالدین داود دوم منگوچکی ملك ارزنجان احتمالا در سال ۶۲۱ و قطعاً قبل از رمضان ۶۲۲ نوشته

شده[۲۸] و نزدیک به دو ثلث آن (مقدمه و شش مرموز اول آن) مشابه مطالب مرصاد است. ولی ثلث آخر رساله در تواریخ ملوك و کلمات حکما خالی از فوایدی نیست. مخصوصاً مرموز دهم «در امارات قیامت و فتنه های آخر الزمان» روحیهٔ مردم آن زمان را که به استیلای تتار انجامید روشن می‌سازد. در این رساله به ملاحظهٔ جلب نظر داود توجه به تواریخ ملوك گذشته، و نیز به ملاحظهٔ محیط ارزنجان که اکثر ارمنی بودند توجه به انجیل و زبور و تورات مشهود است.

۳ــ رسالة الطیور. این رساله به قرائنی از آثار دورهٔ جوانی نجم رازی و اقامت او در ری (قبل از ۵۸۹) است. و نامه گونه‌ایست ادبی و آراسته به‌صنایع معنوی و لفظی. و نسخه‌ای از آن در یکی از کتابخانه‌های استانبول موجود است، و من آن را برای چاپ آماده کرده‌ام.

۴ــ۶ــ یك رساله کوچك به‌نام «سراج القلوب» و منتخبی از دو رساله به نامهای «حسرت الملوك» و «تحفة الحبیب» در کتابخانهٔ ملی اتریش در وین[۲۹] محفوظ است که چاپ نشده، و هنوز عکسی از آنها هم به ایران نرسیده است.

۷ــ اشعار نجم رازی ــ نجم دایه شعرهم می‌گفت، اما شعرش به پایهٔ نثرش نمی‌رسد. مجموع اشعاری که از او مانده نزدیك به ۳۰۰ بیت است که اکثر آنها را در مرصاد و رساله های خود گنجانیده، و در تذکره‌ها و جنگها نیز اشعاری به‌نام او هست.

***

مرصادالعباد

مرصاد العباد یادگار قرنی است، که با کاهش نفوذ خلافت بغداد اندك اندك جاذبهٔ زبان عربی هم کاهش می‌یافت، و زبان پارسی به‌صورت رایج‌ترین زبان تألیف و تصنیف در ایران و کشورهای مجاور درمی‌آمد.

نجم رازی می‌گوید کتاب خود را به‌این سبب نوشته که کتب طریقت «بیشتر به زبان تازی است، و پارسی‌زبانان را از آن زیادت فایده‌ای نیست».

او که ابتدا رساله‌های مختصری از جمله «عقل و عشق» را به قلم آورده بود، در ۶۱۸ بر مبنای نوشته‌های قبلی خود مرصاد العباد را برای استفادهٔ درویشان تدوین کرد، و دو سال بعد از آن در ۶۲۰ با تغییراتی اندك، تحریر دومی از آن را به‌نام علاءالدین کیقباد تقدیم نمود.

دو تحریر کتاب

فرق دو تحریر چنین است:

چشمگیرتر از همه در تحریر دوم شرحی در مقدمه از دیدار سهروردی و اشارات او در گردانیدن کتاب به نام پادشاه سلجوقی روم، و نیز شرحی در خاتمه مبنی بر تقدیم کتاب به‌آن پادشاه و یك دوبیتی به‌لهجهٔ قدیم رازی است. و بودن یا نبودن این مقدمه و خاتمه و دو بیتی رازی، در هر نسخهٔ خطی قرینهٔ قطعی است براینکه تشخیص دهیم نسخه از کدام گروه است.

از آن گذشته در موارد مختلف کلمات و عباراتی در تحریر دوم افزوده، و سخن را بیشتر به صنایع لفظی و معنوی آراسته، و گاهی هم طمع و تقاضا و توقع خود را به کمکهای پادشاه گنجانیده، و خلاصه بدین صورت کتاب از سادگی خانقاهی به تجمل درباری گرایش یافته است.

از نظر سبك نگارش و دستور زبان، از کهنگی سخن کاسته و به تازگیهای بعد از مغول میل کرده است. و از اینجا معلوم می‌شود که در محیط خراسان سنتهای ادبی عصر سامانی پای برجاتر بوده، و تحول زبان و دستور در غرب ایران و خاصه در روم شتاب بیشتری داشته است.

در اینجا ذکر این نکته لازم است که در بعضی کتابهای تاریخ ادبیات مرصادالعباد را ضمن آثار دورهٔ

مغول قرار می‌دهند، واین خطاست. و باید دانست با اینکه این کتاب همزمان با هجوم مغول و چیرگی آنان تألیف شده، ولی از نظر اندیشه و سبك بی‌هیچ تردیدی باید از آخرین آثار پیش از مغول شمرده شود.

***

درجستجوی معرفت

مرصادالعباد داستان دلکش و بهم پیوستهٔ سرگذشت آدمی از آفرینش تا بازگشت ابدی است. ودر سراسرآن مؤلف هدف آفرینش و زندگی انسان را دریافت معرفت الهی و وصول به‌حضرت او می‌داند. روشنفکری اونفی گفتار حکیمان است که عقل را سبب و آلت معرفت می‌شناسند. اما مثل اینکه دلائل او در نفی عقل با اینکه در اوج فصاحت بیان می‌شود همه‌جا خواننده را قانع نمی‌کند.

از زیباییها ودل‌انگیزیهای اندیشه وبیان نجم‌رازی که بگذریم، کتاب او آیینهٔ پنداشتهای ساده‌دلانهٔ صوفیان قرن ششم وهفتم است. و اگر چه به دلیل فراوانی نسخه‌های خطی کتاب، و نقل واقتباسهایی که دیگر صوفیان نثرنویس از آن کرده‌اند مسلم است که درهفت وهشت قرن گذشته به شدت مورد علاقه و توجه خانقاه نشینان بوده، اما قسمتهایی از آن حتی در عصر مؤلف هم مورد قبول خواص نبوده است. و خود جایی می‌گوید: «این معانی لایق ادراك هر عقل که آلودهٔ هواست نباشد، و بیشتر خلق طامات پندارند»[۳۰].

از آن جمله، آنچه از «وقایع غیبی» و «مشاهدات انوار» و «مکاشفات» گفته، بیرون از مسیر اندیشه‌های ساده و روشن و طبیعی و دلاویز تصوف کهن ایرانی است، و بوی طریقت ابن‌العربی را می‌دهد، که گویا از طریق تعلیمات نجم‌الدین کبری گرفته باشد.

محتویات فصول مختلف کتاب هم یکدست نیست: چه از نظر شیوهٔ نگارش وارزش ادبی فصلها برای لذت دل

و روح خوانندگان و صاحبان ذوق، و چه از نظر سندیت مطالب برای محققان و به‌عنوان موادی برای تحقیق در زمینه‌های گونه‌گون فرهنگ گذشتهٔ ایران.

مثلا مقدمهٔ کتاب به‌عنوان تصویری از روحیهٔ مردم ایران در برابر حملهٔ مغول، و کشت و کشتار آن قوم، هم سوگنامهٔ جاندار جانسوز جاویدانی است، و هم برای محققان تاریخ آن سالها نکته‌های نادری در بر دارد.

نغزترین و گیراترین بخش کتاب «داستان آفرینش آدم» است در فصلهای چهارم و پنجم از باب دوم. و آن در واقع شعر عالی منثوری است که از خداپرستی عاشقانهٔ عرفانی مایه گرفته است، وارزش آن را دارد که بارها خوانده شود.

آخرین قسمت کتاب (باب پنجم) هم برای شناخت وضع و حال طبقات مختلف جامعهٔ آن روز از پادشاه و وزیر و مفتی و واعظ و بازرگان و دهقان و کشاورز نکات ارزنده‌ای دارد که مورد استفادهٔ پژوهندگان تاریخ تمدن آن عصر تواند بود.

در مقابل برخی جاها ــ از جمله در فصلهای دوم و سوم باب دوم ــ پندارهای نامعقولی به‌اطناب و به عباراتی خشك بیان شده که از نقل آنها صرف نظرشد.

***

سبك مرصاد

همانطورکه قبلا هم اشاره‌کردیم، آنچه مرصادالعباد را جزو کتابهای درجهٔ اول ما قرار داده، و هیچگاه با گذشت روزگار ارزش آن کم نخواهد شد، اهمیت آن از نظر زبان وادب فارسی است.

نثر کتاب ساده و گرم و پرشور است، که گاهی به صورت شعر ناب منثور درمی‌آید. سبك آن درواقع شیوهٔ سخن واعظان و مجلس گویان سدهٔ ششم است، و بیش‌از همه به آثار مجدبغدادی ونجم‌الدین کبری و عین‌القضات و احمد غزالی و کشف‌الاسرار میبدی و رسالهٔ حالات و

سخنان ابوسعید مانندگی دارد.

آوردن اشعار نغز در لابلای نثر لطف بیشتری به سخن بخشیده است. مجموعاً ۴۵۵ بیت شعر فارسی در متن کامل کتاب آمده، واز آن میان بیش از ثلث آنها از خود مؤلف است، و بقیه از شاعران چهار قرن نخستین شعر فارسی. بیش ازهمه از سنایی ـ بنیانگذار واقعی ادبیات منظوم عرفانی ایران ـ است. و چنین می‌نمایدکه این‌همه معروف‌ترین اشعار آن‌دوره بوده، ودر خانقاهها برسر زبانها بوده است. بسیاری از آنها جز در مرصاد در جای دیگر نمانده، واز آنچه در منابع دیگر هم مانده ضبط این کتاب صحیح‌ترین صورت آنهاست.

از نظر نکات دستوری ـ مختصات کهن پیش از مغول ـ واز نظر لغات وتعبیرات وترکیبات و کنایات و همچنین اصطلاحات عرفانی، مرصادالعباد دریایی است. وچون درمقدمهٔ متن‌کامل به‌تفصیل دراین‌باره سخن‌رفته، وفهرست‌لغات واصطلاحات هم درپایان‌این‌برگزیده چاپ شده به‌همین اشاره اکتفا می‌کنم. و فقط چند نمونه از واژه‌های نادر را می‌آورم:

اخکوك (زردآلوی نارس)، ببود (شد)، بل (بهل) بیت (مطلق سخن منظوم فارسی در برابر شعر برای نظم عربی)، تهی نهادن (سخت نگرفتن)، خانه فروش‌زدن (حراج)، خروه (خروس)، دست پرماس (دستمالی شده)، رستی‌کردن (در اصطلاح اهل فتوت خوردنی لذیذ اندك نایاب را خود خوردن و از دیگران مضایقه کردن)، کرك مرغی که بر روی بیضه‌ها خوابد برای جوجه درآوردن، گروك (حیوان‌گر گرفته)، مربی (حامی و پارتی)، ناك دهی (فروختن مواد مشکوك به اسم دارو و مشك و این بیشتر حرفهٔ زنان کولی بوده است)، هستی (خودبینی و خودپسندی).

منابع و توضیحات

۱ ـ رك: سرچشمه‌های مضامین حافظ، سخنرانیهای کنگره جهانی سعدی و حافظ ص ۲۶۶ـ۲۶۷.
۲ ـ الوافی بالوفیات صفدی متوفی در ۷۶۴، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ موقوفهٔ ملك. و ظاهراً به نقل از همو در مجمل فصیحی ج ۲ ص ۲۶۲.
۳ ـ تعداد شافعیه از حنفیه و نیز از شیعه کمتر بود. ری باستان دکتر حسین کریمان ج ۱ ص ۲۰۷ به نقل از معجم‌البلدان یاقوت و آثارالبلاد قزوینی.
۴ ـ ر ك: حاشیه ۲.
۵ ـ عباس اقبال، تاریخ مغول، ص ۱۲. جهانگشای جوینی حاشیهٔ ۹۶ـ۹۷.
۶ ـ شرح این حادثه فقط در کامل‌ابن اثیر (ج ۱۲ ص ۳۸۰ چاپ بیروت) باقی مانده است.
۷ ـ ابن بی‌بی، چاپ عکسی ص ۲۳۴.
۸ ـ سیرة جلال‌الدین. چاپ حافظ احمد حمدی ص ۲۸۰ (این نکته در ترجمهٔ فارسی سیرت نیامده است).
۹ ـ نسخهٔ ناقصی از این کتاب در کتابخانهٔ موقوفهٔ ملك (تهران) موجود است. مرحوم مینوی هم در مقدمهٔ عقل و عشق ۴ نسخه آن را در کتابخانه‌های ترکیه نشان داده است.
۱۰ـ نسخهٔ مورخ ۷۰۱ آستان قدس، و نسخهٔ شماره ۵۱۱۴ بنیاد خاورشناسی تاشکند، و دورهٔ پنج جلدی دارالکتب المصریه (قاهره)، و نسخی در کتابخانهٔ ملی تهران و مونیخ.
۱۱ـ سفارتنامهٔ کریملی رحمی، نسخهٔ خطی.
۱۲ـ مرصاد: فصل دوم از باب سوم.

۱۳ـ مرصاد: فصل ششم از باب سوم.
۱۴ـ مرصاد: فصل هفتم از باب سوم.
۱۵ـ فصل دوم از باب دوم.
۱۶ـ فصل چهارم از باب چهارم.
۱۷ـ فصل دوم از باب اول.
۱۸ـ نصیحة‌الملوك چاپ ۱۳۱۷ ص ۱۲.
۱۹ـ همانجا: ص ۱۵.
۲۰ـ راحةالصدور: ص ۹۹.
۲۱ـ اسرارالتوحید، چاپ دکتر صفا، ص ۱۶.
۲۲ـ ترجمهٔ احیاء علوم چاپ بنیادفرهنگ به‌کوشش آقای خدیوجم ج۷ ص ۴۱۲ ـ ۴۴۳.
۲۳ـ مرموزات اسدی، به‌اهتمام آقای دکتر شفیعی کدکنی ص ۱۰۴.
۲۴ـ مناقب اوحدالدین بتصحیح مرحوم فروزانفر: ص ۳۸.
۲۵ـ مقالهٔ عشق مجدالدین بغدادی یغما سال ۱۲ ص ۲۷ ـ ۳۱.
۲۶ـ این رساله دوبار چاپ شده: چاپ مؤسسهٔ زوار، و چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب به‌تصحیح دکتر تقی تفضلی.
۲۷ـ چاپ ۱۳۵۲ تهران باهتمام آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی.
۲۸ـ سه نکته در مرموزات هست که تاریخ ورود نجم رازی‌به‌ارزنجان، و تاریخ تألیف مرموزات را قطعی می‌سازد: یکی اینکه گوید در ۶۱۸ به‌دیار روم رسیدم و مدت سه‌سال در آن دیار می‌گردیدم (ص ۵) دوم آنجا که گوید: «این چهار سال بر اهل اسلام رفت آن قتل که هرگز جنس آن نبوده است، و هنوز بار اول بود که آمدند، و اکنون بار دوم است که آمده‌اند» (ص ۱۳۵) و می‌دانیم که مغول نخستین‌بار در ۶۱۷ و بار دوم چهار سال بعد یعنی در ۶۲۱ به‌ری و بلادمجاور آن‌تاختند. سوم‌اینکه ناصرخلیفه‌عباسی را با دعای «متع‌الله المسلمین بطول بقائه» نام میبرد (ص ۹۶) و می‌دانیم که او در رمضان ۶۲۲ در گذشته است.
۲۹ـ فهرست فلوگل: ص ۲۵۳.
۳۰ـ فصل سوم از باب اول مرصاد.

متن برگزیدهٔ مرصادالعباد



حمد بی‌حد و ثنای بی‌عد پادشاهی را که وجود هر موجود نتیجهٔ جود اوست، وجود هر موجود حمد و ثنای وجود او. آن خداوندی که از بدیع فطرت و صنیع حکمت به‌قلم کرم، نقوش نفوس را بر صحیفهٔ عدم رقم فرمود، و آب حیات معرفت را در ظلمات خلقیت بشریت تعبیه کرد. قلندروشان تشنهٔ طلب را سکندروار به‌قدم صدق، سلوك راه ظلمات صفات بشری میسر گردانید، و به‌عنایت بی‌علت خضر صفتان سوخته جگر آتش محبت را به سرچشمهٔ آب حیات معرفت رسانید.

و درود بسیار و آفرین بی‌شمار برارواح مقدس و اشباح بی‌دنس صدوبیست‌و اند هزار نقطهٔ نبوت و عنصر فتوت باد، که سالکان حقیقت و مقتدایان ممالك شریعت بودند، خصوصاً بر سرور انبیا و قافله‌سالار اولیا محمد مصطفی صلوات‌الله علیه و علی آله.

اما بعد مقصود و خلاصه از جملگی آفرینش وجود انسان بود، و هر چیزی را که وجودی هست از دو عالم، به‌تبعیت وجود انسان است و اگر نظر تمام افتد باز بیند که خود همه وجود انسان است.

جهان را بلندی و پستی تویی　　ندانم کیی هرچه هستی تویی

و مقصود از وجود انسان معرفت ذات و صفات حضرت خداوندی است. و معرفت حقیقی جز از انسان درست نیامد، زیرا که ملك و جن اگرچه در تعبد با انسان شریك بودند، اما انسان در تحمل اعباء بار امانت معرفت از جملگی کاینات ممتاز گشت... از اینها درست نیامد بار امانت معرفت کشیدن الا از انسان، از بهر آنکه از جملگی آفرینش مقصود نفس انسان بود، که آینهٔ جمال نمای حضرت الوهیت خواست بود، و مظهر و مظهر جملگی صفات او.

و خلاصهٔ نفس انسان دل است، و دل آینه است، و هر دو جهان غلاف آن آینه. و ظهور جملگی صفات جمال و جلال حضرت الوهیت به‌واسطهٔ آن آینه. چون

نفس انسان که مستعد آینگی است تربیت یابد و به‌کمال خود رسد جملگی صفات حق در خود مشاهده کند، نفس خود را بشناسد که او را از بهر چه آفریده‌اند. آنگه باز داند که او کیست، و از برای کدام سر، کرامت و فضیلت یافته است.

ولیکن تا نفس انسان به‌کمال آینگی رسد مسالك و مهالك بسیار قطع باید کرد، و آن جز به‌واسطهٔ سلوك بر جادهٔ شریعت و طریقت و حقیقت دست ندهد. تا بـه‌تدریج چنانکه در ابتدا آهن از معدن بیرون می‌آورند، و آن را به‌لطایف‌الحیل پرورش گوناگون می‌دهند در آب و آتش، و به‌دست چندین استاد گذر می‌کند تا آینه می‌شود، وجود انسان در بدایت، معدن آهن این آینه است. آن آهن را از معدن وجود انسان به حسن تدبیر بیرون می‌بایـد آورد، و به‌تربیت به مرتبـهٔ آینگی رسانیدن به‌تدریج و تدرج.

پس این کتاب در بیان سلوك راه دین و وصول به‌عالم یقین، و تربیت نفس انسانی، برپنج باب و چهل فصل بنا می‌افتد. چنانکه شرح آن در باب دیباجه بیاید.

باب اول

در دیباچۂ کتاب

فصل اول

فایدهٔ نهادن کتاب در سخن ارباب طریقت و بیان سلوک

«فانما یسرناه بلسانك لتبشربه المتقین
(قرآن کریم)
«کلمةالحکمة ضالة کل حکیم»
(حدیث نبوی)

بدانکه سخن حقیقت و بیان سلوك راه طریقت، دواعی شوق و بواعث طلب در باطن مستعد طالبان پدید آورد، و شرر آتش محبت در دل صدیقان مشتعل گرداند، خصوصاً چون از منشأ نظر عاشقان صادق و کاملان محقق صادر شود.

آن را که دل از عشق پــرآتش باشد   هر قصه که گوید همــه دلکش باشد
تــو قصهٔ عاشقــان همی کم شنــوی   بشنو، بشنو که قصه‌شان خوش باشد

و نیز بیخبران را از دولت این حدیث انتباهی باشد، و بتوان دانست کــه قفل این سعادت به کدام کلید گشاید. هرچند سودای تمنای این حدیث از هیچ سر خالی نیست ولیکن دست طلب هر متمنی به دامن کبریای این دولت نمی‌رسد.
و دیگر غرض از بیان سلوك اثبات حجت است بر بطالان و هواپرستان و بهیمه صفتانی که همگی همت خویش را بر استیفای لذات و شهوات بهیمی وحیوانی و سبعی صرف کرده‌اند، و چون بهایم و انعام به نقد وقت راضی شده، و از ذوق مشارب مردان و شرب مقامات مقربان محروم مانده، و از کمالات دین و درجات اهل یقین به‌صورت نماز و روزهٔ غافلانهٔ آلودهٔ آفات بیکرانه قناعت کرده. تا فردا نگویند چون دیگر متحسران که ما از دولت این حدیث بیخبر بودیم.
جنید را پرسیدند که مرید را از کلمات مشایخ و حکایات ایشان چه فایده؟ گفت: تقویت دل، و ثبات بر قدم مجاهده، و تجدید عهد طلب.

و گفته‌اند: سخنان مشایخ یاری دهندهٔ طالبان است تا بیچاره‌ای را که شیخی کامل نباشد اگر شیطان خواهد که در اثنای طلب و مباشرت ریاضت و مجاهدت به شبهتی یا بدعتی راه طلب او بزند تمسك به‌کلمات مشایخ کند و نقد واقعهٔ خویش بر محك بیان شاخی ایشان زند تا از تصرف وساوس شیطانی و هواجس نفسانی خلاص یابد. چه در این راه رهزنان شیاطین الجن و الانس بسیارند که رونده چون بی‌دلیل و بدرقه رود هرچه زودتر در وادی هلاکش اندازند.

به‌حکم این مقدمات بعضی از روندگان راه طریقت و سالکان عالم حقیقت که از این دولت صاحب نصاب بودند و دراین طریق برجادهٔ صواب در ذمت کرم خویش واجب شناختند -از سرچشمهٔ آب حیات معرفت تشنگان بادیهٔ طلب را شربتی چشانیدن تا درد ایشان بر درد، و شوق بر شوق، و تشنگی بر تشنگی بیفزاید.

من چون ریگم، غم‌تو چون آب خورم هر چند همی بیش خورم تشنه‌ترم

فصل دوم

در بیان آنکه سبب نهادن این کتاب چه بود، خاصه به‌پارسی؟

«و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه»
(قرآن کریم)
«کلم‌الناس علی قدر عقولهم»
(حدیث‌نبوی)

بدانکه اگرچه در طریقت کتب مطول و مختصر بسیار ساخته‌اند و در آن بسی معانی و حقایق پرداخته، ولیکن بیشتر به‌زبان تازی است و پارسی زبانان را از آن زیادت فایده‌ای نیست.

با یار نو از غم کهن بـایـد گفت	با او به زبان او سخـن بـاید گفت
لاتفعـل و افعـل نکنـد چندین سود	چون با عجمـی کن و مکـن باید گفت

و چون مدتی بود تا جمعی از طالبان محقق و مریدان صادق هروقت ازاین ضعیف ـ با قلت بضاعت و عدم استطاعت ـ مجموعه‌ای به پارسی التماس می‌کردند، اگـر چه پیش از این چند مجموعه در قلم آمده بود به‌حسب استعداد و التماس هر طایفه، فاما مجموعه‌ای می‌خواستند قلیل‌الحجم کثیرالمعنی که از ابتدا و انتهای آفرینش و بدو سلوك و نهایت سیر و مقصد و مقصود عاشق و معشوق خبر دهد. هم جام جهان‌نمای باشد و هم آئینهٔ جمال‌نمای، هم استفادت مبتدی ناقص را شامل بود و هم افادت منتهی کامل را.

و تا این ضعیف در بلاد عراق و خراسان گاه در سفر و گاه در حضر بود از تعویقات و آفات فتنه‌های گوناگون فراغت و فرصت نمی‌یافت کـه بر اتـمام آن اقدام نماید. چه هر روز فتنه به‌نوعی دیگر ظاهر می‌شد که موجب تفرقهٔ دل و توزع خاطر بود، خود گویی فتنه در آن دیار وطن دارد.

معهذا بدان فتنه‌ها راضی نبودیم، و قضای آسمانی و تقدیر ربانی را گردن ننهادیم، و به‌صبر و تسلیم پیش نیامدیم، و شکر نعمت دین و اسلام نگزاردیم. تا لاجرم ناگاه... در تاریخ شهور سنهٔ سبع و تسع و ستمائه لشکر مخذول تتار، استیلا یافت برآن دیار، و آن فتنه و فساد و قتل و هدم و خرق و اسر که از آن ملاعین ظاهر گشت، در هیچ عصر در دیار کفر و اسلام کس نشان نداده است، و در هیچ تاریخ نیامده الا آنچه خواجه علیه‌السلام از فتنه‌های آخرالزمان خبر باز داده است و فرموده که: «قیامت برنخیزد تا آنگاه که شما با ترکان قتال نکنید، قومی که چشمهای ایشان خرد باشد و بینیهای ایشان پهن بود و رویهای ایشان سرخ بود و فراخ همچون سپر پوست درکشیده» و بعد از آن فرموده است که «قتل بسیار شود».

به‌حقیقت این آن واقعه است که خواجه علیه‌السلام به‌نور نبوت پیش از ششصد و اند سال باز دیده بود. قتل از این بیشتر چگونه بود که از ترکستان تا در روم و شام درچندین ولایت قتل و خرابی کردند. تا از یك شهر ری که مولد و منشأ این ضعیف است و ولایت آن قیاس کرده‌اند کمابیش پانصد هزار آدمی به‌قتل آمده است و اسیر گشته. و فتنه و فساد آن ملاعین برجملگی اسلام و اسلامیان از آن زیادت است که در حیز عبارت گنجد.

و این واقعه از آن شایع‌تر است در جهان که به‌شرح حاجت افتد. و اگر عیاذاً بالله غیرت و حمیت اسلام در نهاد ملوك و سلاطین بنجنبد که عهدهٔ رعایت مسلمانی و مسلمانان در ذمت ایشان است، و اریحیت و رجولیت دین دامن جان ایشان نگیرد تا به‌اتفاق جمعیتی کنند، و نفس و مال و ملك در دفع این فتنه فدا کنند، بوی آن می‌آید که یکبارگی مسلمانی برانداخته شود. با آنکه اکثر بلاد اسلام برافتاد این‌بقیت‌را نیز براندازند. خوف‌وخطر آن است‌که ازمسلمانی‌آن‌قدر اسمی و رسمی که مانده‌بود به‌شومی معاملهٔ ما مدعیان بی‌معنی چنان برخیزد که نه‌اسم ماند و نه‌رسم.

مقصود اینکه چون قهر و غلبهٔ این ملاعین مخاذیل پدید آمد، این ضعیف قرب یك‌سال در دیار عراق صبر می‌کرد، و برامید آنکه مگر شب دیجور این فتنه و بلا را صبح عافیتی بدمد، و خورشید سعادت طلوع کند، هرگونه مقاسات شداید و محن می‌کرد تا از سر اطفال و عورات نباید رفت، و از صحبت دوستان و عزیزان مفارقت نباید کرد وبه‌ترك ماوی ومسکن نباید گفت. نه‌روی آن بود که متعلقان را بجملگی از آن دیار بیرون آورد و نه دل بار می‌داد که جمله را در معرض هلاك و تلف بگذارد. عاقبت چون بلا به‌غایت رسید و محنت به‌نهایت، و کار به‌جان رسید و کارد به‌استخوان «الضرورات تبیح‌المحظورات» بر بایست خواند ومتعلقان جمله را به‌ترك گفتن، و عزیزان را به‌بلا سپردن

بی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ هیچکس مر ترا نباشد هیچ

این ضعیف از شهر همدان که مسکن وی بود به‌شب بیرون آمد با جمعی دوستان و عزیزان در معرض خطری هرچه تمام‌تر، در شهور سنهٔ ثمان عشر و ستمائه به‌راه اربیل، و برعقب این ضعیف خبر چنان رسید که کفار ملاعین به‌شهر همدان آمدند و حصار دادند و اهل شهر به‌قدر وسع بکوشیدند، و چون طاقت مقاومت نماند کفار دست یافتند و شهر بستدند و خلق بسیار را شهید کردند و بسی اطفال و عورات را اسیر بردند و خرابی تمام کردند.

و چون امید از وطن و مسکن مألوف منقطع شد صلاح دین و دنیا در آن دید که مسکن در دیاری سازد که در او اهل سنت و جماعت باشند و از آفت بدعت و هوا و تعصب پاك بود و به امن وعدل آراسته باشد و به‌رخص اسعار وخصب‌معیشت پیراسته. و در آن دیار پادشاهی دیندار دین‌پرور عالم عادل منصف متمیز باشد که قدر اهل دین داند و حق اهل فضل شناسد.

هرچند تفحص کرد از ارباب‌نظر و اصحاب تجارت که براحوال بلاد و اقالیم جهان وقوف داشتند، به‌اتفاق گفتند دیاری بدین صفات و بلادی بدین خاصیات دراین وقت بلاد روم است که هم به‌مذهب اهل سنت و جماعت آراسته است، و هم به‌عدل و انصاف و امن ورخص پیراسته. و بحمدالله پادشاهی درآن دیار از بقیت آل سلجوق و یادگار آن خاندان مبارك است که هرآسایش و راحت و امن و فراغت که اهل اسلام یافتند از سایهٔ چتر همایون اهل آن خاندان یافتند.

و آن خیرات و مبرات که در عهد میمون آن پادشاهان دیندار دین‌پرور بوده است از: غزوات و فتوحات دیار کفر، و اخذ قلاع و حصون از ملاحده، و بنای مدارس و خانقاهات و مساجد و منابر و جوامع و پلها و رباطها و بیمارستانها و دیگر مواضع خیر، و توقیر و تربیت علما، و تبرك و اعزاز زهاد و عباد، و شفقت و رحمت بر رعایا، و انواع تقربات به‌حضرت عزت در هیچ عهد نبوده است.

و این معنی از آن معروف‌تر و مشهورتر است که به‌اطناب حاجت افتد چه در جملگی دیار عرب و عجم از ترکستان و فرغانه و ماوراءالنهر و خوارزم و خراسان و غور و غرچستان و غزنی و هندوستان و کابل و زابل و سیستان و کرمان و پارس و خوزستان و عراقین و دیاربکر و ارمن و شام و ساحل و مصر و روم و غیر آن مآثر خوب ایشان و بندگان ایشان ظاهر است، و زبانهای اهل اسلام بر ادعیهٔ صالحه و اثنیهٔ فاتحهٔ آن خاندان مبارك ماهر.

پادشاه ـ تعالی ـ عاطفت و مرحمت و شفقت و رأفت ایشان را وسیلت درجات و موجب قربات گرداناد، و برکات عدالت‌گستری و دین‌پروری ایشان را تا منقرض عالم در این خاندان مبارك ایشان باقی دارد.

چون این ضعیف را این معنی محقق گشت دانست کــه اسباب جمعیت و فراغت دل‌پروری و نشر علم و دعوت بندگان به‌حق و رعایت حقوق اصحاب خلوت جز در آن دیار مهیا و مهنا نگردد، خصوصاً در پناه دولت این خاندان مبارك که دعاگویی این خاندان این ضعیف را از آبا و اجداد میراث رسیده است و حقوق

نعم ایشان بر ذمت این ضعیف و جملهٔ اهل اسلام متوجه، واجب شناخت بی‌توقف روی بدین خطهٔ مبارک نهادن و در حریم این ممالک که هر روز برافزون باد، و از شر و کید کفار محفوظ و مصون، مقام ساختن، و به‌دعای دولت قاهره مشغول بودن.

چون سعادت مساعدت نمود و توفیق رفیق گشت افتان و خیزان باجمعی عزیزان به‌حدود این دیار مبارک رسید.

و از اتفاق حسنه به‌شهر ملطیه صدهزار سعادت و دولت در صورت قدوم مبارک شیخ‌الشیوخ علامة‌العالم قطب‌الوقت بقیة‌المشایخ شهاب‌الملة والدین عمر ـ السهروردی استقبال کرد آن را سعادتی بزرگ و دولتی شگرف شمرد و فالی خوب گرفت.

و چون به‌شرف خدمت او مشرف شد آن بزرگوار را به‌شکر ایادی ومکرمات و توفیقات که پادشاه اسلام درحق او یافته بود رطب اللسان یافت، و باخواص و عوام بعضی از فضایل و شمایل آن عرق مطهر و روح مصور شرح می‌داد.

در اثنای آن حالت و معرض آن مقالت اشارت به‌این‌ضعیف‌کرد وفرمود: «چون از وطن مألوف و مسکن مشغوف بی‌اختیار دور افتادی و به‌اضطرار وقت و جمعیت به‌باد دادی باری دراین دیار مبارک بپای، ودر حریم این ممالک ثبات نمای. و اگرچه دنیا اقامت را نشاید و عمر بیوفا بسی نپاید و لیکن بقیت عمر در پناه دولت این پادشاه جوانبخت پیر صفت و سلطان دین‌پرور بنده سیرت بسر بر. هرچند سنت این طایفه عزلت و انقطاع و خوف و خلوت است و اجتناب از صحبت ملوك و سلاطین و ترك مخالطت، اما از چنین پادشاه موفق که هم از علم نصیبی تمام دارد و هم از ثمرات ریاضات و مجاهدات نصابی کامل، و محب و مربی ارباب علوم و اصحاب قلوب است، بکلی منقطع نباید شد. و خود را و خلق را از فواید و منافع آن حضرت محروم نگردانید».

و از این نمط کلمتی چند فرمود، وبراین نیت استخارت کرد. و دراین معنی به‌خط شریف حرفی چند به‌نواب حضرت در قلم آورد، و فرمود بعد از استخارت و مشورت با حضرت جلت، حال براین قضیه روی نمود.

این ضعیف اشارت آن بزرگ را اشارت حق دانست، و از فرمودهٔ او تجاوز نتوانست. و در حال آن بزرگ چون خورشید طالع شد، و چون باد در حرکت آمد، و این خاکسار با دیدهٔ پرآب و دل پرآتش چون ابر که از کنار دریا بازگردد گرانبار روی به‌حضرت آسمان رفعت نهاد، چه از گرانباری درر فواید آن بحر و چه از گرانباری مشقت هجر.

اما هاتف سعادت به‌صدهزار دولت بشارت می‌داد واقبال دریافت حضرت سلطنت را جابر هر خلل می‌نهاد و به سر این ضعیف ندا می‌کرد که واردان حضرت ملوك را از تحفه‌ای فراخور حال ایشان، نه درخور همت ملوك چاره‌ای نباشد، و تو بس مفلسی و بی‌سرمایه و آن حضرت حضرتی بلندپایه.

این ضعیف گفت: هرچند آن پایه بسی بلند است بلندتر از پایهٔ سلیمانی نیست، و هرچند این ضعیف بی‌سرمایه است کمتر از موری نتواند بود. آن حضرت سلیمان مرتبت را تحفتی مورصفتانه حاصل کند و به‌زبان دو بیت تمهید عذر عجز خود نهد و گوید:

شاها برتو به‌تحفه صدجان بردن کمتر بود از زیره به‌کرمان بردن
لیکن دانی که رسم موران باشد پای ملخی نزد سلیمان بردن

پس هرچند این ضعیف در تمنای طلب آن تحفه درمیدان فکر کر و فر می‌کرد و در بحر اندیشه غوطه می‌خورد، و گرد دستگاه دنیاوی‌و پایگاه اخروی برمی‌گشت هیچ سررشته‌ای به‌دست نمی‌افتاد که در آن حضرت پایمردی کردی.

گرد همه دستگاه خود برگشتم پایم به سفال پاره‌ای درنامد

چون از همه بازماند، از سر عجز و تحیر و افتادگی و تکسر روی به‌حضرت کریم علی‌الاطلاق و معبود باستحقاق نهاد، و زنبیل نیاز در دست همت گرفت و برعادت هرروزه آنجا به‌دریوزه رفت.

در حال حضرت وهابی بر سنت کرم درهای خزاین فضل گشود و از هرگونه انواع نعمت بدین ضعیف نمود، و فرمود از دفاین این خزاین هرچه خواهی بردار و بیش از این دل در بند مدار.

این ضعیف گفت: خداوندا، اگر از نعمتهای دنیاوی بردارم، در آن حضرت از آن بیشمار است و در نظر همت آن صاحب دولت بس بی‌اعتبار است، و اگر از معاملات دینی بردارم بحمدالله آنجا انبار بر انبار است و کشتی همت او از بار طاعت گرانبار است، و اگر از انواع علوم بردارم درآن حضرت علم وعلما بسیارست و از انواع علوم خروار برخروار است و قطار در قطار.

چون لطف خداوندی علو همت این ضعیف می‌شناخت او را به‌هزاران کرم و لطف بنواخت و گفت: «ای ایاز حضرت محمودی ما، وای مخلص عبودیت آستانهٔ معبودی ما، ای عاشق افروختهٔ نور جمال ما، و ای پروانهٔ سوختهٔ شمع جلال ما، ما را در خزانه گوهرهای ناسفته است دست پرماس هیچ جوهری نگشته، و در پس تتق غیبِ ابکار نهفته است دست هیچ داماد به‌دامان عصمت ایشان نرسیده، عقدی چند از این گوهرهای ثمین با تنی چند از این ابکار حورالعین تحفه‌وار به‌حضرت بندهٔ برگزیدهٔ ما و سلطان برکشیدهٔ ما بر. آن یوسف چاهی حضرت عزیز ما و ایوب صابر بلای لطف‌آمیز ما، علاءالدنیا والدین غیاث الاسلام والمسلمین بقیة و افتخار آل سلجوق ابوالفتح کیقباد بن کیخسرو بن قلیج ارسلان... که در بازار آن عقیدت هیچ متاع این رواج ندارد، و در رستهٔ این سیرت و سریرت هیچ تحفه این بها نیازد.

و از کرامت این حالت، فتح و فتوح این مقالت، درماه مبارک رمضان سنهٔ ثمان‌عشر افتاد، به‌شهر قیصریه، وقتی که ابواب خزان رحمت گشاده بود، و خوان

کرم عام نهاده. این ساعت را غنیمت شمرده آمد، و عنان قلم به‌دست تصرف غیب سپرده شد، تا هرگوهر ثمیَن که از مواهب غیب به‌مکمن دل رسد، زبان قلم در سلك عبارت کشد، و بر طبق ورق نهد، و به‌تحفه بدان طرف برد.

پس این ضعیف بعد از استخارت و استعانت به‌حضرت عزت این عروس غیبی را به‌زیور القاب همایون آن پادشاه دین‌پرور و سلطان عدل گستر آن آسمان چتر ستاره منجوق افتخار و بقیت آل‌سلجوق مزین و متحلی گردانید.

خــدای جهان را هــزاران سپاس   که گوهــر سپردم به گوهر شناس
بداند چو آن جــان بدو بنگــرد   چه جان کنده‌ام تا که جان پرورد

امید به‌عنایت بی‌علت و کرم بی‌نهایت پادشاه ــ تعالی وتقدس ــ چنان‌است‌که بیان و بنان این ضعیف را از سهو و زلل و خطا و خلل محفوظ و مصون دارد، و در خزاین مکنونات غیب بردل و زبان گشاده گرداند و این مقصود به‌حصول موصول کند و ما را و خوانندگان را در دوجهان نافع و شافع سازد و مقبول دلها و منظور نظرها گرداند.

فصل سوم

در بیان آنکه این کتاب بر چه نسق و نهج نهاده آمد

«وهو الذی یبدؤ الخلق ثم یعیده»
(قرآن کریم)

«یموت‌الناس علی ما عاش فیه و یحشرالناس
علی مامات علیه» (حدیث‌نبوی)

بدانکه انسان را سه حالت ثابت می‌شود: اول بدایت فطرت و آن را مبدأ خوانیم، و دوم مدت ایام حیات و آن را معاش می‌گوئیم، سیم حالت قطع تعلق‌روح از قالب به‌اضطرار، یا از صفات قالب به‌اختیار و آن را معاد می‌نهیم.

پس این کتاب مبنی بر سه اصل می‌افتد از مبدأ و معاش و معاد، و در هر اصل بابی نهاده می‌آید مشتمل بر چند فصل، تا در هرمقام شمه‌ای از احوال انسان فراخور این مختصر بیان کرده شود.

چنانکه در باب مبدأ از بدایت فطرت ارواح و اشباح و ملك و ملکوت شرحی داده آید، و در باب معاش از تربیت انسان و سیر و سلوك او در اطوار بشری و انوار روحانی و تبدیل اخلاق وتغییر صفات و احوال مختلف او در اثنای روش و احتیاج به‌اسباب تربیت طرفی نموده شود و درباب معاد از مراجعت و معاودت‌نفوس و مرجع و معاد هرصنف بیانی کرده آید بر قانون روش انبیا و اولیا. و یك باب در بیان سلوك طوایف مختلف بدان مقرون شود تا هر طایفه‌ای از فواید این کتاب محظوظ و بهره‌مند باشند. و یك باب در دیباچهٔ کتاب گفته آمده است. جملگی کتاب بر پنج باب و چهل فصل بنا می‌افتد.

و چون از ابتدا تا انتها شرح کمال و نقصان انسان و پرورش و روش او در هر حالتی از حالات و مقامات‌داده آید محکی باشد مدعیان راه طریقت و حقیقت را، و ارباب سلوك و معرفت را، که نقد وقت خویش برآن می‌زنند. اگر از امارات

و علامات مقامی از این مقامات در خویشتن یابند، مستظهر و امیدوار باشند که قدم برجادهٔ حق دارند و بر صراط مستقیم میروند، و اگر از این معانی در خودخبری نبینند، غرور نفس و عشوهٔ شیطان نخرند و پندار مغرورانه از دماغ بیرون کنند و برطریق صواب قدم در راه طلب نهند و بهحرفهای پوسیده مغرور نشوند.

سودای میان تهی ز سر بیرون کن — وز ناز بکاه و در نیاز افزون کن
استاد تو عشق است، چو آنجا برسی — او خود به زبان حال گوید چون کن

و نام کتاب بر منوال احوال کتاب نهاده آمد: مرصادالعباد منالمبدأ الیالمعاد تحفة للسلطان کیقباد.

و چون مرید صادق و طالب عاشق از سر صدق و تأنی نه از سر هوی وتمنی مطالعه کند، و براصول اینفصول اطلاع یابد، واقف گردد که او کیست؟ و از کجا آمده است؟ و چون آمده است؟ و بهچه کار آمده است؟ و کجا خواهد رفت؟ و چون خواهد رفت؟ و مقصد و مقصود چه چیز است؟

جانا دل عاقلان عالم ریش است — زین یك منزل که جمله را در پیش است
از تیغ اجل بریده در طشت فنا — زین غم سر صدهزار زیرك بیش است

و معلوم گردد که روح پاك علوی نورانی را در صورت قالب خاکی سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود؟ و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح از قالب کردن و خرابی صورت چراست؟ و باز در حشر قالب را نشر کردن و کسوت روح ساختن سبب چیست؟

آنگه به مرتبهٔ انسانی رسد و از حجاب غفلت خلاص یابد و قدم بهذوق و شوق در راه سلوك نهد، تا آنچه درنظر آورد درقدم آورد، که ثمرهٔ نظرایمان است و ثمرهٔ قدم عرفان.

بیچاره فلسفی و دهری و طبایعی که از این دو مقام محروماند و سرگشته و گمگشته تا یکی از فضلا که بهنزد ایشان بهفضل و حکمت و کیاست معروف ومشهور است، و آن عمر خیام است، از غایت حیرت در تیه ضلالت او را از این جنس بیتها میباید گفتن و اظهار نابینایی کردن:

در دایرهای کامدن و رفتن ماست — او را نه بدایت، نه نهایت پیداست
کس مینزند دمی درین عالم راست — کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست؟

***

دارنده چو ترکیب طبایع آراست — باز از چه قبل فکندش اندر کم وکاست
گر زشتآمدپساین صور،عیبکهراست — ور خوب آمد خرابی از بهر چراست؟

... و در زیر این پرده بینوایان را اسرار بسیار است و این معانی لایق

ادراك هر عقل که آلودهٔ هواست نباشد. و بیشتر خلق طامات پندارند و هریك را سری بزرگ است از اسرار مکنون غیب که جز دیدهٔ اهل غیب برآن نیفتد که گفته‌اند: زبان لالان هم مادر لالان داند.

و چون دلخواه چنان‌بود که بر مایدهٔ فایدهٔ این کتاب خواص و عوام نشینند و هر طایفه از اجناس و انواع خلق از مقامات مقربان بی‌نصیب نمانند و از مشارب اولیای حق بی‌چاشنی نباشند، چنانکه از صنعت و حرفت و زی و کسوت خویش بیرون نباید آمد، که کارها مهمل ماند و حاجات ضروری خلق مختل گردد، در باب پنجم بیان سلوك هر طایفه‌ای کرده آید. چه هیچ طایفه‌ای نیست که از حرفت و صنعت او راهی به‌حضرت حق نیست، و راهی به‌بهشت و راهی به‌دوزخ. بل که از زیر قدم هرشخص این سه راه برمی‌خیزد. اما صراط مستقیم آن راه است که به‌حق می‌رود و راه بهشت از دست راست و راه دوزخ از دست چپ.

هر طایفه‌ای در صنعت و حرفت خویش باید که اول از حظ نفس و نصیب خویش خروج کنند، و در هرکار توجه راست به‌حق آرند، و به‌قدم صدق قطع‌مسافت هستی واجب شناسند تا به‌کعبهٔ وصال برسند.

با خود منشین که همنشین رهزن تست وز خویش ببر که آفت تو تن تست
گفتی که زمن بدو مسافت چند است؟ ای دوست ز تو بدو مسافت «من» تست

شرح حق معاملهٔ هر طایفه در مقام خویش بر سبیل ایجاز و اقتصار داده آید و از عبارات مغلق و الفاظ غریب احتراز رود، تا مبتدی و منتهی را مفید بود و خاص و عام را موافق.

باب دوم

در بیان مبدأ موجودات

فصل اول

در بیان فطرت ارواح

«لقدخلقناالانسان فی‌احسن تقویم ثم رددناه اسفل‌سافلین» (قرآن کریم)

«ان‌الله خلق الارواح قبل‌الاجساد باربعة آلاف سنة» (حدیث‌نبوی)

بدانکه... مجموعه‌ای می‌بایست از هر دو عالم روحانی و جسمانی که هم آلت محبت و بندگی بکمال دارد و هم آلت علم و معرفت بکمال دارد تا بار امانت مردانه و عاشقانه در سفت جان کشد و این جز ولایت دو رنگ انسان نبود. ملایکه به‌نور و صفای روحانی بدیدند اما قوت صفات جسمانی نداشتند برنتوانستند گرفت، حیوانات قوت و استعداد صفات جسمانی داشتند اما نور و صفای روحانی نداشتند شرف بار امانت ندیدند قبول نکردند چون انسان مجموعهٔ دو عالم روحانی و جسمانی بود او را به‌کرامت حمل امانت مکرم گردانیدند.

جملگی ملأ اعلی کروبی و روحانی دم محبت نیارستند زد زیرا که بار محبت نتوانستند کشید چه محبت و محنت از یك خانه‌اند و محبت و شادی از هم بیگانه.

شیخ عبدالله انصاری می‌گوید: محبت در بکوفت، محنت جواب داد: ای من غلام آنکه از آن خود فرا آب داد. بیچاره آدمیزاد که از ظلومی و جهولی باری که اهل دو جهان از او بگریختند او در آن آویخت و محنت جاودانی اختیار کرد و شادی هردو جهانی درباخت!

فصل دوم

در شرح ملکوتیات

«فسبحان‌الذی بیده ملکوت کل شیء»
(قرآن کریم)

بدانکه... ظاهر جهان را ملك خوانند، باطن جهان را ملکوت. و بحقیقت ملکوت هر چیز جان آن چیز باشد که آن چیز بدان قایم باشد.

جملهٔ آفرینش بر دو نوع منقسم است: ملك و ملکوت، و آن را خلق و امرهم گویند. عالم امر عبارت از ضد اجسام است که قابل مساحت و قسمت و تجزی نیست، دیگر آنکه به اشارت «کن» بی‌توقف در وجود آمده است. و عالم خلق عبارت از اجسام است لطیف و کثیف که قابل مساحت و تجزی است، اگر چه هم به اشارت «کن» پدید آمده است ولیکن به‌وسایط و امتداد ایام...

ولیکن روح انسانی به شرف اختصاص اضافت «من روحی» مخصوص است، و از اینجا یافت کرامت «ولقد کرمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البر والبحر». معنی ظاهر آیت شنوده باشی ولیکن معنی باطنش بشنو. می‌فرماید که: «آدمیزاد را ما برگرفتیم، او محمول عنایت ماست در بر و بحر، و بر وبحر آدمی‌را برنتوانند گرفت. زیرا که او بار امانت ما دارد، آن بار که بحر و بر برنمی‌تافت و برنمی‌گرفت. چون آدمی آن بار برگرفت بر و بحر او را با آن بار چگونه برتوانند گرفت. چون او با همه عجز و ضعف بار ما کشد، ما با همه قوت و قدرت و کرم اولیترکه بار اوکشیم. زیرا که ما عاشق و معشوقیم آنچه ما را با آدمی و آدمی را با ماست نه ما را با دیگری و نه دیگری را با ما افتاده است».

گر دل به هوای لولیی برجوشد صدترك برو عرضه‌کنی ننیوشد!

میان عاشق و معشوق کس درنگنجد بار نازِ معشوقی معشوق عاشق تواند کشید،

و بار ناز عاشقی عاشق هم معشوق تواند کشید، چنانکه معشوق ناگذران عاشق است عاشق هم ناگذران معشوق است. خواست معشوق عاشق را پیش از خواست عاشق بود معشوق را. بل که ناز و کرشمهٔ معشوقانه عاشق را می‌رسد زیرا که عاشق پیش از وجود خویش معشوق را مرید نبود اما معشوق پیش از وجود عاشق مرید عاشق بود. چنانکه خرقانی گوید: «او را خواست که ما را خواست!»

شمـع ازلـی دل منت پروانـه   جـان همه عالمی مـرا جانانه
ازشور سرزلف چوزنجیرتوخاست   دیـوانگی دل مـن دیوانه

اگرچه به‌حقیقت میان عاشق و معشوق بیگانگی و دوگانگی نیست، بیگانگیی نیست تو مایی، ما تو. سر جامه تویی و بن جامه مـا، بل که جامهٔ عشق را تـار «یحبهم» آمد و پود «یحبونه». سررشتهٔ این حدیث از اشارت «فاحببت ان اعرف» برخاست. ولیکن: سامان سخن گفتن با لبها نیست!

ما به مقام خاکی راضی بودیم و اول استغفار می‌خواستیم گلیم گوشهٔ ادبار بعد در دوش سلامت کشیده، و در کنج فراغت پای همت در دامن تسلیم آورده، و دانسته که قربت ملوك را اگر چه فواید بسیار است اما آفات بیشمار است. و از آن ترسیده که نباید سرمایه از دست برود و سود به‌دست نیاید، و عاقبت مرتبهٔ خاکی در آب طلب باید کرد. ما را به عنایت بی‌علت از کنج ادبار خمول بیرون آورد بی‌اختیار ما، و خلعت اضافت «من روحی» بر سر وجود ما انداخت، و تـاج «یحبهم» بر فرق ما نهاد، و جملگی ملأ اعلی را پیش تخت ما سجود فرمود. اگر آنچه تمامی اسباب معشوقی ماست برشمریم که تاب آن شنودن دارد، و کونین و خافقین چه گنج بارگاه ناز ما دارد؟

چندان نازست زعشق تو بر سر مـن   کاندر غلطم کـه عاشقی تو بر مـن
یا خیمه زنـد وصال تو بر سر مـن   یا در سر این غلط رود این سر مـن

فصل سوم

عقل و عشق

نظارگیان روی خوبت   چون درنگرند از کرانها
در آینه نقش خویش‌بینند   زین است تفاوت نشانها

میان محبت و عقل منازعت و مخالفت است، هرگز با یکدیگر نسازند. به هر منزل که محبت رخت اندازد عقل خانه پردازد هرکجا عقل خانه گیرد محبت کرانه گیرد.

عشق آمد و کرد عقل غارت   ای دل تو به‌جان براین اشارت
ترک عجمی است عشق و دانی   کز ترک عجیب نیست غارت
می‌خواست که در عبارت آرد   وصف رخ او و به استعارت
نور رخ او زبانه‌ای زد   هم عقل بسوخت، هم عبارت!

آنجا محبت چون از پس چندین حجب افتاده بود، از محبوب خویش دور مانده آن لطیفهٔ عالم عقل را دریافت. از او بوی آشنایی شنید که هم از آن ولایت آمده بود، اگر چه این‌سلطان بود، و او دربان، اما به‌حکم آشنایی و همولایتی شوق «حب‌الوطن من‌الایمان» در نهادش بجنبید فریاد برآورد که:

باد جوی مولیان آید همی   بوی یار مهربان آید همی

از غایت اشتیاق محبوب خویش دست در گردن آن لطیفهٔ عقل فسرده آورد و از سر درد هزاران زاری می‌کرد و می‌گفت:

بر یاد لبت لعل نگین می‌بوسم   آنم چو به دست نیست این می‌بوسم
دستم چو به‌دستبوس وصلت نرسد   می‌گویم خدمت و زمین می‌بوسم

ولیکن دراین مقام چون ذوق نظر محبوب حقیقی به‌کام جانش رسید، آتش

در وی افتاد و دست از گردن عقل بیرون آورد. عبارت از او این آمد که جوهر به دونیم شد: آن نیمه‌که از عقل بود عقل بددل بود بترسید از ترس بگداخت آب شد، و آن نیمه که محبت بود از نظر محبوب غذا یافت شوق بر وی غالب شد آتش محبت شعله برآورد از شرر آن شعله آتش پدید آمد. همچنانکه میان آب و آتش مضادت است میان عقل و عشق هم‌چنان است. پس عشق با عقل نساخت او را برهم زد و رها کرد و قصد محبوب خویش کرد.

عقل را با عشق کاری نیست زودش پنبه کن
تا چه خواهی کـرد آن اشتـر دل جـــولاه را
عقل را زی عشق خود راهی توانـد بود؟ نـه
نزد شاهنشه چـه کار اوباش لشکـرگـاه را!

فصلهای چهارم و پنجم

داستان آفرینش آدم

«ونفخت فیه من روحی»
(قرآن کریم)
«خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً»
(حدیث قدسی)

پادشاهان صورتی چون عمارتی فرمایند خدمتکاران برکار کنند، ننگ دارند که به‌خودی خود دست در گل نهند، به‌دیگران بازگذارند. ولکن چون کار بدان خانه رسد که در آن گنجی خواهند نهاد جملهٔ خدم و حشم را دور کنند، و به‌خودی خود دست در گل نهند و موضع گنج را به‌اندازهٔ گنج راست کنند، و آن گنج به‌خودی خود بنهند، و برسر گنج طلسمی سازند، تا از تصرف اغیار محفوظ ماند.

حق‌تعالی چون اصناف موجودات می‌آفرید از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ، وسایط گوناگون برکار کرد، در هرمقام و منزل کارکنان مختلف فرا داشت. چون نوبت به‌خلقت آدم رسید گفت: خانه آب و گل آدم من می‌سازم. این را به‌خودی خود می‌سازم بی‌واسطه که در او گنج معرفت تعبیه خواهم کرد.

پس جبرئیل را بفرمود که برو از روی زمین یك مشت خاك بردار و بیار. جبرئیل برفت خواست که یك مشت خاك بردارد. خاك گفت: ای جبرئیل چه‌می‌کنی؟ گفت: ترا به‌حضرت می‌برم که از تو خلیفتی می‌آفرینند. خاك سوگند.بر داد به‌عزت و ذوالجلالی حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم، و تاب آن نیارم. من نهایت بعد اختیار کرده‌ام تا ازسطوت قهر الوهیت ایمن باشم که قربت را خطر بسیارست.

نزدیکان را بیش بود حیرانـــی　　　کایشان دانند سیاست سلطانـــی

جبرئیل چون ذکر سوگند شنید به‌حضرت بازگشت. گفت: خداوندا تـــو

داناتری، خاك تن در نمی‌دهد. میکائیل را فرمود تو برو. او برفت همچنین سوگند بر داد. اسرافیل را فرمود تو برو همچنین سوگند برداد. بازگشت.

حق‌تعالی عزرائیل را خطاب کرد: تو برو، اگر به‌طوع و رغبت نیاید به اکراه و اجبار برگیر و بیار. عزرائیل بیامد و به قهر یك قبضه خاك از روی زمین برگرفت. در روایت می‌آید که از جملهٔ روی زمین به مقدار چهل ارش خاك‌برداشته بود. بیاورد آن خاك را میان مکه و طایف فرو کرد. عشق حالی دو اسبه می‌آمد.

خاك آدم هنوز نابیخته بود — عشق آمده بود و در دل آویخته بود
این باده چو شیرخواره بودم، خوردم — نی، نی می و شیر با هم آمیخته بود!

اول شرفی که خاك آدم را بود این بود که به چندین رسول به حضرتش می‌خواندند. و او نمی‌آمد و ناز می‌کرد. و می‌گفت: ما را سر این حدیث نیست!

حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود — من از کجا، سخن سر مملکت ز کجا؟

آری قاعده چنین رفته است، هرکس‌که عشق را منکرتر بود چون عاشق‌شود درعاشقی غالی‌تر گردد. باش تا مسئله قلب کنند.

منکر بودم عشق بتان را یکچند — آن انکارم مرا بدین روز افکند

جملگی ملایکه را در آن حالت انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که آیا این چه سر است که خاك ذلیل را از حضرت عزت به‌چندین اعزاز می‌خوانند، و خاك در کمال مذلت و خواری باحضرت عزت و کبریائی چندین ناز و تعزز می‌کند و با این همه حضرت غنا و استغنا باکمال غیرت به‌ترك او نگفت و دیگری را به‌جای او نخواند، و این سر با دیگری در میان ننهاد!

همسنگ‌زمین وآسمان غم‌خوردم — نه سیر شدم نه یار دیگر کردم
آهو بمثل رام شود با مردم — تو می‌نشوی، هزار حیلت کردم!

الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت به‌سر ملایکه فرو می‌گفت: «شما چه‌دانید که ما را بااین مشتی خاك از ازل تا ابد چه کارها در پیش است؟»

عشقی است که از ازل مرا در سر بود — کاری است که تا ابد مرا در پیش است

معذورید که شما را سر و کار با عشق نبوده است. شما خشك زاهدان صومعه‌نشین حظایر قدس‌اید، از گرمروان خرابات عشق چه خبر دارید، سلامتیان را از ذوق حلاوت ملامتیان چه چاشنی؟

درد دل خسته دردمندان دانند — نی خوش منشان و خیره خندان‌دانند
از سر قلندری تو کس محرومی — سری‌است درآن‌شیوه‌که رندان‌دانند!

روزکی چند صبر کنید تا من براین یك مشت خاك دستکاری قدرت بنمایم، و زنگار ظلمت خلقیت از چهرهٔ آینهٔ فطرت او بزدایم، تا شما در این آینه نقشهای

بوقلمون بینید. اول نقشی آن باشد که همه را سجود او باید کرد.
پس از ابر کرم باران محبت بر خاك آدم بارید، و خاك را گل کرد و به‌ید قدرت در گل از گل دل کرد، و در دل چندین شور و فتنه حاصل کرد.

از شبنم عشق خاك آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند — یك قطره فرو چکید، نامش دل شد

جملهٔ ملأ اعلی کروبی و روحانی در آن حالت متعجب‌وار می‌نگریستند، که حضرت جلت به‌خداوندی خویش درآب و گل آدم چهل شبانروز تصرف می‌کرد، و چون کوزه‌گر که از گل کوزه خواهد ساخت آن را به‌هرگونه می‌مالد و برآن چیزها می‌اندازد، گل آدم را در تخمیر انداخته، و در هرذره‌ای از آن گل دلی تعبیه می‌کرد، و آن را به‌نظر عنایت پرورش می‌داد. و حکمت ازلی با ملایکه می‌گفت: شما در گل منگرید، در دل نگرید.

گر من نظری به‌سنگ بر بگمارم — از سنگ دلی سوخته بیرون آرم

در بعضی روایات آن است که چهل هزار سال در میان مکه و طایف با آب و گل آدم از کمال حکمت دستکاری قدرت می‌رفت، و بر بیرون و اندرون او مناسب صفات خداوندی آینه‌ها برکار می‌نشاند،که هریك مظهر صفتی خواست بود ازصفات خداوندی، تا آنچه معروف است هزار و یك آینه مناسب هزار و یك صفت برکار نهاد.
صاحب جمال را اگرچه زرینه و سیمینه بسیار باشد اما به‌نزدیك او هیچ‌چیز آن اعتبار ندارد که آینه، تا اگر در زرینه و سیمینه خللی ظاهر شود هرگز صاحب جمال بخود عمارت آن نکند، ولکن اگر اندك غباری برچهرهٔ آینه نشیند در حال به‌آستین لطف و کرم به‌آزرم تمام آن غبار از روی آینه برمی‌دارد، و اگر هزار خروار زرینه دارد در خانه نهد، یا در دست و گوش کند، اما روی از همه بگرداند و روی فراروی آینه کند.

ما فتنه بر توایم، تو فتنه بر آینه — ما را نگاه در تو، ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید وتوحسن‌خویش — تو عاشق خودی، زتو عاشق‌تر آینه

***

عشق رویت مرا چنین یکرویه — ببرید زخلق و رو فراروی‌تو کرد!

و در هرآینه‌که درنهاد آدم برکار می‌نهاد، درآن آینهٔ جمال‌نمای دیدهٔ جمال‌بین می‌نهاد. تا چون او در آینه به‌هزار و یك دریچه خود را بیند آدم به‌هزار و یك دیده او را بیند.

در من نگری همه تنم دل گردد — در تو نگرم همه دلم دیده شود

اینجا عشق معکوس گردد اگر معشوق خواهد که از او بگریزد او به‌هزار دست در دامنش آویزد.

ـ آن چه بود که‌اول می‌گریختی، و این چیست که امروز در می‌آویزی؟
ـ آری، آن روز از این می‌گریختم تا امروز درنباید آویخت!

توسنی کـردم نـدانستم همـی کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

آن روز گل بودم، می‌گریختم، امروز همه دل شدم در می‌آویزم. اگر آن روز به‌یك گل دوست نداشتم امروز به‌غرامت آن به‌هزار دلت دوست می‌دارم.

این طرفه نگرکه خود ندارم یك دل وآنگه به‌هزار دل ترا دارم دوست

همچنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طایف افتاده بود، و هرلحظه از خزاین مکنون غیب گوهری دیگر لطیف و جوهری دیگر شریف در نهاد او تعبیه می‌کردند، تا هرچه از نفایس خزاین غیب بود جمله در آب و گل آدم دفین کردند. چون نوبت به‌دل رسید گل آدم را از ملاط بهشت بیاوردند، و به‌آب حیات ابدی بسرشتند، و به آفتاب سیصد و شصت نظر بپروردند.

چون کار دل بدین کمال رسید، گوهری بود در خزانهٔ غیب که آن را از نظر خازنان ملکوتی نهان داشته بود، و خزانه‌داری آن به‌خداوندی خویش کرده، فرمود که آن را هیچ خزانه لایق نیست الا حضرت ما، یا دل آدم. آن چه بود؟ گوهر محبت بود که در صدف امانت معرفت تعبیه کرده بودند، و بر جملهٔ ملك و ملکوت عرضه داشته، هیچکس استحقاق خزانگی و خزانه‌داری آن گوهر نیافته، خزانگی آن را دل آدم لایق بود که به‌آفتاب نظر پرورده بود، و به‌خزانه‌داری آن جان آدم شایسته بود که چندین هزار سال از پرتو نور جلال احدیت پرورش یافته بود.

با آن نگار کار من آن روز اوفتاد کآدم میان‌مکه وطایف فتاده بود!

عجب آنکه چندین هزار لطف و عاطفت از عنایت بی‌علت با جان و دل آدم در غیب و شهادت می‌رفت، و هیچ‌کس را از ملایکه مقرب در آن واقعه محرم نمی‌ساختند، و از ایشان هیچ کس آدم را نمی‌شناختند. یك به‌یك برآدم می‌گذشتند و می‌گفتند: آیا این چه نقش عجیب است که می‌نگارند، و باز این چه بوقلمون است که از پردهٔ غیب بیرون می‌آورند؟

آدم به‌زیرلب آهسته می‌گفت: اگرشما مرا نمی‌شناسید، من شما را می‌شناسم. باشید تا من سر از این خواب خوش بردارم، اسامی شما را یك به‌یك برشمارم.

هرچند که ملایکه در آدم تفرس می‌کردند نمی‌دانستند که این چه مجموعه‌ای است. تا ابلیس پرتلبیس یکباری گرد او طوف می‌کرد و بدان یك چشم اعورانه بدو در می‌نگریست. دهـان آدم گشاده دید. گفت: باشید کـه این مشکل را گرهگشایی یافتم، تا من بدین سوراخ فرو روم ببینم چه جایی است؟

چون فرو رفت و گرد نهاد آدم برآمد، نهاد آدم عالمی کوچك یافت از هرچه در عالم بزرگ دیده بود در آنجا نموداری از آن دید: سر را برمثال آسمان یافت هفت طبقه، چنانکه برهفت آسمان هفت ستارهٔ سیاره بود بر هفت طبقات سر قوای بشری هفت یافت چون: خیال و وهم و متفکره و حافظه و ذاکره ومدبره و حس مشترك، و چنانکه برآسمان ملایکه بود در سر حاسهٔ سمع وحاسهٔ شم و حاسهٔ ذوق بود. وتن را برمثال زمین یافت چنانکه در زمین درختان بود و گیاهها و جویهای روان و کوهها در تن مویها بود بعضی درازتر چون موی سر برمثال درخت، و بعضی کوچك چون موی اندام برمثال گیاه، و رگها بود برمثال جویهای روان، واستخوانها بود برمثال کوهها.

و چنانکه در عالم کبری چهار فصل بود بهار و خریف و تابستان و زمستان، در آدم چهار طبع بود: حرارت و برودت و رطوبت و یبوست، در چهار چیز تعبیه: صفرا و سودا و بلغم و خون. و در عالم کبری چهار باد بود: باد بهاری و باد تابستانی و باد خزانی و باد زمستانی، تا بهاری اشجار را آبستن کند و برگها بیرون آرد و سبزه‌ها برویاند، و تابستانی میوه‌ها بپزاند، و خزانی بخوشاند، و زمستانی بریزاند. همچنین در آدم چهار باد بود: یکی جاذبه، دوم هاضمه، سیم ماسکه، چهارم دافعه. تا جاذبه طعام‌را به‌حلق کشاند و به‌هاضمه دهد تا بپزاند و به‌ماسکه رساند تا منافع آن تمام بستاند پس به‌دافعه دهد دافعه بدر بیرون کند. چنانکه از آن چهار باد در عالم صغری اگر یکی نباشد قوام قالب نتواند بود.

و در عالم کبری چهار نوع آب بود: شور و تلخ و منتن و خوش، در آدم هم چهار آب بود شور و تلخ و منتن و خوش. و هریك در موضعی به‌حکمت نهاده. آب شور در چشم نهاده که در چشم پیه است و بقای پیه به‌شوری تواند بود و پیه را در چشم وقایه چشم ساخته و چشم را وقایهٔ سپیده کرده و سپیده را وقایهٔ سیاهه کرده و سیاهه را وقایهٔ لعبةالعین کرده و لعبت را محل نظر و نظر را سبب رؤیت کرده. و آب تلخ را در گوش نهاده تا حشرات در گوش نروند و آب منتن را در بینی نهاده تا آنچه از دماغ متولد شود از بینی بیرون نیاید، و آب خوش در دهان نهاده تا دهان خوش دارد و زبان را به‌سخن گردان کند و طعام را بدرقه‌ای باشد تا به‌حلق فرو رود. و در هریك حکمتهای بسیار است اگر شمرده آید دراز گردد.

پس چون ابلیس گرد جملهٔ قالب آدم برآمد هرچیزی را که بدید از او اثری باز دانست که چیست. اما چون به‌دل رسید دل را برمثال کوشکی یافت در پیش او از سینه میدانی ساخته چون سرای پادشاهان. هرچند کوشید که راهی یابد تا در اندرون دل در رود هیچ راه نیافت. با خود گفت: «هرچه دیدم سهل بود کار مشکل اینجاست. اگر ما را وقتی آفتی رسد از این شخص، از این موضع تواند بود. و اگر حق تعالی را با این قالب سر و کاری باشد یا تعبیه‌ای دارد در این موضع تواند داشت». با صد هزار اندیشه نومید از در دل بازگشت.

ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند، و دست رد بر رویش باز نهادند، مردود همه جهان گشت. مشایخ طریقت از اینجا گفته‌اند: «هرکه را یك دل رد کرد مردود همهٔ دلها گردد، و هرکه را یك دل قبول کرد مقبول همهٔ دلها گردد». به‌شرط آنکه آن دل دل بود زیرا که بیشتر خلق نفس را از دل بنشناسند.

آن بود دل که وقت پیچاپیچ جز خدای اندرو نیابی هیچ

ابلیس چون خایب و خاسر از درون قالب آدم بیرون آمد با ملایکه گفت: «هیچ باکی نیست! این شخص مجوف است، او را به‌غذا حاجت بود، و صاحب شهوت باشد چون دیگر حیوانات. زود براو مالك توان شد. و لکن در صدرگاه کوشکی بی در و بام یافتم در وی هیچ راه نبود، ندانم تا آن چیست؟»

ملایکه‌گفتند: «اشکال هنوز برنخاسته‌است، آنچه اصل‌است هنوزبندانسته‌ایم».

با حضرت عزت بازگشتند. گفتند: «خداوندا، مشکلات تو حل کنی، بندها تو گشایی، علم تو بخشی، برجاهل تو بخشایی. چندین گاه است تا در این مشتی خاك به‌خداوندی خویش دستکاری می‌کنی، و عالمی دیگر از این مشتی خاك بیافریدی و در آن خزاین بسیار دفین کردی وما را برهیچ اطلاعی ندادی و کس را از ما محرم این واقعه نساختی. باری با ما بگوی این چه خواهد بود؟»

خطاب عزت در رسید که: «من در زمین، حضرت خداوندی را نایبی می‌آفرینم، اما هنوز تمام نکرده‌ام. اینچه شما می‌بینید و نمی‌شناسید هنوز خانه و منزلگاه و تختگاه اوست. چون این را تمام راست کنم، و او را بر تخت خلافت نشانم جمله او را سجود کنید».

باهم گفتند: «اشکال زیادت ببود، ما را سجدهٔ او می‌فرماید، و اورا خلیفهٔ خود می‌خواند. ما هرگز ندانستیم که جز او کسی دیگر شایستگی مسجودی دارد و او را ــ سبحانه و تعالی ــ بی‌یار و شریك و بی‌مثل و بی‌زن و فرزند می‌شناختیم. ندانستیم کسی نیابت و خلافت او را بشاید. ما دیگر باره برویم و گرد این کعبه طوافی بکنیم و احوال این خانه نیك بدانیم».

بیامدند و گرد قالب آدم می‌گشتند و هرکسی در وی نظری می‌کردند. گفتند: «ما اینجا جز آب و گل نمی‌بینیم، از او جمال خلافت مشاهده نمی‌افتد، در وی استحقاق مسجودی نمی‌توان دید».

از غیب به‌جان ایشان اشارت می‌رسید:

معشوقه به چشم دیگران نتوان دید جانان مرا به‌چشم من باید دید!

گفتند: «از صورت این شخص زیادت حسابی برنمی‌توان گرفت، مگر این استحقاق او را از راه صفات است، در صفت او نیك نظر کنیم».

چون نیك نظر کردند قالب آدم را از چهار عنصر خاك و باد و آتش دیدند ساخته. در صفات آن نظر کردند: خاك را صفت سکونت دیدند، باد را صفت‌حرکت

دیدند، خاك را ضد باد یافتند، و آب را سفلی دیدند، و آتش را علوی یافتند، هر دو ضد یکدیگر بودند.

دیگرباره نظر کردند: خاك را به‌طبع خشك یافتند، و باد را تر یافتند، و آب را سرد یافتند، و آتش را گرم، و همه را ضد یکدیگر دیدند. گفتند: «هرکجا دو ضد جمع شود از ایشان جز فساد و ظلم نیاید. چون عالم کبری به‌ضدیت در فساد می‌آید عالم صغری اولیتر».

با حضرت عزت گشتند. گفتند: «خلافت به‌کسی می‌دهی که از او فساد و خون ریختن تولد کند؟» در روایت می‌آید که هنوز این سخن تمام نگفته بودند که‌آتشی از سرادقات جلال و عظمت درآمد، و خلقی را از ایشان بسوخت.

چـراغی را که ایزد بر فروزد　　　هر آنکو پف‌کند دانی چه؟ سوزد

اول ملامتیی که در جهان بود آدم بود و اول ملامت کننده ملایکه بودند. و اگر حقیقت می‌خواهی اول ملامتیی حضرت جلت بود. زیرا که اعتراض اول بر حضرت جلت کردند. عجب اشارتی است این که بنای عشقبازی بر ملامت نهادند!

عشق آن خوشتر که با ملامت باشد　　　آن زهد بـود کـه با سلامت باشد

جان آدم به‌زبان حال با حضرت کبریایی می‌گفت: «ما بار امانت به‌رسن‌ملامت در سفت جان کشیده‌ایم، و سلامت فروخته‌ایم و ملامت خریده‌ایم، از چنین نسبتها باك نداریم. هر چه گویند غم نیست!»

بل تا بدرند پـوستینم همـه پاك　　　از بهـر تو ای یار عیـار چالاك
در عشق یگانه باش، از خلق چه‌باك　　　معشوقه تـرا و برسر عالم خاك!

***

چون تسویهٔ قالب به‌کمال رسید، خداوند تعالی چنانکه در تخمیر طینت آدم هیچ‌کس را مجال نداده بود، و به‌خداوندی خویش مباشر آن بود، در وقت تعلق روح به‌قالب هیچ‌کس را محرم نداشت به‌خداوندی خویش به‌نفخ روح قیام نمود.

در اینجا اشارتی لطیف و بشارتی شریف است که روح را در حمایت بدرقهٔ نفخهٔ خاص می‌فرستد. یعنی: «او را از اعلی مراتب عالم ارواح به‌اسفل درکات عالم اجسام‌می‌فرستم. مسافتی‌بعید است و دوست ودشمن بسیار بر راه‌اند، نبایدکه‌دراین منازل و مراحل به دوست و دشمن مشغول شود، و مرا فراموش کند، و از ذوق‌انسی که در حضرت یافته است محروم ماند، که راهزنان بر راه بسیارند، ز دشمنان‌حسود وز دوستان غیور. چون اثر نفخهٔ ما با او بود نگذارد که ذوق انس ما از کام جان او برود، تا او درهیچ مقام به‌هیچ دوست و دشمن بند شود.

دیگر آنکه روح را بر سیصد و شصت هزار عالم روحانی و جسمانی، ملکی و ملکوتی گذر خواهیم داد، و در هر عالم او را نزلی انداخته‌ایم، و گنجی از بهر او

دفین کرده، تا آن روز که او را در سفل عالم اجسام به‌خلافت فرستیم این نزلها و گنجها با او روان کنیم. بر آن خزاین و دفاین کس را اطلاع نداده‌ایم جمله من نهاده‌ام من دانم که چه نهاده‌ام و کجا نهاده‌ام و چون نهاده‌ام، و من دانم که هریك چون بر باید گرفت؟

در جملهٔ مقامات دلیل و رهبر روح منم تا آن جمله بر وی عرضه کنم، و از خزاین و دفاین آنچه او را درآن عالم بکار خواهد آمد بدو دهم و آنچه دیگرباره به وقت مراجعت با این حضرت او را دراین مقام بکار شود بگذارم، و طلسماتی که از بهر نظر اغیار در این راه ساخته‌ام، تا هر مدعی بگزاف بدین حضرت نتوانند رسید با او نمایم و بندگشاهای آن بر او عرضه کنم، تا به‌وقت مراجعت راه براو آسان گردد، و از مصالح و مفاسد راه او را با خبر کنم.

دیگر آنکه چون‌روح رابه‌خلافت می‌فرستم و ولایت می‌بخشم جملهٔ دوست و دشمن آشنا و بیگانه منتظر قدوم او مانده‌اند، او را به‌اعزاز تمام باید فرستاد. مقربان حضرت خداوندی را فرموده‌ام که چون او به‌تخت خلافت بنشیند جمله پیش تخت او سجود کنید. باید که اثر اعزاز و اکرام ما بر وی ببینند تا کار در حساب گیرند!»

پس روح پاك را بعد از آنکه چندین هزار سال در خلوتخانهٔ حظیرهٔ قدس اربعینات برآورده بود، و در مقام بیواسطگی منظور نظر عنایت بوده، و آداب‌خلافت و شرایط و رسوم نیابت از خداوند و منوب خویش گرفته ــ که تا نایب و خلیفهٔ پادشاه عمری در حضرت پادشاه ترتیب و رسوم جهانداری نیاموزد اهلیت نیابت و خلافت نیابد ــ بر مرکب خاص «و نفخت فیه» سوار کردند.

هم عقل دویده در رکابش   هم عشق خزیده در پناهش
مه طاسك گردن سمندش   شب طرهٔ پرچم سیاهش

و بر جملگی ممالك روحانی و جسمانیش عبور دادند، و در هر منزل و مرحله آنچه زبده بود و جملگی و خلاصهٔ دفاین و ذخایر آن مقام بود، در موکب او روان کردند، و او را درمملکت انسانیت برتخت قالب به‌خلافت بنشاندند. و درحال‌جملگی ملأ اعلی از کروبی و روحانی پیش تخت او به‌سجده در آمدند. جبرئیل را برآن درگاه به‌حاجبی فرو داشتند، و میکائیل را به‌خازنی. جملهٔ ملك و فلك هرکسی را براین درگاه به‌شغلی نصب کردند.

خواستند تا تمهید قاعدهٔ سیاست کنند، و یکی را بر دار کشند، تا در ملك و ملکوت کِسی دیگر دم مخالفت این خلافت نیارد زد. آن مغرور سیاه‌گلیم راکه وقتی به‌فضولی بی‌اجازت، دزدیده به‌قالب آدم در رفته بود، و به‌چشم حقارت در ممالك خلافت او نگرسته، و خواسته تا در خزانهٔ دل آدم نقبی زند، میسر نشده، او را به‌تهمت دزدی بگرفتند، و به‌رسن شقاوت بربستند. تا وقت سجود جملهٔ ملایکه‌سجده کردند او نتوانست کرد. زیرا که به‌رسن شقاوت آن روزش بستند که بی‌دستوری

در کارخانهٔ غیب رفته بود...

آورده‌اند که چون روح به‌قالب آدم درآمد، در حال گرد جملگی ممالك بدن برگشت، خانه‌ای بس ظلمانی و با وحشت یافت، بنای آن برچهاراصل متضاد نهاده، دانست که آن را بقایی نباشد.

خانه‌ای تنگ و تاریك دید، چندین هزار حیوان موذی در وی، از حشرات وحیات و عقارب وانواع سباع و انعام وبهایم، جملهٔ حیوانات‌به‌یکدیگر برمی‌آمدند. هر یك بدو حمله‌ای بردند، و از هر جانب هر یکی زخمی می‌زدند، و به وجهی ایذائی می‌کردند. و نفس سگ صفت، غریب دشمنی آغاز نهاد، و چون گرگ در وی می‌افتاد.

روح نازنین که چندین هزار سال در جوار قرب رب‌العالمین به صدهزار ناز پرورش یافته بود، از آن وحشتها نیك متوحش گشت، قدر انس حضرت عزت که تا این ساعت نمی‌دانست بدانست، نعمت وصال را که همیشه مستغرق آن بود، و ذوق آن نمی‌یافت و حق آن نمی‌شناخت بشناخت. آتش فراق در جانش مشتعل شد، دود هجران به سرش برآمد. گفت:

دی ما و می و عیش خوش و روی نگار امروز غم و غریبی و فرقت یار
ای گردش ایام! ترا هر دو یکی است جان بر سر امروز نهم، دی باز آر!

در حال از آن وحشت آشیان برگشت، و خواست تا هم بدان راه بازگردد.

عزمم درست گشت کز اینجا کنم رحیل خود آمدن چه بود؟ که پایم شکسته باد!

چون خواست که بازگردد، مرکب نفخه طلب کرد تا برنشیند، که او پیاده نرفته بود و سوار آمده بود. مرکب نیافت، نیك شکسته دل شد. با او گفتند که: «ما از تو این شکسته دلی می‌خریم».

قبض بر وی مستولی شد، آهی سرد برکشید. گفتند: «ما ترا از بهر این آه فرستاده‌ایم!».

بخار آه به بام دماغ او برآمد. در حال عطسه‌ای بر آدم افتاد، حرکت در وی پیدا شد، دیده بگشود، فراخنای عالم صورت بدید، روشنی آفتاب مشاهده کرد. گفت: «الحمدلله» خطاب عزت در رسید که «یرحمك ربك». ذوق خطاب به جانش رسید، اندك سکونتی در وی پدید آمد.

اما هر وقت که از ذوق قربت و انس حق براندیشیدی، و فراخنای فضای عالم ارواح و زقه‌هایی که بی‌واسطه یافته بود یاد کردی، خواستی تا قفس قالب بشکند، و لباس آب و گل بر خود پاره کند.

آن بلبل محبوس که نامش جان است دستش بـه شکستن قفس مـی نرسد!

همچنانکه اطفال را به‌چیزهای رنگین و آواز زنگله و نقل و میوه مشغول کنند، آدم را به‌معلمی ملایکه و سجود ایشان و بردن به‌آسمانها و بر منبر کردن

و گرد آسمانها گردانیدن و آن قصه‌های معروف که گفته‌اند مشغول می‌کردند. تا باشد که قدری نایرهٔ آتش اشتیاق او به‌جمال حضرت تسکین پذیرد، و با چیزی دیگر انس گیرد، و آن وحشت از وی زایل شود.

او به زبان حال می‌گفت:

هرگز نشود ای بت بگزیدهٔ من — مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من
گر از پس مرگ من بجویی، یابی — مهر تو در استخوان پوشیدهٔ من

خطاب می‌رسید که: «ای آدم! در بهشت رو، و ساکن بنشین، و چنانکه خواهی می‌خور و می‌خسب، و با هرکه خواهی انس گیر».

هر چند که می‌گفتند، او می‌گفت:

حاشا که دلم از تو جدا داند شد — یا با کس دیگر آشنا داند شد
از مهر تو بگسلدکه را دارد دوست — وزکوی تو بگذردکجاداند خواهدشد

چون وحشت آدم هیچ کم نمی‌شد، و با کس انس نمی‌گرفت، هم از نفس او حوا را بیافرید، و در کنار او نهاد، تا با جنس خویش انس گیرد.

آدم چون درجمال حوانگریست، پرتوجمال‌حق‌دید، برمشاهدهٔ حوا ظاهرشده،که «کل جمیل من جمال‌الله» ذوق آن جمال باز یافت. گفت:

ای گل! تو به روی دلربایی مانی — وی می تو ز یار من به‌جایی مانی
وی بخت ستیزه‌کار، هردم با من — بیگانه‌تری، به آشنایی مانی!

بر بوی آن حدیث به‌شاهد بازی در آمد. چندانکه ذوق آن معامله باز یافت، صفت شهوت غالب شد، که کامل‌ترین صفتی است حیوانی و بزرگترین حجاب از آن خیزد. و دیگر صفات حیوانی از خوش خوردن و خوش خفتن غلبه گرفت. حجب زیادت شد، و انس حضرت نقصان پذیرفت. چه به‌مقدار آنکه از لذات و شهوات حیوانی نفس آدمی ذوق می‌یابد، با آن انس می‌گیرد، و بدان مقدار انس حق از دل او کم می‌شود.

چندان انس پدید آمد آدم را با بهشت و لذات آن که چون ابتلای شجره در میان آمد ابلیس گفت: «آدم طفل‌وار در اشجار و ازهار و اثمار و انهار بهشت آویخت، او را هم بدین خوش آمدها بتوان فریفت!» تا خلود بهشت و ملك آن بر رضای حق برگزید. و به گفت شیطان از غایت حرص، فرمان رحمان بگذاشت.

در حال غیرت حق تاختن آورد که: «ای آدم! ترا نه از بهر تمتعات نفسانی و مراتع حیوانی آفریده‌ایم. خوف آن است که اینچه نیم‌روزت دربهشت بگذاشتیم، و حجب فرو گذاشتیم، تا ما را چنین فراموش کردی و به غیرما مشغول گشتی و انس گرفتی، و بی‌فرمانی کردی و از شجره بخوردی، اگر خود یك روزت تمام بگذاریم، یکباره ما را فراموش کنی و یگانگی به‌بیگانگی مبدل کنی، و از ما و از

لطف ما هیچ یاد نیاری.

یاری کـه همیشه در وفای ما بـود کارش همـه جستن رضـای مـا بود
بیگانه چنان شد کـه نمی‌داند کس کـو در همـه عمـر آشنـای ما بود

ای آدم! از بهشت بیرون رو، و ای حوا، از او جدا شو، ای تاج از سر آدم برخیز، ای حله از تن او دور شو، ای حوران بهشتی، آدم را بر دف دو رویه‌بزنید! این چیست؟ سنگ ملامت بر شیشهٔ سلامت می‌زنیم، و روغن خود پرستی آدم را بر زمین مذلت عبودیت می‌ریزیم، تیغ همت او را برسنگ امتحان می‌زنیم.

این کوی ملامت است و میدان هـلاك ویـن راه مقامـران بازنـدهٔ پـاك
مـردی باید، قلنـدری دامـن چـاك تـا بر گذرد عـیاروار و چـالاك!»

چون آدم را سر بدین وحشت سرای دنیا در دادند، از یار و پیوند جدا کرده

نه همنفسی، نـه هـمدمی نـه یاری مشکل دردی، طرفه غمی، خوش کاری!

چون بر این قاعده روزی چند سرگردان بگشت، فریاد رسی ندید، هم با سر ورد درد اول آمد. باز معلم غیب تختهٔ ابجد عشق نخستش در نوشت.

تختهٔ عشق در نـبشتم بـاز در نبیس ای نگار، تختهٔ ناز
تا بر استاد عاشقی خوانیـم روزکی چند، باز ناز و نیاز

دیگر باره گلیم درد در بر انداخت «ربنا ظلمنا» آغاز نهاد. گفتند: «ای آدم!

آیی بر من چو باز مانی ز همـه معشوقـهٔ روز بینـواییت منـم!»

گفت: «خداوندا! مرا این سرگردانی همی بایست، تا قدر تو بدانم، حـق خداوندی تو بشناسم. مرا این مذلت و خواری درخور بود تا مرتبهٔ اعزاز و اکرام تو بازبینم و بدانم که با این مشتی خاك، لطف خداوندی چه فضلها کرده است، و از کدام درکت به کدام درجت رسانیده، و به‌غیرت پیوند از اغیار بریده. پس امروز عاجزوار به در کرم تو بازگشتم، و اگرچه زبان عذرم گنگ است، می‌گویم:

روزی دو سه، گر بی‌تو شکیب آوردم صد عـــذر لطیـف دلفـریب آوردم
جـانا ز غمت سر بـه نشیب آوردم دریـاب که پـای در رکیـب آوردم»

در این تضرع و زاری آدم را به روایتی مدت چهارصد سال سرگشته و دیده به‌خون دل آغشته بگذاشتند، و عزت ربوبیت از کبریا و عظمت با جان مستمند و دل دردمند آدم می‌گفت: «من ترا از مشتی خاك ذلیل بیافرینم، و به‌عزت از ملایکهٔ مقرب برگزینم، و ترا محسود و مسجود همه گردانم، و حضرت کبریا را در معرض اعتراض آرم، و عزازیل را از دوستی تو دشمن گیرم، و پیش تخت خلافت تو بردار

لعنتش کشم، و به‌ترك يك سجدهٔ تو سجده‌های هفتصد سالهٔ او را هباء منثور گردانم، و از جوار رحمت خود دور کنم، تو شکر این نعمتها نگزاری، و حق من نشناسی، و قدر خود ندانی، و دشمن را دوست گیری، و دوست را دشمن دانی، و مرا و خود را در زبان دوست و دشمن اندازی، لاجرم چون سطوت قهاری ما دستبرد بنماید، باید که در صدمت اول به‌صبر پای داری، و چین در ابرو نیاری.

روزی کـه زمـانـه در نهیبت باشد — بایـد کـه دران روز شکیبت باشد
به نیز چـو نیك در حسیبت باشد — نـه پـای همیشه در رکیبت بـاشد!»

آدم آن دم‌بنگذاشت، و بازعلم عجز برافراشت، و به‌قلم نیاز برصحیفهٔ صورت اعذار می‌نگاشت، و با دل بریان و دیدهٔ گریان زبان جانش می‌گفت:

کرتـه واکـری ابـر و ساوم اج سر — انـنـد مـویم کـه کـره لاوم اجسر
ارتـم اج در بـرانـی ور ببـرم — میـان امنـامـه داران خـاوم اجسر

خداوندا! باز دیدم که همه عاجزیم و قادر تویی، همه فانییم و باقی تویی. همه درمانده‌ایم و فریاد رس تویی، همه بیکسیم و کس هرکس تویی. آن را که تو برداشتی میفکن، و آن را که تو نگاشتی مشکن. عزیز کردهٔ خود را خوار مکن، شادی پروردهٔ خویش را غمخوار مکن، چون برگرفتی هم تو بدار، ما را با ما بنگذار، و بدین بیخردگی معذور دار، که این تخم تو کشته‌ای، و این گل تو سرشته‌ای.

اگـر بارخارست خـود کشته‌ای — وگرپرنیان است خود رشته‌ای!»

چون زاری آدم از حد بگذشت، و سخن بدین سرحد رسید، آفتاب اقبال طلوع کرد، شب دیجور ادبار فراق را صبح صادق سعادت وصال بدمید، و از الطاف ربوبیت به‌عبودیت آدم خطاب رسید:

باز آی کز آنچـه بـودی افزون باشی — ورتا به‌کنـون نبودی، اکنون بـاشی
اکنون که به‌وقت جنگ جانی وجهان — بنگر که به‌وقت آشتی چـون بـاشی

بفرمود تا به‌بدل آوازهٔ «و عصی آدم» منادی «ان‌الله اصطفی آدم» به‌عالـم برآمد، و دبدبهٔ «فتاب علیه» در ملك وملکوت افتاد. هم کرم خداوندی از بهر دوست و دشمن عذر خواه جرم او آمد: «بعداز این همه زبان طعن درکام کشید، و مهر ادب برلب خاموشی نهید، و زنگار انکار از چهرهٔ آینهٔ این کار بردارید.

معشوقه بسامان شد، تا باد چنین بادا — کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین‌بادا

آن تصرفات گوناگون چه بود؟ آدم را درخلافت پرورش می‌دادیم، و نقطهٔ محبت اورا در این ابتلاها به‌کمال می‌رسانیدیم!»

باب سوم

در معاش خلق

فصل اول

حجب روح انسان از تعلق قالب

«والعصر ان الانسان لفی خسر»
(قرآن کریم)
«ان لله سبعین‌الف حجاب من نور وظلمة»
(حدیث‌نبوی)

بدانکه چون روح انسان را از قربت جوار رب‌العالمین به‌عالم قالب و ظلمت آشیان عناصر و وحشت‌سرای دنیا تعلق می‌ساختند، بر جملگی عوالم ملك و ملكوت گذر دادند، و از هرعالم آنچه زبده و خلاصهٔ آن بود با او همراه کردند، و باقی آنچه گذاشتند از هرعالم یا در آن نفعی بود یا ضری، با آنش هم نظری می‌بود، از بهر جذب منافع و دفع مضرات.

پس از عبور او برچندین هزار عوالم مختلف روحانی و جسمانی، تا آنگه که به‌قالب پیوست، هفتاد هزار حجاب نورانی و ظلمانی پدید آمده بود، چه نگرش او به‌هر چیز در هر عالم اگر چه سبب کمال او خواست بود، حال را هریك او را حجابی شد، تا بواسطهٔ آن حجب از مطالعهٔ ملكوت و مشاهدهٔ جمال احدیت و ذوق مخاطبهٔ حق و شرف قربت محروم ماند، و از اعلی علیین قربت به‌اسفل سافلین طبیعت افتاد.

آسوده بدم با تو فلك نپسندید   خوش بود مرا باتو زمانه نگذاشت!

و بدین روزی چند مختصر که بدین قالب تعلق گرفت، آن روح پاك‌که چندین هزار سال در خلوت خاص بی‌واسطه، شرف قربت یافته بود، چندان حجب پدید آورد که بکلی آن دولتها فراموش کرد. و امروز هرچند براندیشد از آن عالم هیچ یادش نیاید. اگرنه به‌شومی این حجب بودی چندین فراموشکار نشدی، و آن همه

انس که یافته بود بدین وحشت بدل نکردی، و جان حقیقی به‌باد ندادی.

و مثال تعلق روح انسانی به‌قالب و آفات آن چنان است که شخصی تخمی دارد اگر بکارد و پرورش دهد یکی صد تا هفتصد می‌شود، و اگر آن تخم نکارد همچنان از آن نوعی انتفاع بتوان گرفت، و لیکن چون تخم در زمین اندازد و پرورش ندهد خاصیت خاك آن است که تخم را بپوساند، و آن استعداد انتفاع که در وی بود باطل کند.

پس تخم روح انسانی پیش از آنکه در زمین قالب اندازند استعداد استماع کلام حق حاصل داشت، اگرچه از بهر آن کردند این مزارعت تا بینایی و شنوایی و گویایی که داشت یکی صد و هفتصد شود.

و چون طفل در وجود می‌آید ابتدا هنوز حجب تمام مستحکم نشده است، و نوعهد قربت حضرت حق است، ذوق انس حضرت با او باقی است. در حال که از مادر جدا می‌شود از رنج مفارقت آن عالم می‌گرید، و هرساعت که شوق غلبه کند فریاد و زاری برآورد، و دل رنجور و جان مهجور او به‌زبان حال با حضرت ذوالجلال می‌گوید:

آن دل که تو دیده‌ای فگارست هنوز — وز عشق تو با نالهٔ زارست هنوز
وان آتش دل بـرسر کـارست هنوز — وان آب دو دیده برقـرارست هنوز!

هرلحظه آن طفل را به‌چیزی دیگر مناسب نظر حس او و خوش‌آمد طبع او مشغول می‌کنند، و می‌فریبانند، تا او آن عالم فراموش می‌کند و با این عالم انس می‌گیرد، دیگر باره چون فروگذارندش پیل هندوستان به‌خواب بیند، بار دیگر به سر گریه و زاری باز شود.

و این معنی در شب زیادت افتد زیرا که به‌روز نظر او به‌محسوسات مشغول شود و در شب مشغولی کمتر بود، گریه و زاری بیشتر باشد.

آمد شب و باز گشتم اندر غم دوست — هم با سرگریه‌ای که چشمم را خوست
از خون دلم هرمژه کز پلك فروست — سیخی است که پارهٔ جگـر برسر اوست

مادر مهربان پستان در دهان طفل نهد، ذوق شیر به‌کام او رسد بتدریج با شیر انس می‌گیرد، وانس اصلی فراموش می‌کند. تا به‌حد بلاغت رسیدن، کار او انس گرفتن است با عالم محسوس و فراموش کردن عالم غیب.

و از اینجاست که بچهٔ هرچیز به‌اندك روزگار پرورش یابد و به‌مصالح خویش قیام تواند نمود، و به‌کمال جنس خویش رسد و قوت یابد و جثه تمام کند، و بچهٔ آدمی به‌چهل‌سال به‌کمال‌خود رسد و به‌پانزده‌سال به‌حدبلوغ رسد، ومدتی باید تا به‌مصالح خویش قیام تواند نمود. بدان سبب که آدمی بچه را انس با عالمی دیگر بوده است، و ذوق آن مشرب یافته است، و بار فراق آن عالم برجان اوست، بااین عالم آشنا نمی‌تواند شد، و خوی فرا این عالم نمی‌تواند کرد الا به‌روزگار دراز،

تا بتدریج خوی از عالم علوی باز کند و خو فرا عالم سفلی کند، و ذوق مشارب غیبی فراموش کند و ذوق مشارب حسی باز یابد. آنکه یك جهت این عالم شود که تا در عالم دو رنگی غیب و شهادت باشد نشو و نمای زیادتی نکند و به‌کمال خویش نرسد، چون از آن عالم بکلی فراموشی پدید آید بسی حیله و مکر در جذب منافع و دفع مضرات بیندیشد که هیچ حیوان و شیطان بدان نرسد.

اما حیوانات چون از عالمی دیگر خبر ندارند یك جهت این عالم باشند جملگی همت برمصالح خویش صرف کنند و به‌شهوتی تمام به‌استیفای لذات حسی مشغول شوند، زود پرورش یابند، و به‌کمال خود رسند.

لقمه با بیم جان زند آهو زان ندارد شکنبه و پهلو

غرض آنکه روح انسانی تا برملك و ملکوت روحانی و جسمانی گذر می‌کند، و به‌قالب انسانی تعلق می‌گیرد، و آلت جسمانی را در افعال استعمال می‌دهد، هردم و نفس که از وی صادر می‌شود جمله موجب حجب و بعد و ظلمت می‌باشد، و سبب حرمان روح از عالم غیب می‌گردد، تا از آن عالم بکلی بیخبر شود، و گاه بود که هزار مخبر خبر می‌دهد که تو وقتی در عالم دیگر بوده‌ای قبول نکند، و بدان ایمان نیاورد.

اما طایفه‌ای که منظوران نظر عنایت‌اند، اثر آن انس که با حضرت عزت یافته بودند باقی دارند. اگرچه بخود ندانند که وقتی در عالم دیگر بوده‌اند، ولکن چون مخبری صادق‌القول بگوید اثر نور صدق آن مخبر و اثر آن انس به‌یکدیگر پیوندد، هردو دست در گردن یکدیگر آورند، زیرا که هردو همولایتی‌اند، یکدیگر را بشناسند، اثر آن موافقت به‌دلها رسد، جمله در حال اقرار کنند.

و بعضی بندگان باشند که حق تعالی حجاب از پیش نظر ایشان برگیرد تا آن جمله مقامات که عبور کرده‌اند از روحانی و جسمانی باز بینند. و گاه بود که در وقت تعلق روح بـه قـالب بعضی را از نسیان محفوظ دارنـد، اظهار قـدرت و اثبات حجت را، تا از آن مقام اول که در بدایت تعلق بر جملگی موجودات می‌گذشت، تا به‌صلب پدر رسیدن و به‌رحم مادر پیوستن و بدین عالم آمدن، جمله برخاطر دارد و نصب دیدهٔ او بود.

چنانکه شیخ وقت خویش خواجه محمد کوف در نیشابور از شیخ علی مؤذن روایت می‌کرد که او فرمود: مرا بریاد است که از عالم قرب حق بدین عالم می‌آمدم، روح مرا برآسمانها می‌گذرانیدند. به‌هرآسمان که رسیدم اهل آن آسمان برمن بگریستند، گفتند: «دیگر باره بیچاره‌ای را از مقام قرب به‌عالم بعد می‌فرستند، و از اعلی به‌اسفل می‌آورند، و از فراخنای حظایر قدس به‌تنگنای زندانسرای دنیا می‌رسانند!» برآن تاسفها می‌خوردند و برمن می‌بخشودند.

خطاب عزت بدیشان رسید که: «مپندارید فرستادن او بدان عالم از راه خواری

اوست. به‌عز خداوندی ما که درمدت عمر او در آن جهان اگر یك‌بار برسر چاهی دلوی آب در سبوی پیرزنی کند او را بهتر از آنکه صدهزار سال در حظایر قدس به‌سبوحی و قدوسی مشغول باشد!»

فصل دوم

حکمت تعلق روح به‌قالب

«و ما خلقت‌الجن والانس الا لیعبدون»
(قرآن کریم)

«الدنیا مزرعة‌الاخرة»
(حدیث‌نبوی)

بدانکه زمین دنیا را شایستگی آن دادند که تخمی از انواع حبوب و ثمار در وی اندازند و پرورش دهند، یکی را صد تا هفتصد بردارند. همچنین زمین قالب انسان را استعداد آن داده‌اند که چون تخم روحانیت در وی اندازند، و به‌آفتاب عنایت و آب شریعت پرورش دهند، از آن ثمرات قربت و معرفت چندان بردارند که در وهم و فهم و عقل هیچ آفریده نگنجد و بیان هیچ گوینده به کنه آن نرسد.

و چنانکه از بهر مزارعت تخم دنیاوی تا به‌کمال ثمرگی خود رسد چندین اسباب و آلات و ادوات مختلف بمی‌باید، چون زمین که تخم در وی اندازند، وآسمان که از آن آب و آفتاب می‌آید برای پرورش تخم، و هوا که سبب اعتدال گردد میان سردی زمین و گرمی آفتاب، و دیگر آلات واسباب، و آهن و چوب و ریسمان که آلت حراثت است، و دروگر و آهنگر و رسن‌تاب که این آلات راست کنند.

و دیگر باره این اشخاص را خلق بسیار باید که برکار باشند، تا اینها به کار خود مشغول توانند بود چون: نانوا و قصاب و بقال و مطبخی و ریسندگان و بافندگان و شویندگان و دوزندگان، و اینها را خلقی باید که برکار باشند تا اینها به‌کار خویش مشغول توانند بـود، چون: آسیابان و جلاب و راعی وبازرگان و ستوران و ستوربانان، و علی‌هذا هرطایفه‌ای را صنفی دیگر خلق باید تا به‌مصالح او قیام نماید.

و آنگاه پادشاهی عادل سایس باید، تا سویت میان خلق نگاه دارد، و دفع شر

و تطاول اقویا کند از ضعفا، و حافظ و حامی رعایا باشد، تا هرکسی به‌امن و فراغت به‌کار خویش مشغول توانند بود.

و چون نیك نظر کنی، هرچه هست در دنیا از افلاك و انجم و آسمان و زمین و ماه و آفتاب و عناصر مفرده و مرکبات و نباتات و حیوانات و ملك و جن و انس و، صناع و محترفه و تجار و علما و امنا و ملوك و وزرا و اعوان و اجناد جمله در کار می‌بایند، تا یك تخم دنیاوی بکارند و بپرورند و ثمره بردارند.

پس آنجا که مزارعت تخم روحانیت است‌که در زمین قالب انسانیت‌می‌اندازند، در پرورش آن تخم تا به‌کمال ثمرگی رسد ـ و آن مقام معرفت است ـ بنگر تاچه آلات وادوات و اسباب به‌کار باید، تا مقصود به‌حصول پیوندد.

پس چون به‌حقیقت نظر کنی، دنیا و آخرت و هشت بهشت و هفت دوزخ و آنچه در میان اینهاست جملە در پرورش این تخم به‌کار می‌باید، تا ثمرهٔ معرفت به‌کمال رسد.

پس روح اگرچه در عالم ارواح از جوار و قرب حق ذوقی می‌یافت، و معرفتی مناسب آن عالم داشت، و از مکالمه و مشاهده و مکاشفه حق بابهره بود، اما کمال این مقامات و تمامی این سعادات از تعلق قالب و پرورش آن خواست‌یافت. زیرا که این آلات و ادوات بیرونی و اندرونی که در معرفت بدان محتاج‌بود، اینجا حاصل می‌شایست کرد، چون: نفس و دل و سر و خفی و دیگر مدرکات باطنی از قوای بشری و غیر آن، و چون حواس پنجگانهٔ ظاهری از سمع و بصر و شم و ذوق و لمس. چه روح در عالم غیب نوری روحانی داشت که بدان مدرك کلیات آن عالم بود، و از عقل مناسب آن مقام برخورداری داشت. اما دیگر مدرکات غیبی و شهادتی که ادراك کلیات و جزویات هر دو عالم کند نداشت، اینجا حاصل می‌شد، و استحقاق معرفت حقیقی بواسطهٔ این آلات و ادوات خواست یافت.

و معرفت حقیقی معرفت ذات و صفات خداوندی است، و برسه نوع است: معرفت عقلی، و معرفت نظری، و معرفت شهودی.

اما معرفت عقلی: عوام خلق راست، و در آن کافر و مسلمان و جهود و ترسا و گبر و ملحد و فلسفی و طبایعی و دهری را شرکت است، زیرا که اینها در عقل با یکدیگر شریك‌اند، و جمله بر وجود الهی اتفاق دارند، و خلافی که هست در صفات الوهیت است نه‌در ذات. و میان اهل اسلام نیز در صفات خلاف هست و لکن به‌ذات الوهیت جمله اقرار دارند.

و این نوع معرفت موجب نجات نیست، الا آنها را که نظر عقل ایشان مؤید باشد به‌نور ایمان، تا به نبوت اقرار کنند و به‌اوامر و نواهی شرع قیام نمایند، که تربیت تخم روح در آن است تا تخم برومند شود.

و در معرفت عقلی به‌مدرکات حواس ظاهری و قوای باطنی و نظر عقل حاجت است، تا به‌حواس ظاهری به‌عالم محسوسات درنگرد، و به قوای باطنی نظر عقل استعمال کند. عقل در حال حکم کند که این مصنوع را صانعی بباید، و چون بتدریج

در هرنوع از موجودات نظر می‌کند، خرده‌کاری قدرت و خوب‌کرداری صنعت باز می‌بینند، استدلال می‌کنند که چنین فعل باید که از قادرِی حیی حکیمی عالمی سمیعی بصیری متکلمی باقیی مریدی صادر شود، پس هرکه را نظر راست‌تر و عقل صافی‌تر و حجب کمتر و ریاضت و فکر بیشتر، استدلالات او از انواع مصنوعات براثبات صانع زیادت‌تر، و دلایل و براهین او بر وحدانیت واضح‌تر.

اما بدان که روح را به‌قالب نه‌از برای این نوع معرفت فرستاده‌اند. زیراکه این نوع طلب دلیل کردن است. و در ادله تفاوت بسیار می‌افتد، تا کفار و ملاحده و فلاسفه هرکس آن کفر که دارد به‌دلیل دارد، و چون ادله متعارض شود قبول یکی واجب‌تر نیست از دیگری الا به‌ترجیح، و اگر نیز ترجیح در طرفی ثابت شود و حق باشد، حاصل بیش از اثبات صانع نباشد به‌دلایل معقول. پس خود روح را پیش از تعلق به‌قالب در معرفت حق ورای این مقامات بود، که آنچه امروز از دلیل عقلی می‌شنود آن روز بی‌واسطه از حق می‌شنید، اینجا نمی‌بایست آمد تا معاینه به‌خبر دهد، و عیان به‌بیان باز کند. این آن مثل است که گویند: «پایش رها کن که پیش اینک!»

و اما **معرفت نظری:** خواص خلق راست، و آن‌چنان باشد که چون تخم روح در زمین بشریت برقانون شریعت پرورش طریقت یابد، و شجرهٔ انسانی به‌مقام مثمری رسد، در ثمره آن خاصیت که در تخم بود باز آید به‌اضعاف آن، و چیزهای دیگر که در تخم یافته نشدی با خود بیارد.

برمثال تخم زردالو که بکارند از آن سبزه و درخت و شاخ و برگ و شکوفه و اخکوك و زردالو پدید آید. یك تخم کشته باشند، هزار تخم از آن جنس بعینه بازآید، و پوست زردالو و برگ و شاخ و درخت و بیخ که تخم در اول نداشت با خود افزونی بیارد.

و در هریك از اینها خاصیتی که در دیگری نباشد. در پوست ذوقی و خاصیتی که در مغز نبود، و اول، از آن تخم دهان را حظی بود و بس، اکنون از آن ثمره و شجره هم دهان را حظ است بیش از آنچه بود، و هم چشم را از سبزهٔ آن حظ است، هم شم را ازشکوفهٔ آن حظ است که بوی خوش دارد، و هم دست را حظ است که از شاخ آن عصا سازد، و هم پای را حظی است که از درخت آن نعلین سازد. و بسیار خواص و فواید ومنافع و مصالح دیگر در آن هست که در تخم نبود اگرچه در اوتعبیه بود.

پس همچنین از تخم روح شجرهٔ تن پدید آمد، و شاخهای نفس و صفات نفس پدید آمد، و برطرفی دیگر شاخهای دل وصفات دل پدید آمد، و برگهای حواس ظاهری پیدا شد، و بیخهای قوای باطنی پدید آمد، و شکوفهٔ سر بشکفت، و اخکوك خفی بیرون آمد، و زردالوی معرفت ظاهر شد.

پس روح را در مقام ثمرگی آلات ادراکات متنوع پدید آمد، که نبود از مدرکات ظاهری و باطنی. ظاهری چون حاسهٔ بصر و سمع و شم و ذوق و لمس،

که جملگی عالم شهادت که آن را ملك می‌خوانیم با کثرت اعداد آن بدین پنج حاسه ادراك توان کرد.

و آنچه این پنج حاسه ادراك آن نکند ملکوت می‌خوانیم. و آن عالم غیب است با کثرت مراتب و مدارج آن، و آن را پنج مدرك باطنی ادراك کند، چون: عقل و دل و سر و روح و خفی.

و چنانکه حواس پنجگانهٔ ظاهری هریك در مدرکات دیگری تصرف نتواند کرد، چون عقل در مرئیات دل، و دل در معقولات عقل، یعنی بدان خاصیت که نظر عقل راست، باقی هم براین قیاس.

پس طایفه‌ای که در معقولات به‌نظر عقل جولان کردند، و از مرئیات دل و دیگر مراتب خبر نداشتند، و بحقیقت خود، دل نداشتند، خواستند تاعقل با عقال را در عالم دل و سر و روح و خفی جولان فرمایند. لاجرم عقل را در عقیلهٔ فلسفه و زندقه انداختند.

اما صاحب سعادت چون تخم روح را پرورش بر قانون شرع دهد این مدرکات او را به‌کمال رسد، و آنچه در ملك و ملکوت هست، بدین مدرکات ظاهری وباطنی ادراك کند، تا چنانکه در عالم غیب عالم کلیات غیب بود اکنون عالم کلیات و جزویات غیب و شهادت شود، و هر ذره از ذرات این عالمها که مظهر صفتی از صفات خداوندی است، و آیتی از آیات حق در آن تعبیه است، نقاب حجاب از چهره براندازد، و جمال آیت حق برنظر او عرضه دهد.

اینجا عتبهٔ عالم ایقان است. اینجا ذات پاك حق را به‌وحدانیت توان شناخت، و صفات الوهیت را به‌عین‌الیقین مطالعه توان کرد. و این مرتبه اگر چه بس بلند است، و این مقام اگر چه بس شریف است، و مرتبه و مقام خواص است، اما روح را بدین عالم تخم‌وار برای این قدر نظر معرفت که هنوز شکوفهٔ شجرهٔ انسانیت است نفرستادند و بس. بلکه خواص خواص را که کمال استعداد و حسن تربیت ارزانی‌داشتند، ایشان‌را براین شجره دراین‌شکوفه بنگذاشتند، به‌درجهٔ ثمرگی‌حقیقی رسانیدند، و آن **معرفت شهودی** است. و سر آفرینش کاینات برای این معرفت‌بود.

اما این مخدرهٔ غیب را پیش از این هیچ مشاطه‌ای از انبیا و اولیا نقاب عزت از رخساره برنینداخته‌اند، و همواره او را در قباب غیرت و استار غبطت متواری داشته‌اند، تا دیدهٔ نامحرمان اغیار برکمال جمال او نیفتد، و چشم زدهٔ هر اهل و نااهل نگردد.

آتش در زن زکبریـا در کـویش — تا ره نبرد هیـچ فضولـی سویش
و آن روی چوماه را بپوش ازمویش — تا دیـدهٔ هـر خسی نبیند رویش!

ماه را آن کلف که در روی پدید آمد سبب آن بود که انگشت‌نمای و دیده زدهٔ هر اهل و نااهل گشت. خورشید چون این واقعه بدید دورباش نـورپاش در روی اوباش کشید، تااگر مردمك دیده‌ای خام طمعی کند سر نظرش را به‌تیغ

اشعه بردارد، لاجرم به‌سلامت بماند. اما مع هذا ماه را آفت از دیدهٔ دیده وران رسید، و خورشید تیغ از برای نابینایان برکشید: «که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا.»

فی‌الجمله تا این غایت که مشایخ جرقع غیرت را بر روی ابکار غیب می‌بستند، و تتق عزت را به‌دست بیان برنمی‌انداختند، تا جمال عرفان عیان نشود، از بهر آن بود که رجولیت عبودیت در هر طایفه‌ای مشاهده نمی‌کردند، و اریحیت همت در بعضی باز می‌یافتند.

حسین منصور را خواهری بود، که در این راه دعوی رجولیت می‌کرد، و جمالی داشت. در شهر بغداد می‌آمدی و یك نیمهٔ روی را به‌چادر گرفته و یك نیمه‌گشاده.

بزرگی بدو رسید، گفت: چرا روی تمام نپوشی؟

گفت: «تو مردی بنمای تامن روی بپوشم. در همهٔ بغداد یك نیم مرد است، و آن حسین است. اگر از بهر او نبودی، این نیمهٔ روی هم نپوشیدمی!»

پس امروز اگر ماه معرفت از هالهٔ عزت بیرون آید، از چشم زخم انگشت‌نمایان ایمن است، که آن انگشت نمایان انگشت‌نمای شدند، و اگر خورشید وحدت بی‌تیغ غیرت از پس قاف اثنینیت طالع شود، فارغ است، که آن دیده‌وران چون سیمرغ در پس قاف غربت غارب گشتند، و اگر مخدرات غیبی کشف‌القناع حقیقی برخوانند، از ملامت اغیار رسته‌اند، چه آن اشراف که بر اطراف لاف رجولیت می‌زدند، به‌جانب اعراف رخت بربسته‌اند.

گویی آن قوم خادمان بودند   کاخر از نسلشان یکی بنماند!

و اما معرفت شهودی معرفت خاص‌الخاص است، که خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ کاینات‌اند، و فایدهٔ تعلق روح به‌قالب حقیقت این معرفت بود.

روح در غایت لطافت است، پذیرای عکس تجلی صفات الوهیت نمی‌تواند شد، و ملایکه همچنین. و حیوانات را مدرکات پنجگانهٔ عقل و دل و سر و روح و خفی نداده‌اند که بدان ادراك انوار تجلی صفات الوهیت کنند.

پس حکمت بی‌نهایت و قدرت بی‌غایت آن اقتضا کرد، که در وقت تخمیر طینت آدم بید قدرت در باطن آدم که گنجینه خانهٔ غیب بود، دلی زجاجه صفت بسازد، کثیفی در غایت صفا، و آن را در مشکات جسد کثیف کدر نهد و در میان زجاجهٔ دل مصباحی سازد، و آن را سر گویند، و فتیلهٔ خفی در آن مصباح نهد.

پس روغن روح را در زجاجهٔ دل کرد. از غایت نورانیت روغن روح، زجاجهٔ دل به‌کمال نورانیت رسید. عکس آن نورانیت از زجاجه برهوای اندرون مشکات افتاد، منور کرد، عبارت از آن نورانیت عقل آمد. هوای اندرون مشکات را که قابل نورانیت زجاجه بود قوای بشری گفتند. پرتوی که از اندرون مشکات به‌روزنهای مشکات بیرون آمد آن را حواس خمسه خوانند. و تا این آلات و اسباب مدرکات بدین وجه به‌کمال نرسید، سر «کنت کنزاً مخفیاً» آشکارا نشد.

چون در عالم ارواح روغن روحانیت مجرد بود، قابل نورانیت نار نبود، و چون در عالم حیوانیت مشکات و زجاجه بود اما این مصباح و روغن و فتیله نبود، هم قابل نورانیت نار نبود. مجموعه‌ای ساخت از این دو عالم که آدم عبارت از آن است: جسد او را مشکات کرد، و دل او را زجاجه، و سر اورا مصباح، و خفی او را فتیله، و روح او را روغن.

پس به‌حقیقت نار نوراللهی در آن مشکات برآن مصباح تجلی کرد. مشکات و مصباح هر شخصی را حاصل است، اما نورالله هر مصباحی را نیست. هرمصباحی به‌نور روغن روح منور است، و زجاجهٔ دل هرکس از آن نورانیت ضوئی دارد که عقل گویند، و عکس آن نورانیت اندرون و بیرون مشکات را به‌قوای بشری و حواس پنجگانه منور کرده است.

تا طایفه‌ای محرومان سرگشته کـه انتماء ایشان بـه‌عقل و معقولات است پنداشتند که مصباح ایشان به‌نور حقیقی منور است، ندانستند که هر نورانیت که در خود می‌یابند از عکس نور روغن روح است، و آن نوری مجازی است، مصباح آن طایفه از نار نورالله منطفی است، و ایشان را خبر نیست، زیراکه این خبر کسی را باشد که وقتی مصباح او به‌نور حقیقی منور بوده باشد، و او ذوق آن یافته، تا چون منطفی شود او را خبر بود.

ایـن است شرح معرفت شهودی، بدان مقدار که در حیز عبارت و اشارت گنجد. هر که بدان نور زنده است فهم کند و دریابد، و بدان متنبه شود، و هرکه از آن نور مرده است اگر هزار چندین بدو فروخوانی حرفی نتواند شنودن!

پس بدان که از برای این معانی بود سببِ تعلق روح به‌قالب، و اگر این تعلق نبودی روح را این مدرکات غیبی و شهادتی حاصل نشدی، تا بدان قابل تجلی صفات الوهیت گردد.

و در معرفت ذات و صفات خداوندی ذوق مصّباحی یابد که اگر صد هزار عاقل از نورانیت و ناریت مصباح خواهند که خبر دهند هرچه گویند همه مجازی بود، خبر حقیقی آن باشد که فتیله و روغن دهد که هردو بذل وجود می‌کنند، تا ذوق معرفت شهودی نورانیت و ناریت می‌یابند.

ای شمع بخیره چند بر خود خندی　　تو سوز دل مـرا کجـا مانندی؟
فرق است میان سوز کـز دل خیزد　　تا آنچه به ریسمانش بر خود بندی!

عجب سری است این همه وسایط به‌کار می‌باید، تا روغن روح بذل وجود کند، فتیله هم بهانهٔ این معنی است، تا روح وجود مجازی به وجود حقیقی مبدل کند، و وجود ناریت حقیقی را که مخفی و نامرئی بود ظاهر و مرئی گرداند.

پس بحقیقت چنانکه روغن عاشق نار است تا وجود مجازی حقیقی کند، نار هم عاشق روغن است تا گنج نهانی آشکارا کند. این است سر«یحبهم و یحبونه»، و حقیقت «کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف»، و این فواید از تعلق روح به‌قالب

حاصل می‌شد تا ذات پاک حق را به وحدانیت بشناسد، و صفات الوهیت به جملگی بازداند: دانستنی دیدنی، و دیدنی رسیدنی، و رسیدنی چشیدنی، و چشیدنی بودنی، و بودنی نابودنی، و نابودنی بودنی.

چون ندیدی شبی سلیمان را   تو چه دانی زبان مرغان را؟

که اگر روح از تعلق قالب این مدرکات حاصل نکردی، و این آلات و ادوات و اسباب و استعداد به دست نیاوردی، از غیبی و شهادتی، هرگز در توحید و معرفت باز نکردی.

در کوی تو ره نبود، ره ما کردیم   در آینهٔ بلا نگه ما کردیم
عیش خوش خویشتن تبه ما کردیم   کس‌را گنهی نیست، گنه ماکردیم!

فصل سوم

احتیاج به انبیا در پرورش انسان

«اولئك الذین هدی الله فبهدیهم اقتده»
(قرآن کریم)

«الانبیاء قادة والعلماء سادة»
(حدیث نبوی)

بدان که خداوند ـ تعالی ـ چون طلسم ملك و ملكوت بر یکدیگر بست، بواسطهٔ ازدواج روح و قالب انسان، این طلسم را چنان محکم نهاد، و بندها سخت کرد از هر نوع، که هیچ آدمی و ملك به‌تصرف نظر خویش هرچند بکوشد آن را باز نتواند گشود. و اگر باز شایستی گشود، روح هرگز در زندان سرای دنیا قرار نگرفتی.

هیچ پادشاه که کسی را به‌زندان فرستد، در زندان چنان نبندد که زندانی باز تواند کرد. آن طلسم اعظم به‌خداوندی خویش نهاده بود، و کس را بر آن اطلاع نداده، یا او تواند که بندهای این طلسم بگشاید، یا کسی که مفتاح به‌دست او دهد.

پس خداوند ـ تعالی ـ چون خواست که نسل آدمی در جهان باشد، اول آدمی را از خاك بیافرید بی‌مادر و پدر، آنگه حوا را از پدر بی‌مادر بیافرید اظهارقدرت را، آنگهی در آفریدن نسل آدمی، به نیابت خویش آدم و حوا را بر کار کرد تا جفت شدند، آنگه از ایشان فرزندان پدید آورد.

همچنین چون خواست که طلسم اعظم موجودات گشاید، و روح انسانی را از قید حبس قالب خلاص دهد، و به عالم قرب باز رساند، با فواید بسیار که در این سفر حاصل کرده باشد، در هر قرن و عصر یکی را از جملهٔ خلایق برگزید و از همهٔ بندگان برکشید، و به‌نظر عنایت مخصوص گردانید.

نظری کردی روزی بـه‌من سوخته دل   هرچه من یافته‌ام جمله از آن یافته‌ام

پس ارواح انبیا که در صف اول بودند در مقام بیواسطگی از نظرهای خاص

حق تعالی پرورش و استعداد آن یافته بودند که در طلسم‌گشایی عالم صورت آدم وقت خویش باشند، آنگه خلایق بواسطهٔ هدایت ایشان طلسم گشودن درآموزند.

در دبیرستان شرایع اول الف و باء شریعت بباید آموخت، که هر امری از اوامر شرع کلید بندی از بندهای آن طلسم اعظم است. چون به‌حق هر یك در مقام خویش قیام نمودی، بندی از طلسم گشاده شود، نسیمی از نفحات الطاف حق از آن راه به‌مشام جانت رسد. به هر قدمی که در شرع برقانون متابعت نهاده می‌آید، قربتی به حق حاصل می‌شود، یعنی منزلی از منازل آن عالم که از آنجا آمده‌ای قطع کرده می‌آید. و چون بر این جاده قدم به صدق نهی الطاف ربوبیت در صورت استقبال به حقیقت دستگیری قیام نماید.

گر در ره عاشقی قدم راست نهی   معشوقه در اول قدمت پیش آید

چون معلوم شد که بندهای طلسم وجود انسانی جز به کلید شریعت نمی‌توان گشود، حقیقت دان که شریعت را صاحب شرع بباید، و آن انبیا اند.

فصل چهارم

نسخ ادیان و ختم نبوت به محمد (ص)

«ماکان محمد ابا احد من رجالکم ولکن‌رسول
الله و خاتم‌النبیین» (قرآن کریم)
«فضلت علی الانبیا بست...»
(حدیث‌نبوی)

اگر شهبازی بر دست شاهی پر باز کند، و در طلب صیدی پرواز کند، در میانه ساعتی از بهر استراحتی بر کنار دیوار پیرزنی نشیند، باز پادشاه بدان سبب ملك پیرزن نگردد، هرچند دیر بماند. چون آواز طبل یا صفیر بشنود: پروازکنان به‌دست شه باز آید.

باشمع رخت دمی چودمساز شوم	پروانـهٔ مستمند جانـباز شوم
وان‌روزکه این‌قفس‌ببايد پرداخت	چون‌شهبازی به‌دست شه باز شوم

خواجه می‌گفت: من از کجا و دنیا از کجا؟ من آنم که در مقام سدره هرچه در خزانهٔ غیب جواهر و نفایس ملك و ملکوت بود جمله بر من عرضه کردند، به گوشهٔ چشمی به هیچ چیز باز ننگریستم. بلکه نقد وجود نیز در آن قمارخانه کم زدم، و پروازکنان از دروازهٔ عدم به آشیان اصلی «اوادنی» باز شدم.

بازی بودم پریده از عـــالم ناز	تابوك برم ز شیب صیدی به فراز
اینجا چو نیافتم کسی محـــرم راز	زان در که درآمدم به در رفتم باز

گوی اولیت و مسابقت در هر میدان من ربوده‌ام: اگر در فطرت اولی بود اول نوباوه‌ای که بر شجرهٔ فطرت پدید آمد من بودم، و اگر بر دشت قیامت باشد اول گوهر که سر از صدف خاك بر آرد من باشم، اگر در مقام شفاعت جویی اول کسی

که غرقه‌گشتگان دریای معصیت را به شفاعت دستگیری کند من باشم، و اگر به پیشروی و پیشوایی صراط گویی اول کسی که قدم بر تیزنای صراط نهد من باشم، و اگر به صاحب منصبی صدر جنت خواهی اول کسی که بر مشاهدهٔ او در بهشت گشایند من باشم، و اگر به سروری عاشقان و مقتدایی مشتاقان نگری اول عاشقی صادق که دولت وصال معشوق یابد من باشم. این طرفه که این همه من باشم و مرا خود من من نباشم.

چو آمد روی بر رویم، که باشم من که من باشم؟
که آنگه خوش بوم با او که من بی‌خویشتن باشم
مرا گر مایه‌ای بینی، بدان کان مایه او باشد
برو گر سایه‌ای بینی، بدان کان سایه من باشم

آنکه شنیده‌ای که خواجه را سایه نبود راست است زیرا که از یك وجه خواجه آفتاب بود و آفتاب را سایه نباشد، و از وجهی دیگر خواجه را سایه نبود زیرا که خود سایه بود السلطان ظل‌الله. چون سر و کار او با خلق بودی، آفتاب نوربخش بودی، و چون با حضرت عزت افتادی سایهٔ آن حضرت بودی تا هر که خواستی که در حق گریزد در پناه دولت او گریختی. و هر وقت که با خود افتادی، از خود بگریختی، و در سایهٔ حق گریختی.

چون سایه دویدم ز پسش روزی چند — وز سایهٔ او به سایهٔ او خرسند
امروز چو آفتاب معلومم شد — کو سایه برین کار نخواهد افکند

اگر چه انبیا هر یك قافله سالار امتی بودند، همه گزیدگان بودند، و بعضی را بر بعضی برگزیدند، تا پیشروی امتی کنند، و به عرصات بیرون برند، اما خواجه قافله سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد و کاروان موجودات را پیشروی کرد و به صحرای وجود آورد، و چون وقت بازگشتن کاروان آمد، آنکه پیشرو بود دمدار شد.

اما اگر جهودان و ترسایان ما را سئوال کنند و گویند: «به چه دلیل محمد پیغامبرست؟ و اگر پیغامبری او ثابت شود چرا دین او باید که ناسخ ادیان بود؟ و چه لازم است که هر قومی دین نبی خویش رها کنند و متابعت او کنند، چون هر پیغامبری کتابی دارد از خدای، چرا باید که منسوخ گردد؟ و چرا نشاید که هر قومی متابعت دین خویش کنند، چون عهد دیگر انبیا، تا جملهٔ دینها و کتابها برقرار ماند؟» جواب آن از دو وجه است: معقول و تحقیق.

اما معقول آن است که گوییم که: «همین سؤال بر شما وارد است، شما به‌چه دلیل دانستید که موسی و عیسی پیغامبر بودند، و شما ایشان را و معجزهٔ ایشان را ندیدید؟»

جواب ایشان از دو وجه بیرون نباشد: یا گویند: «به تواتر خبر معجزات

ایشان به ما رسید، و معجزه دلیل صحت نبوت باشد». یا گویند: «تصدیق دل که نتیجهٔ نور ایمان است حاصل آمد، محتاج هیچ دلیل دیگر نگشتیم».

گوییم همین بعینه دلیل ماست که ما نیز معجزات محمد (ص) به تواتر معلوم کرده‌ایم. دیگر تصدیق دل که نتیجهٔ نور ایمان است بحقیقت ما را حاصل است که به‌جملگی انبیا و کتب ایشان ایمان داریم، نه چون شما که به‌بعضی ایمان دارید و به‌بعضی کتابها و به‌بعضی انبیا ایمان ندارید.

و دیگر آنکه معجزهٔ هر پیغامبر در عهد او بود، و چون او برفت معجزه با خود ببرد، و خاصیت دین محمدی آن است که بعد از او معجزهٔ قرآن که یکی از معجزات اوست، تا منقرض عالم باقی خواهد ماند. و اعجاز قرآن آن است که از عهدخواجه ـ الی‌یومنا هذا ـ جملهٔ فصحای عرب و عجم‌که معاندان‌بودند، عاجز بودند از مثل آن آوردن.

معجزه از این شگرف‌تر چگونه بود که با وجود چندین خصمان و معاندان که در شرق و غرب بودند، و فصحا و بلغای عرب و عجم، از اهل کتاب و فلاسفه و حکمای زنادقه که عالم قدیم گفتند، و حشر و نشر را منکر بودند، و قرآن سخن محمد دانستند، دعوی بدین عظیمی بکرد، و خبری چنین باز داد که تا مدت ششصدو اند سال کسی این دعوی باطل نتوانست کرد، و چنین کتابی نتوانستند آورد، نه بتنهایی، نه به موافقت و مظاهرت یکدیگر.

و صدق این اخبار که عین معجزه است، حال را هرچه ظاهرتر است، تا به دیگر اخبارات چه رسد، که خواجه فرموده است، و یك به یك ظاهر می‌شود. خصوصاً واقعهٔ کفار ملاعین تتار که فرموده است: «قیامت برنیاید تا قتال نکنند امت من با قومی ترکان، که چشمهای کوچك دارند، و بینیهای پهن، و رویهای فراخ چون سپر پوست درکشیده، و قتلی بسیار بباشد».

این معنی ظاهر شد، و هنوز ایمن نمی‌توان بود که در حدیث خواجه اشارتهای دیگر است که هنوز ظاهر نشده است.

پس اهل کتاب همچنانکه نبوت عیسی و موسی به خبر تواتر معجزات ایشان قبول کردند، اگر عناد نکنند، بایستی که نبوت محمد بهتر قبول کردندی، که عهد قریب‌تر است، و اخبار متواترتر است، از کذب دور باشد، ومعجزهٔ قرآن و اخبارات خواجه هرچه ظاهرتر است.

ولکن ایمان جهودان و ترسایان نه از نتیجهٔ نظر عقل و نور تصدیق دل است، بلکه از مادر و پدر به‌تقلید یافته‌اند، بی‌برهان واضح. و دین که از مادر و پدر به تقلید گیرند بی‌نور ایمان و نظر عقل آن را اعتباری نباشد و کفر بود.

اما جواب آنکه «چون نبوت محمد (ص) ثابت شود، و مسلم داریم، چرا دین او باید که ناسخ ادیان دیگر گردد...؟» گوییم: نسخ ادیان و کتب دیگر نه بدان معنی است که آنها را بکلی باطل کند، و حق ندانند، و بدان ایمان نیارند، بلکه حقایقی که در کتب دیگر بود، و اسراری که در شرایع مختلف متفرق بود در قرآن

و شریعت محمد (ص) جمع کند، و آنچه تمامی نعمت دین است که به روش خاص محمدی تعلق داشت با آن ضم کند، تا اگر هر امتی اقتدا به یك نبی داشتند، و برخورداری از متابعت یك صاحب دولت یافتند، این امت اقتدا به جملهٔ انبیا کنند، و برخوردار متابعت همه شوند.

مثال این چنان است که پادشاهی خواهد تا جهانگیری کند، و آثار معدلت و احکام سلطنت خویش به جملگی بلاد و عباد ممالك برساند، و کافهٔ رعایا را از انعام و اکرام و اعزاز و اجلال شاهانه محظوظ و ممتع گرداند، به هر دیار و هر قوم رسولی فرستد.

و فراخور ایشان نامه‌ای نویسد، و تهدید و وعید کند، و وعده و طمع دهد، و با هر طایفه سخن فراخور عقل و استعداد ایشان راند. بعضی را به استمالت و لطف به حضرت خواند، و بعضی را به کراهیت و عنف. که مزاجها مختلف است، آن را که مستحق عنف باشد اگر به لطف خوانند قدر آن نداند، و آن را که شایستهٔ لطف باشد اگر به عنف خوانند از آن دولت محروم ماند.

پس هر رسولی به طرفی رفتند، و با هر قومی به زبان حال ایشان سخن گفتند. و بتدریج احکام سلطنت در پیش ایشان نهادند، تا خلق خوی فرا بندگی پادشاه کردند، و ممتثل فرمان شدند، و مشتاق جمال پادشاه گشتند.

پادشاه از کمال عاطفت شاهی خواست تا جملگی خلایق از کمال انعام و احسان او برخوردار شوند، و آنچه ابتدا هر طایفه از نوعی انعام او نصیبه یافتند، و نوعی بندگی کردند، اکنون از جمله نصیبه یابند، و به انواع عبودیت قیام نمایند، و روی به حضرت نهند، و به شرف قربت پادشاه مشرف شوند.

رسولی دیگر فرستد به همهٔ جهان، و نامه‌ای نویسد، و جمله احکام که در نامه‌های دیگر بود در آن جمع کند، و جمله را بواسطهٔ آن رسول و آن نامه به حضرت خواند، و آنچه تا اکنون از کمالات عبودیت بر ایشان ننهاده بود بنهد، و آن قربت که بواسطهٔ دیگر رسولان ایشان را نداده بود بدهد.

ابتدا چندین رسول می‌بایست تا ایشان را مستعد قبول این کمالات گردانند، و الا چون بیگانه بودندی، در بدایت به‌کمال عبودیت قیام ننمودندی، و جملگی احکام سلطنت قبول نکردندی، و به درجهٔ قربت نرسیدندی، و شایستگی ملازمت خدمت و منادمت حضرت نیافتندی، و مستحق نیابت و خلافت نشدندی.

همچنین خداوند ــ تعالی ــ خواست تا بر این مشتی خاك نظر فضل خداوندی کند، در هر عصر به هر قوم رسولی فرستاد، و احکام شریعت در کتاب ایشان فراخور همت آن قوم بیان فرمود، و از بعضی کمالات دین شرح داد، تا هر قومی به نوعی عبودیت قیام نمودند، و از مرتبه‌ای از مراتب دین برخوردار گشتند، و از بیگانگی کفر به آشنایی دین آمدند، و از تاریکی طبع به روشنایی شرع پیوستند.

آنگه محمد را (ص) از جملهٔ انبیا برکشید، و بر همه برگزید، و قرآن مجید را بدو فرستاد. و جملهٔ احکام که در کتب متفرق بود در او جمع کرد. و او را

به‌رسالت به کافهٔ خلق فرستاد، تا اگر دیگر انبیا دعوت خلق به بهشت کردند، او دعوت خلق به خدا کند، و رهبر و دلیل جمله باشد به حضرت.

اما از **وجه تحقیق** بدان که مقصود از آفریدن موجودات وجود انسان بود، و مقصود از وجود انسان معرفت بود، و آنچه حق ـ تعالی ـ آن را امانت خواند معرفت است، و قابل تحمل بار امانت انسان آمد. و معرفت در دین تعبیه است. چندانکه آدمی را از دین برخورداری بیش است او را معرفت زیادت است، و هرکه را از دین نصیبه نیست از معرفت بی‌نصیب است، و آنچه بار کمال دین است انسان مطلق متحمل آن توانست بود نه یك شخص معین.

پس شخص انسانی در عالم یکی است، و هر شخص معین چون عضوی برای شخص انسانی، و انبیا اعضای رئیسه‌اند بر آن شخص. و اعضای رئیسه آن باشد که بی‌آن حیات شخص مستحیل بود، چون: سر و دل و جگر و سپرز و شش و غیر آن.

و محمد از انبیا به مثابت دل بود بر شخص انسانی، و دل خلاصهٔ وجود شخص انسانی است، زیرا که در آدمی محلی که مظهر انوار روح است و جسمانیت دارد دل است.

اگرچه دل بتنهایی دین برزیی که مثمر معرفت است نتواند کرد، و به مدد و معاونت جملهٔ اعضا حاجت افتد، اما آنچه ثمرهٔ دین است از معرفت در دل پدید آید، و برخورداری بکمال از معرفت دل را بود، اگرچه هر عضوی را به نسبت حال خویش برخورداری بود.

و چون خواجه به مثابت دل بود بر شخص انسانی، و انبیا دیگر اعضا، پس چنانکه در معرفت جملهٔ اعضا تبع دل آمد، همچنین در نبوت، انبیا تبع محمد باشند. اگرچه جملهٔ انبیا در دین‌پروری بر کار بودند، اما کمال دین را مظهر عهد نبوت خواجه بود.

حق ـ تعالی ـ از کمال حکمت خداوندی آنچه حقیقت دین بود در تصرف پرورش انبیا انداخت. چون گندم که تا نان شود بر دست چندین خلق گذر کند، و هر کس صنعت خویش بر او می‌نماید: یکی گندم پاك کند، یکی آس کند، یکی خمیر کند، یکی نواله کند، یکی پهن کند، یکی در تنور بندد. نان تمام بر دست او شود، اما آن همه بر کار می‌بایستند.

از عهد آدم تا وقت عیسی هر یك از انبیا بر خمیرمایهٔ دین دستکاری دیگر می‌کردند، اما تنور تافتهٔ پرآتش محمد را بود، چون آن نوالهٔ پروردهٔ صد و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت به‌دست او دادند، در تنور محبت بست، و نان دین در مدت بیست و سه سال نبوت به‌کمال رسید. از تنور محبت برآورد و بر در دکان دعوت نهاد، تا گرسنگان قحطزده در بهای آن نان جان و مال بذل می‌کنند. و آن نان پختهٔ دین که چندین هزار امت در آرزوی آن جان بدادند، صاحب دولتان بدان محظوظ می‌شوند.

اگرچه انبیا بر این نان کار می‌کردند از آن عهد که گندم بود تا این غایت

هرکس از آن نصیبی به‌کار می‌بردند، و قوم خویش را می‌دادند، اما هر طایفه از آن می‌خوردند که بر آن کار می‌کردند. چون اول کارکننده آدم بود، و در آن عهد این نان هنوز گندم بود، او به‌گندمی بخورد، تشنیع «و عصی آدم» در ملکوت براو زدند.

این چه سر بود؟ از بهر آنکه آن گندم تا آن روز در دست دهقانان و مزارعان ملایکه بوده بود، و در زمین بهشت بکشته بودند، و پرورش می‌دادند، تا به‌وقت آدم در پرورش بود. تا حق ــ تعالی ــ آب و گل آدم را در میان مکه و طایف پرورش می‌داد، از بهر غذای او، ملایکه آن گندم در زمین بهشت کشته بودند، و پرورش می‌دادند. چون آدم تمام شد، غذای او هم تمام شده بود.

امتحانی بکردند، تا او خود غذای خود باز خواهد شناخت؟ گفتند: «ای آدم، در این بهشت رو، و هرچه خواهی می‌خور، ولکن گرد آن درخت مگرد!» او به‌فرمان گرد آن درخت نمی‌گشت. اما نفس او با هیچ طعام انس نمی‌گرفت، و میلش همه بدان می‌بود.

همچنانکه اسب را توبره‌ای جو از دور بنهند، و قدری کاه در پیش او کنند، که این می‌خور، و گرد توبرهٔ جو مگرد. او به‌حکم ضرورت کاه می‌خورد، و همگی میل و قصد او سوی جو باشد، و او را پای‌بند برنهاده باشند، نتواند که به‌نزدیك جو شود، تا آنگه که کسی بیاید، بند از او بردارد.

آدم را اگرچه نعیم هشت بهشت در پیش نهاده بودند، اما نسبت با آن گندم همه کاه بود، و پابند فرمان بر پای داشت.

تا ابلیس بیامد... آدم گفت: «من آن را می‌شناسم، مرا به معلمی تو حاجت نیست، که نه من ملایکه‌ام، تا چون تو معلمی بایدم. تو راست می‌بینی که شجرةالخلد و واسطهٔ ملك ابدی است، ولکن از سر دشمنی و کژی می‌گویی، تا مرا در مخالفت فرمان اندازی. مرا به‌دل و جان آرزوی آن است، ولکن مانع پای بند فرمان است».

ابلیس دست به سوگند برد، و به دستبرد سوگند، پای‌بند فرمان از پای آدم باز گشود.

آدم از سلامت دلی خویش بدو نگریست، گمان نبرد که کسی به عظمت و کبریای حق سوگند به دروغ خورد. هم از غایت نیکو دلی چون نام خدای و صفات خدای شنید، به خدای فریفته شد. نشان عاشقان این است که به مهر دو جهان فریفته نشوند، به معشوق فریفته شوند!

بازخواست حق ــ تعالی ــ از آدم نه از بهر گندم بود، که آن خود از بهر او آفریده بود، اگرچه ملایکه پروردند، اما غذاخوارهٔ آن نبودند، آدم غذاخوارهٔ آن بود، ولیکن بازخواست بدان بود که به‌فرمان ابلیس‌خورد. ندای «وعصی‌آدم» به‌جهان در دادند.

حق ــ تعالی ــ را در آن سرها و حکمتهای دیگر بود، همانا این سر تا این غایت مکنون غیب بود، اما ملایکه نمی‌دانستند. ایشان را نظر بر آن بود که چنین درختی چندین هزار سال است تا می‌پروریم، تا درختی بدین لطیفی ببود، که آرایش

هشت بهشت از جمال اوست. این طفل نارسیده درآمد، و بی‌فرمانی کرد، و کودکانه شاخ آن بشکست، و بخورد، و تاچیز کرد. اثر فساد اینجا ظاهر کرد که آن گندم را اگر بنخوردی، هر دانه‌ای شایستگی آن داشت که چون بکاشتندی، درختی دیگر از او برآمدی. ندانستند که چون بکارند درختی شود، و چون بخورند، مردی شود!

غرض آنکه تشنیع بر آدم از بهر آن بود که آن گندم دین تا در عهد او در پرورش بود، و هنوز کسی از آن تناول نکرده بود. چون آدم را بر آن دستکاری خویش می‌بایست نمود، تا دیگر انبیا هر کسی دستکاری خویش بنمایند، تا چون وقت پختن درآید بـه‌دست استادی محمد دهند. هرکس را هم از آن قوت خویش می‌بایست ساخت. در مثل گویند: «هرکه گل کند، گل خورد!» آدم که بر گندم کار کرد از گندم خورد، و دیگران که آرد کردند از آن آرد خوردند، و آنها که خمیر کردند خمیر خوردند. تا نان پخته محمد و محمدیان خوردند، که از تنور محبت محمدی پخته برآمده بود.

پس آن نان دین که پختهٔ آتش محبت بود بر در دکان دعوت محمد نهادند، و منادی در دادند که: هر که را نان دین پخته به آتش محبت می‌باید تا بخورد محبوب حضرت گردد، به در دکان محمد آید. تا انبیا نیز اگر خواهند که نان ایشان پخته شود، هم به در این دکان آیند فردای قیامت.

دین را صفات بسیار است، انبیا هر یك پرورش یك صفت به کمال رسانیدند. اگرچه پرورش دیگر صفات دادند، اما هر یك را پرورش یك صفت غالب آمد.

اما آنچه درةالتاج و واسطةالعقد این هده بود، صفت محبت بود. و این صفت دین را محمد به‌کمال رسانید، از بهر آنکه او دل شخص انسانی بود و محبت پروردن جز کار دل نیست. دیگر اعضا هر یك در عبودیت و دین‌پروری بر کاری دیگرند، کار دل محبت‌پروری است.

قوم موسی را اگر من و سلوی دادند، و قوم عیسی را اگر از آسمان مائده فرستادند، این دردنوشان ژنده‌پوش را، ورندان خانه‌فروش را، تجرع آن شراب شهود بس که از جام جمال در کام وجود ایشان می‌ریزد. هرچند از تصرف آن شراب عربدهٔ «انا الحق» و «سبحانی...» می‌خیزد، لیکن خانهٔ وجود برانداختن قبایی است که جز بر قد این مقامران پشولیده حال چست نمی‌آید. لاجرم هردو جهان به‌اقطاع به امتان دیگر می‌دهند، و خرگاه عزت در بارگاه دولت این گدایان می‌زنند.

و چون کمال در این دین آمد، دینهای دیگر منسوخ گشت. که هر کجا آب آمد تیمم به خاك نتوان کرد.

شرح داده‌ایم که در عهد دیگر انبیا گندم و آرد و خمیر می‌بایست خورد، اکنون که نان پخته شد، خوردن آنها منسوخ گشت، بل که آن انبیا فردا جمله رو به در این دکان نهند، و نان هم از نانوای ما برند. و از فراخ حوصلگی و بلندهمتی خواجه هنوز بدین نان و نانوایی سیر نمی‌شود، و سر فرو نمی‌آرد، که می‌گوید: «انا سید ولد آدم ولا فخر».

این چه اشارت است؟ اشارتی سخت لطیف، و لطیفه‌ای سخت ظریف است. یعنی این همه نانوایی و سیادت و رایت‌داری و پیشوایی نصیبهٔ خلایق است از من، پس این همه محل تفاخر ایشان است که چون من سروری و پیشوایی و شفیعی و مقتدایی و دلیلی و رهنمایی دارند. اما آنچه نصیبهٔ من است، در بی‌نصیبی است، و کام من در ناکامی، و مراد من درنامرادی، و هستی من در نیستی، وتوانگری وفخر من در فقر است.

ای محمد این چه سر است، که تفاخر به پیشوایی و سروری انبیا نمی‌کنی، و به فقر فخر می‌کنی؟ زیرا که راه ما بر عشق و محبت است، و این راه به نیستی توان رفت، و پیشوایی و سروری و نبوت همه هستی است.

خواجه را راه کم زدن و نیستی در پیش می‌نهادند، تا هستی در نیستی بازد. که با وجود هستی مجازی از وجود هستی حقیقی برخورداری به‌کمال نتوان یافت، الا بدان مقدار که بذل هستی مجازی کنی در راه هستی حقیقی.

هیزم را از آتش برخورداری به‌وجود هستی هیزمی تواند بود، ولکن به‌قدر آنکه از هستی هیزمی فدای هستی آتشی می‌کند. تا هیزم کثیف ظلمانی سفلی، آتش لطیف نورانی علوی گردد، و تا از هستی هیزم چیزی باقی ماند، هنوز دودی می‌کند. آن دود چیست؟ طلب آتش می‌کند، که هیزم ذوق آتش بازیافته است، به هیزمی خویش راضی نمی‌شود، می‌خواهد همه وجود آتش گردد.

این مرتبه یا رب چه حد مشتاقی است کامروز هم‌اوحریف و، هم او ساقی‌است
های ای ساقی، باده فـرا افزون کن کز هستی ما هنوز چیزی بـاقی است!

پس در این حال، هر آتش که هیزم یابد، او را از بهر خود یابد، چیزی به‌دیگران نتوان داد.

قدر سوز تو چه دانند ازین مشتی خام هم مرا سوز که صدبار دگر سوخته‌ام

و چون هیزم تمام فدای آتش گشت، بعد از این وجود خویش و هر آتش که یابد از بهر وجود هیزمهای دیگر خواهد.

این نکته سری بزرگ است. صد و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت هیزم وجود بشری را فدای آتش محبت و تجلی صفات حق کرده بودند، ولیکن از هر کسی نیمسوخته‌ای بازمانده بود، تافردای قیامت ازایشان دود «نفسی، نفسی!» برمی‌آید.

اما محمد پروانه‌صفت بر شمع جلال احدیت همگی وجود درباخته بود، و جملگی وجود محمدی را فدای زبانهٔ آتش محبت شمع جلال احدیت ساخته، لاجرم «امتی، امتی!» می‌زند.

مابیم ز خود وجـود پـرداختگان و آتش به‌وجود خود درانداختگان
پیش‌رخ‌چون‌شمع‌تو شبهای وصال پروانه‌صفت وجود خودباختگـان

آنکه شنوده‌ای که محمد را سایه نبود، از اینجاست که او همه نور شده بود،

و نور را سایه نباشد. چون خواجه از سایهٔ خویش خلاص یافته بود، همه عالم در پناه نور او گریختند.

بعد از این که آفتاب دولت محمدی طلوع کرد، ستارگان ولایت انبیا رخت برگرفتند، آیت شب ادیان دیگر منسوخ گشت. به روز این را چراغی می‌نباید. بیچاره آن نابینا که با وجود این همه نور از روشنایی محروم است.

دین را ظاهری است و باطنی: ظاهر دین بواسطهٔ علم علمای متقی محفوظ می‌ماند، و باطن دین بواسطهٔ مشایخ راه رفتهٔ راهبر، مسلوك می‌ماند. و خداوند ـ تعالی ـ در ذمت کرم خویش محافظت دین بواسطهٔ این هر دو طایفه واجب‌گردانید.

فصل پنجم

تربیت قالب انسان برقانون شریعت

«قدافلح من تزکی و ذکر اسم ربه فصلی»
(قرآن کریم)
«لایستقیم ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه»
(حدیث‌نبوی)

بدانکه حق ــ تعالی ــ از ملکوت ارواح راهی به‌دل بنده گشاده است، و از دل راهی به نفس نهاده، و از نفس راهی به صورت قالب کرده، تا هر مدد فیض که از عالم غیب به‌روح رسد، از روح به دل رسد، و از دل نصیبی به نفس رسد، و از نفس اثری به قالب رسد، بر قالب عملی مناسب آن پدید آید.

و اگر بر صورت قالب، عملی ظلمانی نفسانی پدید آید اثر آن ظلمت به‌نفس رسد، و از نفس کدورتی به دل رسد، و از دل غشاوتی به روح رسد، و نورانیت روح را در حجاب کند، همچون هاله‌ها که گرد ماه درآید. و به قدر آن حجاب راه روح به عالم غیب بسته شود، تا از مطالعهٔ آن عالم باز ماند، و مدد فیض بدو کمتر رسد.

و چندانکه آن عمل ظلمانی بر صورت قالب زیادت رود، اثر ظلمت به‌روح زیادت رسد، و حجاب او بیشتر شود، و به‌قدر حجاب بینایی و شنوایی و گویایی و دانایی روح کم شود.

و این جمله چون طلسمی است که حق ــ تعالی ــ بر یکدیگر بسته است از روحانی و جسمانی، و کلید طلسم‌گشای آن شریعت کرده. و شریعت را ظاهری است و باطنی. ظاهر آن اعمال بدنی است که کلید طلسم‌گشای صورت قالب آمد. و آن کلید را پنج دندانه است، چون: نماز و روزه و زکات و حج و گفت کلمهٔ شهادت. و باطن شریعت اعمال قلبی و سری و روحی است، و آن را طریقت خوانند. و

طریقت کلید طلسم‌گشای باطن انسان است، تا به عالم حقیقت راه یابد.

خلایق دو نوع آمدند: انبیا و امت. انبیا را اول به کلید طریقت در طلسمات باطنی بگشادند از راه عالم غیب، و امداد فیضان فضل الهی به روح ایشان رسید که قابل آن بودند، و آن طلسمات گشاده شد، و اثر آن فیض به‌دل رسید، پس به نفس رسید، پس به صورت قالب رسید، صورت شریعت بر صورت قالب ظاهر گشت.

اما امت را از در عالم صورت درآوردند. اول به کلید صورت شرع طلسم قالبی ایشان بگشایند، آنگه به کلید طریقت طلسمات باطنی ایشان بگشایند، همچنین تا به عالم غیب راه یابند.

و از ابتدا تا داد تصرف کلید شریعت بر قانون فرمان و متابعت ندهند از طلسم صورت خلاص نیابند.

و داد شریعت چنان توان داد که هرعضو را بدان عمل مشغول کنی که فرموده‌اند، و از آن عمل اجتناب کنی که نهی کرده‌اند، تا دندانه‌های کلید راست بر بندهای طلسم نشیند، و در حال گشاده گردد. و تا بعضی راست برمی‌نشیند و بعضی برنمی‌نشیند، یا چون راست برنشست دیگر باره برمی‌گردانند، هرگز این طلسم گشاده نشود تمام، اگرچه به‌قدر آنکه راست برمی‌نشیند گشاده می‌شود.

و اما آنچه پنج رکن شریعت دندانهٔ کلید طلسم‌گشای بند پنج حس است از آن است که انسان را بواسطهٔ پنج حس آفاتی و حجبی پدید آمده است که به‌مقام بهایم وانعام رسیده است، بلکه فروتر رفته.

بهایم وانعام را برخورداری از عالم سفلی است، بواسطهٔ این پنج حس، که یکی حس بصر است که به‌چشم تعلق دارد، همه آن خواهند که به‌چیزی خوش و خوب می‌نگرند. دوم حاسهٔ سمع است که به‌گوش تعلق دارد، همه آن خواهند که آوازی خوش می‌شنوند، و از آواز ناخوش بترسند، و برمند. سیم حاسهٔ شم است که به‌بینی تعلق دارد، که همه آن خواهند که بوی خوش می‌شنوند. چهارم حاسهٔ ذوق است که به‌کام تعلق دارد، همه آن خواهند که چیزی خوش می‌خورند. پنجم حاسهٔ لمس است و آن به‌جملهٔ تن تعلق دارد، تمامی استیفای لذات و شهوات بهیمی وانعامی به‌جملهٔ تن خواهند که کنند. وایشان را از عالمی دیگر خبر نیست، و آلتی ندارند که بدان از عالم علوی و آخرت باقی برخورداری یابند.

پس این پنج حس آدمی را داده‌اند، و او را از عالمهای دیگر بواسطهٔ آلات دیگر که بهایم ندارند برخورداری نهاده‌اند، اگر بکلی به‌تمتع عالم بهیمی مشغول شود بکلی از عالمهای دیگر بازماند، چون بهایم باشد وبدتر.

پس شریعت را بدو فرستادند تا هرتصرف که در مراتع بهیمی وتمتع حیوانی کند به‌فرمان کند نه به‌طبع، که از طبع همه ظلمت آید، و از فرمان همه نور، زیرا که چون به‌طبع کند همه خود را بیند، و حق را نبیند، و این ظلمت است و حجاب، و چون به‌فرمان کند در آن همه حق را بیند، و هیچ خود را نبیند، و این عین نور

است، و رفع حجب.

و دیگر آنکه هرظلمت و کدورت که در قالب بواسطهٔ حرکات طبیعی پدید آید که بر وفق مراد نفس رفته باشد، بواسطهٔ تعبدات شرعی که برخلاف مرادنفس می‌رود برخیزد.

دیگر هر رکنی از ارکان شرع او را مذکری شود از قرارگاه اول و آمدن او از آن عالم، و ارشادی کند او را به مراجعت با مقام خویش، و آن جوار رب‌العالمین است. چنانکه کلمهٔ «لااله الا الله» او را خبر دهد از آن عالم که میان او و حضرت حق هیچ واسطه نبود. شوق آن عالم و ذوق آن حالت در دلش پدید آید، آرزوی مراجعت کند، دل از این عالم برکند، لذات بهیمی برکام جانش تلخ شود، متوجه حضرت خداوندی گردد. اینك یك دندانهٔ کلید شریعت بربند طلسم راست بنشست، و اینك یك بند گشوده شد.

نماز به دو صفت او را خبر کند: یکی به اشکال و حرکات نمازی، دوم به صفت مناجات نمازی. صورت و اشکال و حرکات نماز او را از آمدن بدین عالم خبر دهد، و به مراجعت آن عالم دلالت کند.

و در نماز این اشارت است که اول تکبیر بگوی یعنی تکبیر برعالم حیوانی‌و بهیمی کن، و بندآز مشو، روی از جملهٔ اغراض واعراض دنیاوی بگردان، و هردو دست برآور، یعنی دنیا و آخرت برانداز از نظر همت. و از خود سفر کن: اول از قیام انسانی که شکل تجبر و تکبر و انانیت است، به‌رکوع حیوانی آی که شکل تواضع و خضوع وانکسار است، واز آنجا به سجود که شکستگی و فکندگی وافتادگی و مذلت نباتی است آی، تا به تشهد شهود و حضور اول باز رسی. تا چون بدین در اندر آیی، به‌همان نردبان که فرو آمدی برشوی.

آن ره که من آمدم کدام است ای‌جان؟	تا باز روم، که کار خام است ای جان
در هر گامی هزار دام است ای جان	نامردان را عشق حرام است ای جان

و صفت مناجات نمازی او را از مرتبهٔ حیوانی و تمنیهای نفسانی به‌مقام ملکی برساند، و از گفت و شنید خلق و تسویلات شیطانی به مناجات و مکالمهٔ حق آورد.

اما روزه او را از آن عهد اعلام کند که به‌صفت ملایکه بود، و به حجب صفات حیوانی ازحضرت محجوب نگشته،که خوردن خاصیت حیوان است، و ناخوردن صفت ملایکه وصفت خداوند ــ تعالی ــ، تا بدین اشارت ترك خلقهای حیوانی کند، و متخلق به‌اخلاق حق شود.

و اما زکات تزکیت نفس کند از صفات حیوانی، و او را متصف کند به صفات حق، زیرا که صفت حیوانی آن است که جمع کند و به‌کس ندهد. و آدمی را از جمع‌کردن چاره نیست، واگر از آن چیزی بندهد در آلایش صفت حیوانی بماند.

و اما حج اشارت می‌کند بــه مراجعت با حضرت عزت، و بشارت می‌دهد بــه وصول به حضرت خداوندی. یعنی: ای قرار گرفته در شهر انسانیت، و مقیم سرای طبیعت حیوانی گشته، واز کعبهٔ وصال ما بیخبر مانده، چند در این منزل بهیمی مقام کنی، و پای بستهٔ صفات ذمیمهٔ شیطنت وسبعی باشی، ودست در گردن دشمنان من آری، و به مزخرفات نعیم دنیاوی در جوال غرور شیطان شوی؟

برخیز، ومردانه این همه بند و پابند برهم گسل، و زن و فرزند وخویش و پیوند و خان و مان وداع کن، ودل که نظر گاه خاص ماست از آلایش تعلقات ایشان پاك‌گردان، و قدم از این منازل و مراحل خوش‌آمد دنیا و هوا و طبع‌بیرون نه، و بادیهٔ نفس اماره را قطع کن.

و چون به احرامگاه دل رسیدی، به‌آب انابت غسلی بکن، واز لباس کسوت بشریت مجرد شو، واحرام عبودیت در بند، ولبیك عاشقانــه بزن، و بــه عرفات معرفت درآی، و برجبل‌الرحمهٔ عنایت برآی، و قدم در حرم حریم قرب مانه، و به مشعرالحرام شعار بندگی ثباتی بکن، واز آنجا به منای منیت منا آی، و نفس بهیمی را در آن منحر قربان کن، و آنگه روی به کعبهٔ وصال مانه.

و چون رسیدی طواف کن، یعنی بعداز این گرد ما گرد، و گرد خویش هیچ مگرد، و با حجرالاسود که دل تو است، عهد ما تازه کن، و از آنجا به‌مقام ابراهیم آی، یعنی به‌مقام روحانیت خلت. و آنجا دو رکعتی تحیت مقام بگزار، یعنی عبودیت ازبهر بهشت و دوزخ مکن چون مزدوران، بندگی ما از اضطرار عشق کن چون عاشقان.

پس به در کعبهٔ وصال ما آی، و خود را چون حلقه بر در بمان، و بی خود در آی، که خوف و حجاب از خودی خیزد، وامن و وصول از بیخودی.

ای دل، بــی دل بــه نزد آن دلبر رو | در بــارگــه وصــال او بــی سر رو
تنها ز همه خلق چو رفتی بــه درش | خود را بــر در بمان و آنگــه در رو

پس اینجا بحقیقت دندانه‌های کلید پنج رکن شریعت بر بندهــای حــواس پنجگانه راست بنشست، و طلسمات جسمانی و روحانی گشاده گشت، و مقاصد به حصول موصول شد.

فصل ششم

تزکیت نفس و معرفت آن

«و نفس و ما سویها فالهمها فجورها وتقویها»
(قرآن کریم)

«اعدا عدوك نفسك»
(حدیث‌نبوی)

بدانکه نفس دشمنی است دوست روی، و حیلت ومکر او را نهایت نیست، و دفع شر او کردن و او را مقهور گردانیدن مهم‌ترین‌کارهاست، زیراکه او دشمن‌ترین جمله دشمنان است، از شیاطین و دنیا و کفار.

پس تربیت نفس کردن، و او را به‌صلاح بازآوردن، و از صفت امارگی او را به مرتبهٔ مطمئنگی رسانیدن کاری معظم است. و کمال سعادت آدمی در تزکیت نفس است، و کمال شقاوت او در فروگذاشت نفس است بر مقتضای طبع. از بهر آنکه از تزکیت و تربیت نفس شناخت نفس حاصل شود، و از شناخت نفس شناخت حق لازم می‌آید، و معرفت سر همهٔ سعادتهاست.

و نفس را دو صفت ذاتی است که مادرآورد است، و باقی صفات ذمیمه که او را صفات فعل است از این دواصل تولد می‌کند.

اما آن دوصفت که ذاتی اوست هوا و غضب است، و این هردو از خاصیت عناصر اربعه است که مادر نفس بود. هوا میل و قصد باشد به‌سوی سفل، و میل و قصدکردن به سفل از خاصیت آب و خاك است. و غضب ترفع و تکبر و تغلب است، و آن صفت باد و آتش است. پس این دو صفت ذاتـی نفس را مادرآورد است، و خمیر مایهٔ دوزخ این‌دو صفت است، ودیگر درکات دوزخ از آن تولد کند.

واین دوصفت هوا و غضب به‌ضرورت در نفس می‌بایست، تا به‌صفت هوا جذب منافع خویش کند، و به‌صفت غضب دفع مضرات از خویش کند، تا در عالم

کون و فساد وجود او باقی ماند و پرورش یابد.

اما این دوصفت را به‌حد اعتدال نگه می‌باید داشت، که نقصان این دوسبب نقصان نفس و بدن است، و زیادتی این دو سبب نقصان عقل وایمان.

و تزکیت و تربیت نفس به اعتدال بازآوردن این دوصفت هوا و غضب‌است، و میزان این معنی در کل حال قانون شریعت است، تا هم نفس و بدن به‌سلامت ماند، و هم عقل و ایمان در ترقی باشد، و هم در موضع خویش هریك را به‌فرمان شرع استعمال فرماید.

و در آن رعایت حق تقوی کند، و در طلب رخصت نکوشد، چه شرع و تقوی میزانی است که جملگی صفات را به‌حد اعتدال نگاه دارد، تا بعضی غالب نشود و بعضی مغلوب، که آن صفات بهایم و سباع است، زیرا که بربهایم صفت هوا غالب است، وصفت غضب مغلوب، و برسباع صفت غضب غالب است و صفت هوا مغلوب، لاجرم بهایم به حرص و شره در افتادند،و سباع به‌استیلا و قهر و غلبه و قتل و صید درآمدند.

پس این هردو صفت را به‌حد اعتدال باید داشت، تا در مقام بهیمی وسبعی نیفتد. و دیگر صفات ذمیمه از آن تولد نکند، که اگر هوا از حد اعتدال تجاوز کند شره و حرص وامل وخست و دنائت و شهوت و بخل و خیانت پدید آید.

و اعتدال هوا آن است‌که جذب منافع‌که خاصیت اوست به‌قدر حاجت ضروری کند در وقت احتیاج: که اگر به زیادت از احتیاج میل کند شره پدید آید، واگر پیش از وقت احتیاج میل کند حرص تولد کند، واگر میل به جهت بیش نهاد عمر کند امل ظاهر شود، و اگر میل به چیزی رکیك‌دون کند دنائت وخست پدیدآید، واگر میل به چیزی رفیع و لذیذ کند شهوت زاید، واگر میل به نگاهداشت کندبخل گردد. و این همه از قبیل اسراف است. و اگر از انفاق بترسدکه درفقر افتد بددلی خیزد. و اگر صفت هوا در اصل خلقت مغلوب افتد و ناقص بود انوثت وخنوثت و فرومایگی پدید آید.

و اگر صفت غضب از حد اعتدال تجاوز کند بدخویی و تکبر وعداوت وحدت و تندی و خود رایی واستبداد و بی‌ثباتی و کذب و عجب و تفاخر و ترفع وخیلا متولد شود. واگر نتواند غضب راندن حقد در باطن پدید آید. واگر صفت غضب در اصل ناقص و مغلوب افتد بی‌حمیتی و بی‌غیرتی و کسل و ذلت و عجز آورد.

و اگر این هردو صفت هوا و غضب غالب افتد حسد پدید آید، زیرا که به‌غلبهٔ هوا هر چه با کسی بیند و او را خوش آید بدان میل کند و از غلبهٔ غضب نخواهد که آنکس را باشد، و حسد این است که آنچه دیگری دارد خواهی که ترا باشد، و نخواهی که او را باشد.

و هریك از این صفات ذمیمه منشأ درکتی از درکات دوزخ است. و چـون این صفات بر نفس مستولی شود و غالب گردد، طبع نفس مایل به‌فسق و فجور و قتل و نهب و ایذا و انواع فسادات شود.

فلاسفه را از اینجا غلط افتاد، پنداشتند صفات هوا و غضب وشهوت و دیگر صفات ذمیمه بکلی محو می‌باید کرد. به‌سالها رنج بردند، و آن بکلی محو نشد، ولیکن نقصان پذیرفت، و از آن نقصان صفات ذمیمهٔ دیگر پدید آمد. چنانکه از نقصان هوا انوثت و خنوثت و فرومایگی و دنائت همت پدید آمد، و از نقصان‌غضب بی‌حمیتی و سستی در دین و بی‌غیرتی و دیوثی و جبانی پدید آمد.

خاصیت شریعت و کیمیاگری دین آن است که هریك از این صفات را به حد اعتدال باز آورد، و در مقام خویش صرف کند، و چنان کند که او بر این صفات غالب باشد، و این صفات او را چون اسب رام باشد، هرکجا خواهد راند. نه‌چنانکه این صفات بر وی غالب باشد تا هر کجا میل نفس باشد او را اسیر کند، چون اسب توسن که سر بکشد و بی‌اختیار خود را و سوار را در چاهی اندازد، یا بر دیواری زند، و هر دو هلاك شوند.

پس هر وقت که به‌تصرف اکسیر شرع و تقوی صفت هوا و غضب در نفس به‌اعتدال باز آمد، که او را بخود در این صفات تصرفی نماند الا بـه شرع، در نفس صفات حمیده پدید آید، چون: حیا و جود و سخاوت و شجاعت و حلـم و تواضع و مروت و قناعت و صبر و شکر و دیگر اخـلاق حمیده، و نفس از مقام امارگی به‌مقام مطمئنگی رسد، و مطیهٔ روح پاك گردد.

روح را در مراجعت با عالم خویش براق نفس می‌بایست، زیرا که او پیاده نتواند رفت. آن وقت که بدین عالم می‌پیوست بر براق نفخه سوار بود که «و نفخت فیه من روحی»، و این ساعت که می‌رود بدان عالم، به‌براق نفس حاجت دارد، تا آنجا که حد میدان نفس است. و نفس را در روش به‌دو صفت هوا و غضب حاجت است، اگر به علو رود و اگر به‌سفل، بی‌ایشان نتواند رفت.

مشایخ از اینجا گفته‌اند: «اگر هوا نبودی هیچ‌کس را راه به‌خدا نبودی!» زیرا که هوا نمرود نفس را چون کرکسی آمد و غضب چون کرکسی دیگر، هر وقت که نمرود نفس بر این دو کرکس سوار شود ــ و طعمهٔ کرکسان بر صوب علوی است ــ کرکسان روی سوی علو نهند، و نمرود نفس سفلی را به مقامات علوی رسانند.

و آن چنان باشد که چون نفس مطمئنه ببود، و بر هر دو صفت هوا و غضب غالب شد، روی هوا و غضب از اسفل بگرداند، و سوی اعلی آورد، تا مطلوب‌ایشان قربت عزت شود، نه‌تمتعات عالم بهیمی و سبعی. چون هوا قصد علو کند همه‌عشق و محبت گردد، و غضب چون روی به‌علو آرد همه غیرت و همت گردد. نفس بـه عشق و محبت روی به‌حضرت نهد، و به‌غیرت و همت در هیچ مقام توقف نکند، و به‌هیچ التفات ننماید جز به‌حضرت عزت. و روح را این دو آلت تمامتر وسیلتی است در وصول به‌حضرت.

و او پیش از این در عالم ارواح این دو آلت نداشت، همچون ملایکه به‌مقام خویش راضی شده بود، و از شمع جلال احدیت به‌مشاهدهٔ نوری و ضوئی قانع

گشته، و زهرهٔ آن نداشت که قدم از آن مقام فرا پیش نهد. ولیکن چون روح با خاك آشنایی گرفت، از ازدواج او با عناصر فرزند نفس پدید آمد، و از نفس دو فرزند هوا و غضب برخاست، هوا جهول بود و غضب ظلوم، چون روی نفس در سفل بود این دو ظلوم و جهول او را در مهالك می‌انداختند، و روح نیز اسیر ایشان بود، جمله هلاك می‌شدند.

چون توفیق رفیق گشت، و نفس توسن صفت را با عالم علو و حضرت عزت خواندند، روح که سواری عاقل بود چون به مقام معلوم خویش رسید خواست تا عنان باز کشد، نفس توسن صفت چون پروانهٔ دیوانه به‌دو پر ظلومی و جهولی هوا و غضب خود را بر شمع جلال احدیت زد، و به‌ترك وجود مجازی گفت، و دست در گردن وصال شمع کرد، تا شمع وجود مجازی پروانگی او را به‌وجود حقیقی شمعی خویش مبدل کرد.

تا نفس دستکاری ظلومی و جهولی خویش به‌کمال نرساند، در این مقام نفس را بکمال نتوان شناخت: که او چیست؟ و او را بهرچه آفریده‌اند؟ و در کدام مقام به‌چه کار خواست آمد؟ چون این دستکاری از او بکمال ظاهر شد، و از دیوانگی پروانگی به‌نور بخشی شمعی رسید، یعنی نفس را به‌پروانگی بشناخت، حضرت را به‌شمعی باز داند.

فصل هفتم

تصفیهٔ دل برقانون طریقت

«ان فی‌ذلك‌لذکری لمن کان له‌القلب»
(قرآن کریم)
«ان فی‌جسد بنی‌آدم لمضغة اذا صلح صلحت
بها سایر الجسد» (حدیث‌نبوی)

بدانکه دل در تن آدمی به‌مثابت عرش است جهان را، و چنانکه عرش محل ظهور استوای صفت رحمانیت است در عالم کبری، دل محل ظهور استوای روحانیت است در عالم صغری.

همچنین دل آدمی را یك روی در عالم روحانیت است، و یك روی در عالم قالب، و دل را از این وجه قلب خوانند که در قلب دو عالم جسمانی و روحانی‌است، تا هرمدد فیض که از روح می‌ستاند دل مقسم آن فیض بود. و از دل به‌هر عضوی عروقی باریك پیوسته است تا مدد فیض روح بدان مجاری به‌جملهٔ اعضا می‌رسد و حس و حرکت می‌یابد و اگر مدد آن از یك عضو منقطع شود به‌سبب سده‌ای که در عروق ــ که مجاری فیض است ــ پدیدآید، آن عضو از حرکت فرو ماند، و مفلوج شود.

اما آنکه دل چیست، و تصفیهٔ دل در چیست، و تربیت او به چیست، و دل چون به‌کمال دلی رسد؟

بدانکه دل را صورتی است، گوشت پاره‌ای که جملهٔ خلایق را هست، و حیوانات را هست، گوشت پاره‌ای صنوبری در جانب پهلوی چپ از زیر سینه. و آن گوشت پاره را جانی است روحانی که دل حیوانات را نیست دل آدمی راست. ولیکن جان دل را در مقام صفا از نور محبت دلی دیگر هست که آن دل هر آدمی

را نیست دل حقیقی می‌خواهد که ما آن را دل جان دل می‌خوانیم.

سر نشتر عشق بـر رگ روح زدند   یك قطره فرو چکید، نامش دل شد

و دل را صلاحی و فسادی هست: صلاح دل در صفای اوست، و فساد او در کدورت او. و صفای دل در سلامت حواس اوست، و کدورت او در بیماری و خلل حواس او.

پس تصفیهٔ دل در سلامت حواس اوست، و تربیت دل در توجه او به حضرت الوهیت، و تبرا از ماسوای حق.

ای دل به هوای دوست جان را در باز   جان را چه محل، هر دوجهان‌را در باز
بسیار نگویم کـه فلان را در بـاز   با هرچه ترا خوش است آن را در باز

دیگر آنکه دل را اطوار مختلف است، و در هر طور عجایب بسیار و معانی بیشمار تعبیه است که کتب بسیار به‌شرح آن وفا نکند. خواجه امام محمد غزالی یك مجلد کتاب در عجایب القلب ساخته است و هنوز عشری از اعشار آن نگفته است، اما اینجا از هر چیزی رمزی مختصر گفته آید.

بدان که دل بر مثال‌آسمان است درآدمی، و تن برمثال زمین. زیرا که‌خورشید روح از آسمان دل بر زمین قالب می‌تابد، و آن را به‌نور حیات منور می‌دارد. و همچنانکه زمین را هفت اقلیم است، و آسمان را هفت طبقه، قالب را هفت عضو است، و دل را هفت طور به‌مثابت هفت طبق آسمان.

و چنانکه هر اقلیم از زمین خاصیتی دیگر دارد، و از آن نوعی اجناس‌خیزد که در دیگر اقالیم نباشد، هر عضوی از آدمی خاصیتی دیگر دارد، و نوعی فعل از او خیزد، که از دیگر عضو نخیزد. چنانکه: از چشم بینایی خیزد، و از گـوش شنوایی، و از بینی بویایی، و از کام‌چشیدن، و از زبان‌گویایی، و از دست‌گیرایی، و از پای روایی، که هریك کار آن دیگر نتواند کرد.

و همچنانکه هر طبقه از آسمان محل کوکبی است سیاره، تا هفت آسمان محل هفت کوکب سیاره است، هر طور از اطوار دل معدن گوهری دیگر است.

طور اول دل را صدر گویند، و آن معدن گوهر اسلام است، و هر وقت که از نور اسلام محروم ماند معدن ظلمت‌کفر است، و محل وساوس شیطان و تسویل نفس است. و از دل محل وساوس شیطان و تسویل نفس صدر بیش نیست، و صدر پوست دل است، در اندرون دل اینها را راه نیست. زیرا که دل خزانهٔ حق است، و آسمان صفت است، اینها را بر آنجا راه نباشد.

و طور دوم را از دل قلب خوانند، و آن معدن ایمان است، و محل نور عقل است، و محل بینایی است.

و طور سوم شغاف است، و آن معدن محبت و عشق و شفقت برخلق است، و محبت خلق از شغاف نگذرد.

و طور چهارم را فؤاد گویند، که معدن مشاهده و محل رؤیت است.
و طور پنجم را حبةالقلب گویند، که معدن محبت حضرت الوهیت است، و خاصان راست، که محبت هیچ مخلوق را در او گنج نیست.

هـوای دیگـری در ما نگنجـد دراین‌سر بیش‌ازین سودا نگنجد

و طور ششم را سویدا گویند، و آن معدن مکاشفات غیبی و علوم لدنی است، و منبع حکمت و گنجینه خانهٔ اسرار الهی. و در وی انواع علم کشف شود که ملایکه از آن محروم‌اند.

ای کرده غمت غارت هوش دل مـــا درد تو زده خانه فروش دل مـــا
سری که مقدسان ازان محروم‌اند عشق تو فرو گفته به گوش دل ما

و طور هفتم را مهجةالقلب گویند، و آن معدن ظهور تجلیهای صفات الوهیت است.
و تمامی صفای دل در آن است که صحت و سلامت تام یابد، و نشان صحت او آن است که این اطوار که‌برشمردیم هریك به‌حق عبودیت خویش قیام نمایند، و به خاصیت معانیی که در ایشان مودع است مخصوص گردند.
اما ابتدا دل را طفولیتی هست، و مرضی بر وی مستولی است، بدین صفات موصوف نگردد، تا به تربیت به‌حد بلاغت خویش نرسد، و شفا و صحت کلی نیابد.
و تربیت دل به‌سر شریعت توان کرد که آن را طریقت گویند، و صحت دل بواسطهٔ معالجهٔ بصواب، و استعمال ادویه توان کرد.
و اطبای حاذق دل را در معالجهٔ دل اختلاف است، هرکس به‌نوعی در معالجهٔ او شروع کرده‌اند. بعضی در تهذیب و تبدیل اخلاق کوشیده‌اند، و هر صفتی از صفات نفسانی را که صفات ذمیمه است. به ضد آن صفت معالجه کرده‌اند، تا آن صفت را حمیده کنند.
مثلا چون خواسته‌اند که صفت بخل را که نوعی مرض است ازالت کنند، و به‌صحت سخاوت مبدل گردانند، آن را به‌بذل و ایثار معالجه کرده‌اند، و صفت غضب را به‌تحمل و حلم و کظم غیظ معالجه کرده‌اند، و صفت حرص را به‌زهد و ترك دنیا و تجرید و عزلت مبدل کرده‌اند، و صفت شره را به تقلیل طعـــام و گرسنگی، و صفت شهوت را به‌ترك لذات و کثرت مجاهدات و ریاضات. همچنین هر صفتی را به ضد آن معالجه کرده‌اند، چنانکه طبیب صورتی دفع حرارت به شربتهای سرد کند، و دفع برودت به معجونهای گرم.
و این طریقتی معقول و مناسب است، ولیکن عمرها در این صرف شود، تا یك صفت را مبدل کند، و بکلی خود مبدل نشود، که این صفات ذاتی و جبلی انسان است. و این صفات هریك در مقام خویش بمی‌باید، مقصود بکلی زایل کردن این صفات نیست، مقصود به‌اعتدال باز آوردن این صفات است، و صرف کردن هریك

در محل خویش.

فلاسفه را از اینجا غلط افتاد که عمر در تبدیل این صفات صرف کردند، و متابعت انبیا واجب نداشتند، و پنداشتند به‌مجرد نظر عقل این معالجه راست شود. پنداشتند همه خود عقل است، و آفت عقل از این‌صفات ذمیمهٔ حیوانی است، و چون آن مبدل شود به‌صفات حمیدهٔ ملکی مرد به‌کمال رسد، و تبدیل به‌نظر عقل خواستند که کنند. گفتند ما که علم و عقل داریم به‌متابعت انبیا چه‌حاجت داریم، به‌انبیا کسی را حاجت باشد که جاهل و کم‌عقل بود.

ندانستند که ورای عقل آلاتی دیگر است که انسان را هزار باره از عقل شریفتر، چون: دل حقیقی و سر و روح و خفی، و به‌عقل ادراک این آلات نتوان کرد، و آن را پرورش به‌عقل نتوان داد، که عقل خود ابتدا از ادراک خویش عاجز است، و در خود معلول و مریض است.

این جمله محتاج طبیب شارع‌اند، تا از قانون شریعت معالجهٔ هریك بصواب بفرماید. چون جمعی از اهل ضلالت را دیدهٔ بصیرت به‌چشم‌بند شقاوت بربستند، از دید خاصیت شرع و سر بعثت انبیا محروم ماندند، به‌استهزا و استخفاف بدان نگریستند، و به‌خوش آمد نظر عقل و سرگشتگی آن مغرور شدند.

و آن طایفه اگر عمری صرف کنند در تبدیل اخلاق، و مجاهده کنند بر قانون شرع، چون یك زمان از محافظت نفس باز مانند، نفس دیگرباره توسنی آغاز نهد، و افسار بگسلد، و روی به‌مراتع خویش آرد، و بلکه سگ نفس را هرچند بیشتر بربندند گرسنه‌تر بود، و آن ساعت که از قید ریاضت خلاص یابد شره او و حرص او زیادت از آنچه بود ظاهر شود. جملگی صفات همین نسبت دارد.

و همچنین اگر دل از بیماری صفات ذمیمه خلاص یابد، و خواهد تا در مقامات و صفات دلی روش و پرورش یابد عمری از عهدهٔ داد روش یك مقام و پرورش یك صفت بیرون نتواند آمد، و چون در پرورش صفتی دیگر شروع کند، آن صفت دیگر خلل‌پذیرد، پس این کار به‌مجاهدهٔ خشك برنیاید.

ما را جز ازین زبان زبانی دگرست　　جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
قلاشی و رندی است سرمایهٔ عشق　　قرایی و زاهدی جهانی دگرست

پس طریقت مشایخ ما براین جمله است که دراین کار اول در تصفیهٔ دل کوشند نه در تبدیل اخلاق، که چون تصفیهٔ دل دست داد و توجه بشرط حاصل آمد امداد فیض حق را قابل گردد از اثر فیض حق در یك زمان چندان تبدیل صفات نفس حاصل آید که به‌عمرها به‌مجاهدات و ریاضیات میسر نشدی.

و شرط تصفیهٔ دل آن است که اول داد تجرید صورت بدهد به‌ترك دنیا و عزلت و قطع تعلقات از خلق و ترك مألوفات طبع و باختن جان و مال و برانداختن خان و مان و اهل و عیال و خویش و پیوند ومداومت برآن، تا به‌مقام تفرید رسد، یعنی تفرد باطن از هر محبوب و مطلوب که ماسوای حق است.

وچون مرید‌به‌قدروسع ازعهدهٔ تجرید صورت وتفرید باطن‌بیرون‌آمد درتصفیهٔ دل افتاد. پس ملازمت خلوت ومداومت ذکر کند، تا به‌خلوت حواس ظاهر از کار معزول شود، و مدد آفات محسوسات از دل منقطع گردد. چه بیشتر کدورت و حجاب دل از تصرف حواس در محسوسات پدید آید.

دل را همه آفت از نظر می‌خیزد　　　چون دیده بدید، دل درو آویزد

پس به‌نور ذکر و نفی خاطر دل از تشویش نفس و شیطان خلاص یابد، به احوال خویش پردازد، و ذوق ذکر بازیابد، و ذکر از زبان بستاند، و دل به‌ذکر مشغول شود. خاصیت ذکر هرکدورت و زنگار که از تصرف شیطان و نفس به‌دل رسیده باشد، و در دل متمکن گشته از دل محو کردن گیرد، چون مصقل آینه را.

چون آن کدورت و حجاب کم شود نور ذکر بر دل تابد، در دل خوف حق پدید آید. و چون دل از ذکر شرب یافت، قساوت از او برخیزد، و رقت در او پدیدآید.

و چون برذکر مداومت نماید، سلطان ذکر بر ولایت دل مستولی شود، و هرچه نه یاد و محبت حق است، جمله را از دل بیرون کند، و سر را به‌مراقبت فرا دارد.

سر بر در دل به‌پرده‌داری بنشست　　　تا هرچه نه یـاد اوست در نگذارد

چون سلطان ذکر ساکن ولایت دل ببود. دل با او اطمینان و انس گیرد، و با هر چه جز اوست وحشت ظاهر کند، و دل در این حال به‌مقام دلی رسد. آنجا هیچ اندیشه‌ای غیر حق بنماند، و همه سوخته شود، و نور ذکر و جوهر کلمه قایم‌مقام جملهٔ نقوش ثابت گردد.

در این وقت، سلطان عشق رایت سلطنت به‌شهر دل فرو فرستد، تا برسر چهارسوی دل و روح و نفس و تن بزنند، و شحنه شوق را بفرماید، تا نفس اماره صفت را قلاش‌وار به رسن درد بربندد، و کمند طلب برگردن او نهد، و به سیاستگاه دل آورد، و در پایهٔ علم سلطانی عشق تیغ ذکر از نیام برکشد، سر هوای نفس بردارد، و به‌درخت اخلاص فرا کند. دزدان شیاطین که همکاران نفس بودند این معنی بشنوند، و سیاست سلطانی ببینند، شهر جسد خالی کنند، و از ولایت سینه رخت بیرون برند.

زحمت غوغا به‌شهر بیش نبینـی　　　چون علـم پادشه به شهر درآید

جملگی رنود و اوباش صفات ذمیمهٔ نفس کارد و کفن عجز برگیرند، و به در تسلیم بندگی درآیند و گویند: «اگر قصابی بکش، و اگر سلطانی ببخش!»

باز آمده‌ام چو خونیان بر در تـو　　　اینك سر و تیغ، هرچه خواهی‌میکن!

سلطان عشق جملهٔ اوباش و رنود صفات ذمیمهٔ نفسانی را از رندی و ناپاکی توبه دهد، و خلعت بندگی-در گردن ایشان اندازد، و سرهنگی درگاه دل بدیشان

ارزانی دارد، تا هریکی سری و سروری گردد. چون به سامان باز آمدند، که این از ایشان مطلوب بود.

معشوقه به سامان شد، تا باد چنین بادا!   کفرش همه‌ایمان‌شد، تا باد چنین بادا!

چون شهر جسد از غوغای رنود شیاطین و تشویش اوباش صفات ذمیمهٔ نفسانی پاك گشت، و آینهٔ دل از زنگار طبیعت صافی شد، بعد از این بارگاه جمال صمدیت را شاید، بل که مشروقهٔ آفتاب جمال احدیت را زیبد.

اکنون سلطان عشق را به‌شحنگی فرو دارند، و وزیر عقل را به بوابی بر در دل نشانند، و شهر دل را به‌زیور و لالی و جواهر یقین و اخلاص و توکل و صدق و کرم و مروت و فتوت و جود و سخاوت و حیا و شجاعت و فراست و انواع صفات حمیده و خصال پسندیده بیارایند.

چه بوده است؟ سلطان حقیقی به‌خلوتسرای دل می‌آید، معشوق اصلی از تتق جلال جمال می‌نماید. دیگرباره چاوش لااله بارگاه از خاصگیان صفات حمیده هم خالی می‌کند. زیرا که غیرت نفی غیریت می‌خواهد. دل که عاشق سوختهٔ دیرینه است، و چون یعقوب ساکن بیت‌الاحزان سینه است، دیده به‌جمال یوسف روشن خواهد کرد، و بیت‌الاحزان را به‌جمال یوسفی گلشن خواهد گردانید، و از غم به شادی و از محنت به‌دولت خواهد رسید، و از کربت فرقت به‌عزت وصلت خواهد پیوست.

دیدم رخت از غم سر مویی بنماند   جز بندگی روی تو، رویی بنماند
با دل گفتم که: «آرزویی درخواه!»   دل گفت‌که: «هیچ‌آرزویی بنماند!»

دل در این مقام به‌حقیقت دلی رسید، و به‌صحت و صفای اصلی بازآمد. و آن صفات نفسانی که به‌عمرها به‌مجاهدات خشك مبدل نگشتی دراین کیمیاگری ذکر و مراقبت دل و توجه او جمله مبدل گشت، و بکلی سر برخط بندگی نهادند.

اینجا کارفرما نه‌دل است یا روح، تابعضی صفات نفس انقیاد نمایند، وبعضی ننمایند، بل که سلطان بارگاه دل را از زحمت اغیار خالی کرده است، و تختگاه خاص ساخته. بعد ازاین فرمان حق برجملهٔ اعضا و صفات غالب آمد. هیچ عضوی و صفتی نتواند که به‌طبع خود تصرفی کنند، الا به‌امر و اشارت حق.

پس در این مقام دل محل ظهور جملگی صفات حق گردد، و چون صفات بر دو نوع است صفات لطف و صفات قهر، و دل مظهر این دو صفت گشت، حضرت عزت گاهی به‌صفت لطف آشکارا شود بردل، و گاه به‌صفت قهر، و دل پیوسته در تصرف و تقلب ظهور این دو صفت باشد.

فصل هشتم

تحلیهٔ روح برقانون حقیقت

«ویسئلونك عن‌الروح قل‌الروح من امر ربی»
(قرآن کریم)

«الارواح جنود مجندة»
(حدیث‌نبوی)

بدانکه... کمال مرتبهٔ روح در تحلیهٔ روح آمده است به‌صفات ربوبیت، تا خلافت آن حضرت را شاید، و در این معنی مذاهب مختلف است. روندگان را طایفه‌ای برآنند که: تا تزکیهٔ نفس حاصل نیاید تحلیهٔ روح میسر نشود، و طایفه‌ای گفته‌اند: بی‌تحلیهٔ روح تزکیهٔ نفس میسر نگردد.

مشایخ ما برآنند که اگر مدت عمر در تزکیهٔ نفس بسر برند نفس تمام مزکی نگردد، و کس به‌تحلیهٔ روح نپردازد، ولیکن چون اول نفس را به‌قید شرع محکم کردند، و روی به‌تصفیه دل و تحلیهٔ روح آوردند، الطاف خداوندی به‌استقبال گرم پدید آید، و تصرفات جذبات عنایت و فیض فضل الوهیت متواتر گردد، به‌یك لحظه چندان تزکیه نفس را حاصل شود که به‌مجاهدهٔ همه عمر حاصل نیامدی.

ولیکن در بدایت‌حال، روح طفل صفت است، اورا تربیتی باید تامستحق‌تحلیه گردد. زیرا که روح تا در اماکن روحانی بود هنوز به‌جسم انسانی تعلق ناگرفته، بر مثال طفلی بود در رحم مادر که آنجا غذایی مناسب آن مکان یابد، و او را علمی و شناختی باشد لایق آن مقام، و لیکن از غذاهای متنوع و علوم و معارف مختلف که بعد از ولادت تواند یافت محروم و بیخبر باشد.

همچنین روح را در عالم ارواح از حضرت جلت غذایی که مدد حیات او کند می‌بود مناسب حوصله و همت روح در آن مقام، و بر کلیات علوم و معارف اطلاعی روحانی داشت، ولیکن از غذاهای گوناگون محروم بود، و از معارف وعلوم جزویات

عالم شهادت که به‌واسطهٔ آلات حواس انسانی و قوای بشری و صفات نفسانی حاصل توان کرد بیخبر بود.

و در آن وقت که به‌قالب پیوست چون طفلی بود که از رحم به‌مهد آیـد، اگر پرورش به‌وجه خویش نیابد زود هلاك شود. پس مادر مهربان او را در گهواره نهد، و دست و پای او بربندد، تا حرکات طبعی نکند که دست و پای خود بشکند یا کژ کند.

و آنگه او را از غذاهای این عالم که او هنوز غریب آن است نگاه دارد، که هنوز معدهٔ او قوت هضم غذای این عالم را ندارد. او را هم به‌غذایی پرورانند از آن عالم، که نه ماه در او بوده است، و با غذاهای آنجایی خوکرده، و آن شیر است.

تا چون مدتی برآید و با هوای این عالم خوگر شود، بتدریج او را به‌غذاهای لطیف این عالم پرورش دادن گیرد، تا معدهٔ او بدین غذاها قوت یابد. آنگه غذاهای کثیف را مستعد شود که حرکت و قوت و کارهای عنیف کردن را مدد از آن بود.

همچنین طفل روح چون به‌مهد قالب پیوست تمام، دست‌وپای تصرف وی را به بربند اوامر و نواهی شرع بباید بست، تا حرکات برمقتضای طبع حیوانی نکند، که خود را هلاك کند، یا دست و پای صفات روحانی کژ کند، یعنی مبدل کند به صفات نفسانی.

و او را از دو پستان طریقت و حقیقت شیر تصفیه وتحلیه می‌دادن، که آن هم غذایی است از آن عالم که او چندین هزار سال آنجا مقیم بوده است، و از آن نوع غذا پرورش یافته، تا دل ـ که او را به‌مثابت معده است ـ طفل را بدان غذا قوت یابد، و مستعد آن گردد که اگر در عالم شهادت از غذاهای متنوع تناول کند ـ که قوت تحمل اعباء امانت بدان توان یافت ـ او را مضر نباشد، بل‌که مقوی و مغذی او گردد.

و چنانکه آنجا طفل آن شیر از پستان مادر خورد یا از پستان دایه، و پرورش به‌واسطهٔ ایشان یابد، والا هلاك گردد، اینجا طفل روح شیر طریقت و حقیقت از سر پستان مادر نبوت تواند خورد یا از دایهٔ ولایت، و پرورش از نبی یا شیخ که قایم مقام نبی است تواند گرفت، و الا هلاك گردد.

و آنچه گفتیم طفل روح چون به‌مهد قالب پیوست تمام، این تمامی آن است که به‌وقت بلاغت حاصل آید که وقت ظهور عقل است.

و روح از عهد آنکه به‌تصرف نفخهٔ حق در شکم مادر به‌طفل می‌پیوندد، تا آنگه که به‌حد بلاغت می‌رسد، آن نسبت دارد که وقت ولادت طفل بعضی اعضا بیرون آمده و بعضی هنوز نیامده، تا آنگه که اعضای طفل تمام از مشیمه بیرون آید، و به‌دست قابله رسد.

زیرا که روح را تعلق با قالب به‌تدریج پدید می‌آید، تا قالب در رحم باشد تعلق روح با او به‌حیات بود که حرکت نتیجهٔ آن است تعلق او به‌حواس تمام پدید نیامده است، بدین چشم نبیند، و بدین گوش نشنود. چون از رحم بیرون آید، تعلق

او به‌حواس تمام پدید آید، اما به‌قوای بشری به‌تدریج پدید آید.

همچنین به هر موضع از قالب که محل صفتی از صفات انسانی است تعلق تمام نگیرد، الا بعداز ظهور آن صفت در آن محل، چنانکه حرص و غضب و شهوت و دیگر صفات هر یك را موضعی و محلی معین است، تا آن صفت در آن محل ظاهر نشود، روح بدان موضع تعلق پدید نیاورد.

آخرین صفتی که انسان را حاصل شود تا او انسان مکلف و مخاطب توانـد بود شهوت است، چون شهوت ظاهر گشت، و روح بدان صفت و آن محل تعلق‌گرفت، از مشیمهٔ غیب تمام به عالم شهادت بیرون آمد.

اگر صاحب سعادت است در حال به دست قابلهٔ نبوت رسد، او را در مهد شریعت نهد، و دست و پای او به بربند اوامر و نواهی بربندد، و به دو پستان طریقت و حقیقت می‌پرورد.

و پرورش او در آن است که هر تعلق که روح از ازدواج قالب یافته است به‌واسطهٔ حواس و قوای بشری و دیگر آلات انسانی، جمله به‌تدریج باطل کند. زیرا که او را این هر یکی واسطهٔ حجابی و بعدی شده است از حضرت عزت، و با هر چیز که انس گرفته است، و به‌خوش‌آمد طبع در او آویخته، آن چیز پابند پای او شده است، و سلسلهٔ گردن او آمده، و وحشتی با حق پدید آورده، و از ذوق شهود آن جمال باز مانده.

چون هر یك از آن تعلقات باطل می‌کند، حجابی و بندی و غلی از او برمی‌خیزد، و قربی با دید می‌آید، و نسیم صبای سعادت بوی انس حضرت به مشام جانش می‌رساند، فریاد برنهاد روح می‌افتد، و از سر درد می‌گوید:

باد آمد و بوی زلف جانان آورد   وان عشق کهن ناشدهٔ ما نو کرد
ای باد، تو بوی آشنایی داری   زنهار، به گرد هیچ بیگانه‌مگرد!

اینجا طفل روح پروردهٔ دو مادر شود: از یك جانب از پستان طریقت شیر قطع تعلقات مألوفات طبع می‌خورد، و از یك جانب از پستان حقیقت شیر واردات غیبی و لوایح و لوامع انوار خضرتی می‌خورد. تا آنگه که به تصرفات واردات و تجلیهای انوار روحانی، روح از بند تعلقات جسمانی آزاد شود، و از حبس صفات بشری خلاص یابد، و با سرحد فطرت اولی رسد. و باز مستحق استماع خطاب «الست بربکم» گردد، و به جواب «بلی» قیام نماید.

اینجا چون روح از لباس بشریت بیرون آمد، و آفت تصرف وهم و خیال از او منقطع شد، هرچه در ملك و ملکوت است، بر او عرضه دارند، تا در ذرات آفاق و آینهٔ انفس جملهٔ بینات حق مطالعه کند.

در این حالت اگر به دریچهٔ حواس بیرون نگرد، در هر چیز که نگاه کند اثر آیت حق در او مشاهده افتد. اینجا عشق صافی گردد، هم روح به عشق درآویزد، هم عشق به روح درآمیزد. و از میان عشق و روح دوگانگی برخیزد، یگانگی پدید

آید، هر چند روح خود را طلبد، عشق را یابد.

بس کز غم عشق ماهرویی خوردم خود را به میان عشق در، گم کردم

تا اکنون زندگی قالب، به روح بود، اکنون زندگی روح به عشق بود.

گر زنده همی بینیم، ای عشوه‌پرست تا ظن نبری که در تنم جانی هست
من زنده به‌عشقم، نه به‌جان، زیرا جان اندر طلبت نهاده‌ام بر کف دست

در این مقام عشق قایم مقام روح گردد، و در قالب نیابت او می‌دارد، و روح پروانهٔ شمع جمال صمدیت شود، و بدان دو شهپر ظلومی و جهولی که از تعلق عناصر حاصل کرده است ــ و فایدهٔ تعلق عناصر خود همین بود ــ گرد سرادقات بارگاه احدیت پرواز کردن گیرد، و همچون عاشقان سرمست نعره‌زنان این بیت می‌سراید:

شمع است رخ خوب تو، پروانه منم دل خویش غمان تست، بیگانه منم
زنجیر سر زلف که بر گردن تست برگردن بنده نه، که دیوانه منم!

در این مقام الطاف ربوبیت، روح را بر بساط انبساط راه دهد، و مخاطبات و مکالمات عاشقانه آغاز نهد... و چون رطلهای گران شراب معاتبات به‌کام روح رسد، و تأثیر آن به اجزای وجود او تاختن آرد، از سطوات آن شراب، هستی روح روی در نیستی نهد، و از آبادی وجود، روی در خرابی خرابات فنا آرد.

دوش ــ می‌گویند ــ پیری در خرابات آمده‌ست
آب چشمش با صراحی در مناجات آمده‌ست
می عسل گردد ز دستش، بتکده مسجد شود
پیر فاسق بین که چون صاحب‌کرامات آمده‌ست!

روح را یک چند در این منزل اعراف صفت ــ که میان بهشت عالم صفات خداوندی است و دوزخ عالم هستی ــ بدارند، و به شراب شهود بقایای صفات وجود از او محو می‌کنند. آن معنی شنوده‌ای که یوسف را پانصد سال بر در بهشت بدارند و در بهشت نگذارند، تا آلایش ملک دنیا از وی بکلی محو شود، همین اشارت است.

پس در احتباس‌روح، و غلبات شوق او به حضرت، و تصرفات واردات غیبی، انواع کرامات بر ظاهر و باطن پدید آمدن گیرد.

اگر رونده در این مقام بدین نعمتها باز نگرد به چشم خوش آمد، از حضرت منعم بازماند، و اگر خاک متابعت در دیدهٔ جان کشد مستحق مطالعهٔ آیات کبری گردد. این آن عتبه است که خون صدهزار صدیق بر خاک امتحان ریخته شد، و آب به‌آب برنیامد!

ای بسا روندگان صادق و طالبان عاشق، که در خرابات ارواح به جام کرامات مست طافح شدند، و ذوق شرب آن شراب بازیافتند، و در مستی عجب و غرور افتادند، و هرگز روی هشیاری و بیداری ندیدند!

نه می خورده، نه در خرابات شده برخوانده قبالهٔ رزی، مات شده!

و آن کرامات را بت وقت خویش ساختند، و زنار خوش‌آمد آن بربستند، و روی از حق بگردانیدند، و فرا خلق آوردند.

ای قبلهٔ هرکه مقبل آمد کویت روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی فردا به‌کدام دیده بیند رویت؟

اما صاحب دولتان در نعمت کرامات نظر بر منعم نهند نه بر نعمت، و ادای شکر نعمت به دید منعم گذارند، تا مستحق نعمت وجود منعم گردند.

حاشا که دلم از تو جدا داند شد یا با کس دیگر آشنا داند شد
از مهر تو بگسلد، که‌را دارد دوست؟ وزکوی تو بگذرد، کجا داند شد؟

وظیفهٔ عبودیت روح در این مقام آن است که ملازمت این عتبه نماید، و از جملهٔ اغیار دامن همت درکشد، و سه طلاق برگوشهٔ چادر دنیا و آخرت بندد، و به‌درجات علیا و نعیم بهشت سر فرو نیارد.

و اگر مقامات صد و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت بر او عرضه کنند به‌هیچ التفات نکند، و همه را پشت پای زند، و محمدوار سر کوچهٔ فقر نگاه‌دارد، و اگر هزار بار خطاب می‌رسد که: «ای بنده، چه خواهی؟» گوید: «بنده را خواست نباشد، زیرا که خواست روی در هستی دارد، و ما در نیستی می‌زنیم، این راه پشتاپشت افتد!»

و اگر هزار سال بر این آستانه نامتلفت بماند، باید که ملول نگردد، و روی از این درگاه نتابد.

ز کویش ــ ای دل پردرد ــ پای باز مکش
وگرچه ــ دانم ــ کاین بادیه به‌پای تو نیست!

بر آستانه، سر درد بر زمین می‌زن
که پیشگاه سرای جلال، جای تو نیست!

جملگی انبیا و اولیا در این مقام عاجز و متحیر شدند، که از اینجا به قدم انسانیت راه نمی‌شاید سپرد، و به بازوی زجولیت گوی نمی‌توان برد.

گنجی است وصل دوست و خلقی است منتظر
وین کار دولت است، کنون تا که را رسد؟

در این مقام هر تیر جد که در جعبهٔ جهد بود انداخته شد، و هیچ بر نشانهٔ

قبول نیامد. اینجا چون گل سپر باید انداخت، چون چنار دست به‌دعا برداشت. نه چون بید خنجر توان کشید، و نه چون نیلوفر سپر بر سر آب افکند. چون سوسن به ده زبان خاموش باید بود، و چون نرگس چشم نهادن، و چون بنفشه به عجز سرافکنده بودن، و چون لاله با جگر سوخته دمی مشک‌وار زدن.

اینجا مقام ناز معشوق و کمال نیاز عاشق است، تا این غایت روح را با هرچه پیوند داشت همه در ششدر عشق می‌باخت، چون مفلس و بیچاره گشت اکنون دست خون است، جان می‌باید باخت.

جان باز که وصل او به‌دستان ندهند　　شیر از قدح شرع به مستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می نوشند　　یك جرعه به خویشتن پرستان ندهند!

هروقت که نسیم نفحات الطاف حق از مهب عنایت به مشام روح می‌رسد، یعقوب‌وار با دل‌گرم و دم سرد می‌گوید:

چون یوسف باغ در چمن می‌آید　　بویی ز زلیخا سوی من می‌آید
یعقوب دلم نعره‌زنان می‌گوید:　　«فریاد! که بوی پیرهن می‌آید!»

چندان غلبات شوق و قلق عشق روح را پدید آید که از خودی خود ملول گردد، و از وجود سیر آید، و در هلاك خویش کوشد:

ای دوست به مرگ آنچنان خرسندم　　صد تحفه دهم اگر کنون بکشندم!

در این مدت که روح را برآستانهٔ عزت باز دارند، و به‌شکنجهٔ فراق و درد اشتیاق مبتلا کنند، دیوانگی پروانگی در او پدید آید، و گوید:

هرحیله که در تصرف عقل آمد　　کردیم، کنون نوبت دیوانگی است!

در این اضطرار و عجز و انکسار، روح از خود و معاملهٔ خود مأیوس گردد، خود را بیندازد، و از او نالد:

جانم از درد تو خونین بود دوش　　مونسم تا روز پروین بود دوش
نالهٔ من تا به وقت صبحدم　　«یا غیاث المستغیثین» بود دوش

چون دود نالهٔ آن سوخته در مقام اضطرار به حضرت رحیم باز رسد، تتق عزت از پیش جمال صمدیت براندازد، و عاشق سوخته خود را به هزار لطف بنوازد.

برخیز و بیا که خانه پرداخته‌ام　　وز بهرترا، پرده برانداخته‌ام!

چون شمع جمال صمدیت در تجلی آید، روح پروانه صفت پر و بال بگشاید، جذبات اشعهٔ شمع، هستی پروانه برباید، پرتو نور تجلی وجود پروانه ر به‌تحلیهٔ صفات شمعی بیاراید. زبانهٔ شمع جلال احدیت چون شعله برآرد، یك کاه در خرمن

پروانهٔ روح بنگذارد.

در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند   با وصل تو سور و ماتمم هیچ نماند
یک نور تجلی توام کرد چنان   کز نیک و بد و بیش وکمم هیچ نماند

اینجا نور جمال صمدی روح روح گردد. اگر آن جان باخته شد، اینک جانی که باخته نشود!

عشق آمد و، جان ما فراجانان داد   معشوقه زجان خویش، ما را جان‌داد

عتبهٔ عالم فناست، و سرحد عالم بقا. بعداز این‌کار تربیت‌روح به‌تحلیهٔ‌جذبات الوهیت مبدل شود، اکنون یك نفس از انفاس او به‌معاملهٔ ثقلین برآید.

زانگونه پیامها که او پنهان داد   یك نکته، به صدهزار جان نتوان داد!

فصل نهم

احتیاج به‌شیخ در تربیت انسان و سلوک راه

«هل اتبعك علی ان تعلمنی مما علمت رشداً»
(قرآن کریم)
«الشیخ فی قومه کالنبی فی امته»
(حدیث‌نبوی)

بدانکه در سلوک راه دین، و وصول به‌عالم یقین، از شیخی کامل راهبر راهشناس صاحب ولایت صاحب تصرف گزیر نباشد.

از هر چه بجز می است، کوتاهی به — وانگه ز کف بتان خرگاهی به!

مشایخ بتان خرگاه حضرتند.
موسی را با کمال مرتبهٔ نبوت و درجهٔ رسالت و اولوالعزمی، در بدایت حال ده سال ملازمت خدمت شعیب‌بمی‌بایست تا استحقاق شرف مکالمهٔ حق یابد. و بعد از آنکه به‌دولت کلیم اللهی رسیده بود، دیگرباره در دبیرستان تعلم علم لدنی از معلم خضر التماس ابجد متابعت می‌بایست کرد. و آنکه معلم او را اولین تختهٔ الف بی می‌نویسد.
در واقعه نگر:

سوری که درو هزار جان قربان است — چه جای دهل زنان بی‌سامان است!

مفتون و مغرور و ممکور این راه کسی است که پندارد بادیهٔ بی‌پایان کعبهٔ وصال به‌سیر قدم بشری بی‌دلیل و بدرقه قطع توان کرد.
اگرچه دربدایت هدایت نه به‌پیغمبر حاجت است نه‌به‌شیخ، وآن تخم طلب‌است که در زمین دلها جز به تأثیر نظر عنایت نیفتد. ولیکن هرکجا آن تخم پدید آمد

در پرورش آن به‌پیغمبر و شیخ حاجت افتد.

بدانکه احتیاج مرید سالك به‌شیخ واصل کامل از وجوهات بسیارست:

وجه‌اول آنکه راه ظاهر به‌کعبهٔ صورت بی‌دلیلی راهشناس نمی‌توان‌برد، با آنکه روندهٔ آن راه هم‌دیدهٔ راه بین دارد، هم‌قوت‌قدم، هم راه ظاهراست، وهم‌مسافت‌معین. آنجا که راه حقیقت است، صدو بیست‌واند هزار نقطهٔ نبوت و عنصر رسالت‌قدم زدند، نشان یك قدم ظاهر نیست.

مردان رهش به‌همت و دیده روند ‌ ‌ ‌ زان درره عشق، هیچ پی‌پیدا نیست.

و مبتدی سالك در این راه، اول نه‌نظر دارد نه‌قدم، با آنکه ابتدا جمله را از دروازهٔ ظلومی و جهولی درآوردند تا هیچ‌کس از خود دم‌بینایی و شناسایی این راه نزند. بیابانی چنین بی‌پایان یقین باشد که بی‌دلیلی دیده‌بخش نتوان رفت.

وجه دوم همچنانکه در راه صورت سراق و قطاع الطریق بسیارندکه بی‌بدرقه نتوان رفت، در راه حقیقت زخارف دنیاوی و نفس و هوی و اخوان السوء شیاطین جمله راهزنانند، بی‌بدرقهٔ صاحب ولایتی نتوان رفت.

وجه سوم آنکه در این راه مزلات و آفات و شبهات بسیار است، و عقبات گوناگون بیشمار، تا فلاسفه به‌تنهاروی در چندین ورطهٔ هایل شبهات افتادند، و دین و ایمان به‌باد دادند. و همچنین دهری و طبایعی و براهمه و اهل تشبیه و معطله و اباحتیه و اهل هوا و بدع و ملاحده جمله آنند که بی‌شیخی و مقتدایی در سلوك این راه شروع کردند، عقبات و مزلات قطع نتوانستند کرد، هریك در وادی آفتی و شبهتی دیگر از راه بیفتادند و هلاك گشتند.

تو چون موری و این راهی است همچون روی بت رویان
مرو زنهار بر تقلید و بـر تخمین و بـرتخمین و برعمیا

صاحب سعادتانی که در حمایت ولایت مشایخ کامل سلوك کرده‌اند، بـه‌سر جملهٔ آفات و مزلات رسیده‌اند، و جملگی شبهات مطالعه کرده، و بـاز دیـده و دانسته که هر طایفه‌ای را از اهل هوا و بدع از کدام مزله به دوزخ بـرده‌اند. ولیکن آن صاحب سعادتان در پناه دولت صاحب ولایتان از آن مزلات بـه‌سلامت عبور کرده‌اند.

وجه چهارم آنکه روندگان را از-ابتلا و امتحان گوناگون که سرتاسر این راه از آن است و قفات و فترات بسیار افتد. شیخی صاحب تصرف باید، تا بـه تصرف ولایت مرید را از وقفه وفترت باز ستاند، و باز گرمی طلب و صـدق ارادت در او پدید آرد. و به لطایف الحیل قبض و ملالت‌وفسردگی از طبع او بیرون برد، و به‌عبارات و اشارات لطیف داعیهٔ شوق در باطن او پدید آرد.

وجه پنجم آنکه در این راه رونده را علل و امراض در نهاد پدید آید، و بعضی مواد فاسد غالب شود، و مزاج طلب و ارادت انحراف پذیرد که به‌طبیب

حاذق حاجت افتد. تا به معالجهٔ بصواب در ازالت مرض و تسکین مواد کوشد، والا از راه باز ماند. بل که این آفات در ابتدا هر مریدی را حاصل باشد، تا ازالت آن، طبیب القلوب به‌ادویهٔ صالح نکند، استطاعت سلوك ممکن نگردد.

و باز چون در راه بدین آفات و علل یا به بعضی مبتلا شود، به‌شیخ که طبیب حاذق است حاجت افتد، والا همچون دیگر روندگان در مقامی از مقامات باز ماند، و به‌آفتی معلول گردد که خوف خلل ایمان باشد. چنانکه در هر منزل و مقام این راه صد هزار هزار صادق و صدیق بیش منقطع شده‌اند، و به علتها معلول گشته، و ایمان به‌باد داده.

وجه ششم آنکه سالك در این راه به‌بعضی مقامات روحانی رسد، که روح او از کسوت بشریت و لباس آب و گل مجرد شود، و پرتوی از ظهور آثار صفات‌حق بدو پیوندد، و او بجملگی انوار و صفات روحانی برسالك تجلی کند.

در این مقام چون آینهٔ دل صفا یافته است، پذیرای عکس تجلی روح گردد،و ذوق «انا الحق» و «سبحانی» در خود باز یابد، غرور پندار یافت کمال و وصول به مقصد حقیقی در وی پدید آید. نظر عقل و فهم و وهم او ادراك آن نکند البته،که کسی از انبیا و اولیا از این مقام فراتر رفته است.

در چنین ورطه‌ای اگر نه تصرفات ولایت شیخ ـ که صورت لطف حق است ـ دستگیر او شود، خوف زوال ایمان باشد، و آفت حلول واتحاد هم در این مقام توقع توان داشت.

پس شیخی کامل واقعه‌شناس باید، تا او را به‌تصرف ولایت از این پندار بیرون آرد، و بیان مقام او کند، و آنچه مافوق آن مقام است در نظر او آرد و بدان تشویق کند، تا مرید از این مزله خلاص یابد و دیگر باره روی به‌راه نهد. والا براین عقبه چنان بند شود، که به‌هیچ وجه خلاص نتواند یافت.

وجه هفتم آنکه رونده را در سلوك راه نمایشها از غیب پدید آید، و وقایع براو گشاده شود. و آن هریك اشارتی بود از غیب به‌نقصان و زیادت مرتبت مرید، و دلالت سیر و فترت او، و نشان صفا و کدورت دل، و معرفت صفات ذمیمه وحمیدهٔ نفس، و علامت حجب دنیاوی و آخرتی، واحوال شیطانی و نفسانی و رحمانی، و دیگر معانی از وقایع، که در حد و حصر نیاید.

و مبتدی براین هیچ وقوف ندارد و نشناسد، زیرا که این همه زبان غیب است، و زبان غیب هم اهل غیب دانند. شیخی باید مؤید به‌تأیید الهی، و معلم به‌علم تأویلات غیبی، تابیان وقایع و کشف احوال مرید کند، و او را به‌تدریج زبان غیب درآموزد، و معلم و ترجمان او باشد. والا از آن اشارات و معانی محروم ماند، و ترقی میسر نشود، و معرفت مقامات حاصل نیاید.

وجه هشتم آنکه هرسالك که سیر به‌قدر قوت قدم خویش کند، به‌سالها مسافت یك مقام از مقامات این راه قطع نتواند کرد، زیرا که روش مبتدی از روش موران ضعیف کمتر باشد

هرمور کجا قطع کند ایـن ره را؟ کاین ره نه به‌پای هرکسی بافته‌اند!

و بعضی مقامات است در این راه که عبور برآن به‌طیران تواند بود، و مبتدی را طیران میسر نشود، که او برمثال بیضه‌ایست، به‌مقام مرغی نارسیده، و به‌مقام مرغی جز به تصرف مرغ نتوان رسید. پس شیخ مرغ صفت است، مرید چون خود را بر پروبال ولایت او بندد، مسافتهای بعیدکه به‌عمرها به‌خودی‌خود قطع نتوانستی کرد، بر شهپر همت شیخ به‌اندك روزگار قطع کند، و در عالمی که طیران نتوانستی کرد، به‌تبعیت شیخ طیران کند.

این ضعیف در خوارزم سالکی را دید، او را شیخ ابوبکر جامی می‌گفتند، از خراسان از ولایت جام بود. از جملهٔ مجذوبان حق بود، شیخی معین نداشته بود، اما به‌تصرفات جذبات حق مقامات عالی یافته بود، و از بسی عقبه‌های عظیم گذشته، و قطع مسافتها کرده.

با این ضعیف در بیان مقامی از مقامات سخن می‌راند، گفت: «بعد از آنکه چهل و پنج سال سیر کرده بودم، بدین مقام رسیدم. از صعوبت احوال این مقام دو سال خون شکمم پدید آمد، و بسی خون خوردم، و جان دادم از راه صورت و معنی، تا حق ــ تعالی ــ مرا از این مقام عبره داد!»

این ضعیف این حکایت در خدمت شیخ خویش سلطان طریقت و مقتدای حقیقت مجدالدین بغدادی باز گفت. برلفظ مبارك او رفت که: «هرگز کسی قدر مشایخ نشناسد، و حق ایشان نتواند گزارد. ما را مریدان هستند که به‌دو سال، داد سلوك این راه از مبادی طریقت تا نهایت حقیقت بداده‌اند، و چون بدین مقام رسیده‌اند، به‌یك روز یا به دو روز ایشان را از این مقام عبور داده‌ایم، که چنان عزیزی بعد از مجاهدهٔ چهل و پنج ساله و مجذوبی حق، دوسال در این مقام بمی‌ماند، و آن همه رنج‌می‌بیند!»

وجه نهم آنکه سلوك این راه به‌واسطهٔ ذکر تواند بود. و ذکر که بخود گویی تمام مفید نباشد، تا آنگه که به‌تلقین از شیخی کامل نستانی.

وجه دهم آنکه در حضرت پادشاهان صورتی، اگر کسی خواهد که درجتی یا مرتبتی یابد، یا منصبی یا ولایتی ستاند، اگرچه او استحقاق آن ندارد، یا خدمتی لایق آن منصب از دست او برنخیزد، چون به‌حمایت مقربی از مقربان پادشاه رود و خود را براو بندد، و آن مقرب مقبول‌القول و منظور نظر پادشاه باشد، آن التماس در حضرت عرضه دارد، پادشاه در عدم استحقاق و کم‌خدمتی آن شخص ننگرد، در حقوق سابق و مکانت و قربت این مقرب نگرد، و قول او رد نکند، والتماس او مبذول دارد، که اگر آن شخص بخود طلب کردی، هرگز نیافتی.

در حضرت پادشاه حقیقی بندگان مقرب‌اند که اگر التماس کنند که عالم را واشگونه کن، مبذول دارد. این مقام سر و پای برهنگان این درگاه است. آنجا که ملوك و سلاطین دین‌اند، و مقتدایان عالم یقین‌اند، ایشان را در حضرت، نازها و آبرویهاست، که در بیان و تقریر نگنجد.

فصل دهم

مقام شیخی و شرایط و صفات آن

«عبداً من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا»
(قرآن کریم)
«لایزال طائفة من امتی قائمین علی‌الحق»
(حدیث‌نبوی)

چون مرید صادق جمال شیخی درآینهٔ دل مشاهده کرد، در حال برجمال او عاشق شود، و قرار و آرام از او برخیزد. منشأ جمله سعادات این عاشقی است. و تا مرید بر جمال ولایت شیخ عاشق نشود، از تصرف ارادت و اختیار خویش بیرون نتواند آمد، و در تصرف ارادت شیخ نتواند رفت.

عبارت از مرید آن است که مرید مراد شیخ بود، نه مرید مراد خویش. پس وظیفهٔ او این بیت شود:

ای دل، اگرت رضای دلبر باید
آن باید کرد و گفت کو فرماید
گر گوید: «خون گری!» مگو: «کز چه سبب؟»
ور گوید: «جان بده!» مگو: «کی باید؟»

چون مرید صادق، عاشق جمال ولایت شیخ گشت، شایستگی قبول تصرف ولایت شیخ در او پدید آید. در این حال مرید برمثال بیضه‌ای بود در بیضگی انسانیت و بشریت خویش بند شده، و از مرتبهٔ مرغی ــ که عبدیت خاص عبارت از آن است ــ باز مانده، چون توفیق تسلیم تصرف ولایت شیخش کرامت کردند، بیضه صفت شیخ او را در تصرف پر وبال ولایت خویش گیرد، و همت عالی خویش براو گمارد، و مراقب حال او گردد.

تا به‌تدریج همچنانکه تصرف مرغ در بیضه پدید می‌آید، و بیضه را از وجود بیضگی تغیر می‌دهد، و به‌وجود مرغی مبدل می‌کند، تصرف کیمیای شیخ وجود بیضه صفت مرید را مبدل کند به‌وجود مرغی.

ولیکن مرغ صورتی از راه قشر بیضه به‌ظاهر عالم دنیا بیرون می‌آید، که او را از بهر دنیا آفریده‌اند. اما مرغ معنوی از راه اندرون به‌دریچهٔ ملکوت بیرون‌می‌رود، زیراکه اورا ازبهر آن‌عالم آفریده‌اند. وچون مرغ‌صورتی درعالم دنیا بود، و آن مرغ که در بیضه تعبیه بود در ملکوت بیضه مستور بود، به‌تصرف آن مرغ از ملکوت بیضه به‌صورت دنیا آمد.

اینجا مرغ ولایت شیخ در عالم دنیا نیست، زیرا که شیخ نه آن سر و ریش است، که خلق می‌بینند، نظر اغیار براو نیفتد.

مردان رهش زنده به جانی دگرند — مرغان هواش ز آشیانی دگرند
منگر تو بدین دیده بدیشان، کایشان — بیرون ز دو کون در جهانی دگرند

پس مرغ وجود مرید را که در ملکوت بیضهٔ انسانیت مستور و مودع است. تصرف همت شیخ، او را هم از دریچهٔ ملکوت به‌فضای هوای هویت آورد، و از صلب ولایت و رحم ارادت بزاید.

مع‌هذا نه هر مرغی در این مقام، اگرچه به‌درجهٔ مرغی رسیده است، شیخی را بشاید. چنانکه مرغان صورت نه هرمرغی بیضه برتواند آورد، مرغی بایدکه چون تصرف مرغ و پرورش او به‌کمال بیافت، دیگرباره یك چندی در تصرف خروه آید. و داد تسلیم او بدهد، تاتصرف خروه در او به‌کمال رسد، و از او بیضه‌پدیدآید، و آنگه بیضه تمام بریزد، و کنگ شود. پس او را باز نشانند، و بیضه‌ها در زیر او نهند. او را اکنون تصرف در آن مسلم باشد، و مقصود به‌حصول پیوندد.

همچنین مرید صادق چون داد تسلیم ولایت شیخ به‌کمال بداد، و از بیضهٔ وجود خلاص یافت، دیگرباره در مقام مرغی تسلیم تصرفات احکام قضا و قدر حق باید بود، و مدتی بار تحکمات احکام کشیدن، و هستی مرغی خود را بذل تصرفات حکمت قدیم داشتن، و وجود خود را فدای احکام ازلی ساختن، تا در ازل از وجود او چه خواسته‌اند، از خود همان خواستن، حضرت عزت را به‌تبعیت مرادات و کمالات وجود خود ناطلبیدن، که آن حضرت تبعیت را نشاید.

چون یك چندی براین منوال تسلیم تصرفات بی‌واسطه ببود، بیضه‌های اسرار و معانی حقایق و علوم لدنی در او به‌وجود آمدن گیرد، چون بدان درر و لآلی حامله شود، انوار آن حقایق از دریچه‌های نطق و نظر او پرتو اندازد، وجود مستعد مریدان صادق را بیضه صفت قابل تصرف این حدیث گرداند.

چون مدت آن همه تمام شود، و هنگام قوت تصرف در بیضه‌ها درآید، اشارت حق یا اجازت شیخ ــ که صورت اشارت حق است ــ او را به‌مقام شیخی نصب کند، و به‌تربیت بیضه‌های وجود مریدان اجازت دهد.

و با این همه، شرایط مقام شیخی در حد و حصر نیاید. اما باید که بااین ارکان که نموده آمد بیست صفت در او موجود باشد به‌کمال، که اگر یك صفت را از آن جمله نقصانی باشد، به‌قدر آن خلل و نقصان مرتبهٔ شیخی باشد.

و از آن بیست صفت یکی علم است، که به‌قدر حاجت ضروری باید که از علم شریعت باخبر باشد، تا اگر مریدی به‌مسئلتی ضروری محتاج شود، از عهدهٔ آن بیرون تواند آمد.

دوم اعتقاد است، باید که اعتقاد اهل سنت و جماعت دارد، و به بدعتی آلوده نباشد، تا مرید را در بدعتی نیندازد، که معاملهٔ اهل بدعت منجح و منجی نباشد.

سوم عقل است، باید که با عقل دینی عقل معاش دنیاوی به‌کمال دارد، تا در تربیت مرید به‌شرایط شیخوخیت قیام تواند نمود.

چهارم سخاوت است، باید که سخی باشد، تا به‌مایحتاج مرید قیام تواند نمود، و مرید را از مأکول و مشروب و ملبوس ضروری فارغ دارد، تا بکلی به‌کار دین مشغول تواند بود.

پنجم شجاعت است، باید که شجاع و دلیر و دلاور باشد، تا از ملامت خلق و زبان ایشان نیندیشد، و مرید را به‌قول کس رد نکند، و او را از حاسدان و بدخواهان نگاه تواند داشت.

ششم عفت است، باید که عفیف‌النفس باشد، و به‌جد و هزل به‌زنان و شاهدان التفات نکند، تا مرید در تهمت و ریبت نیفتد.

هفتم علو همت است، باید که به‌دنیا التفاتی نکند، الا به‌قدر ضرورت، اگر چه قوت آن دارد که اورا دنیا مضر نباشد. و در جمع مال نکوشد، و از مال مرید طمع بریده دارد، تا مرید در اعتراض نیفتد، و ارادت فاسد نکند. چه مرید را هیچ آفت و فتنه ورای اعتراض نیست براحوال شیخ.

هشتم شفقت است، باید که بر مرید مشفق باشد، و او را به‌تدریج برکار حریص می‌کند. و باری بر وی ننهد که او تحمل نتواند کرد، و او را به‌رفق و مدارا درکار آورد. و چون مرید در قبض باشد به‌تصرف ولایت بار قبض از او برگیرد، و او را بسط بخشد، و اگر در بسط زیادت فرا رود قدری قبض بر وی نهد و بسط از وی بستاند، و پیوسته از احوال دین و دنیای مرید غایب نباشد، تا به هرنوع مدد می‌فرماید.

نهم حلم است، باید که حلیم و بارکش باشد، و به‌هر چیز زود در خشم نشود، و مرید را نرنجاند، مگر به‌قدر ضرورت تأدیب، تا مرید نفور نگردد، و از دام ارادت نجهد.

دهم عفو است، باید که عفو را کار فرماید، تا اگر از مرید حرکتی بر مقتضای بشریت در وجود آید، از آن درگذرد، و از وی درگذارد.

یازدهم حسن‌خلق است، باید که خوشخوی باشد، تا مرید را به درشتخویی

نرماند، و مرید از وی اخلاق خوب فرا گیرد، که نهاد مرید آینهٔ افعال و احوال و اخلاق شیخ باشد. و گفته‌اند که: جمال ولایت پیران در آینهٔ احوال مریدان مشاهده توان کرد.

دوازدهم ایثار است، باید که در وی ایثار باشد، تا مصالح مرید را بر مصالح خویش ترجیح نهد، و حظ خویش بر وی ایثار کند.

سیزدهم کرم است، باید که در وی کرم ولایت باشد، تامرید را بخشش ولایت تواند کرد. شیخ احمد غزالی می‌گوید: «ایشان خدای بخش باشند».

چهاردهم توکل است، باید که در وی قوت توکل باشد، تا به‌سبب رزق مرید متأسف نشود، و مرید را از خوف اسباب معیشت او رد نکند. اگر یکی باشند اگر هزار، داند که هرکه آید روزی او از پی او آید یا پیشتر آمده باشد.

پانزدهم تسلیم است، باید که تسلیم غیب باشد، تا حق ـ تعالی ـ هرکه را خواهد آورد و هر که را خواهد برد. نه به‌آمدن مریدان زیادتی حرص نماید، و نه به‌رفتن ایشان در کار سست شود، و گوید که «رنج بیهوده می‌برم» و خواهد که کناره گیرد، و به‌کار خویش مشغول شود، و حق ایشان فرو گذارد. بل که در جمیع احوال مستسلم باشد، و آنچه وظیفهٔ بندگی است به‌جای می‌آورد، و هرکس که بدو پیوست او را آوردهٔ حق شناسد و خدمت او خدمت حق داند، و هرکس که برود او را بردهٔ حق داند. و به آمد و شد ایشان فربه و لاغر نشود.

شانزدهم رضا به‌قضاست، باید که به‌قضای حق رضا دهد، و درتربیت مریدان به شرایط شیخی و جهد بندگی قیام نماید، باقی بدانچه حق ـ تعالی ـ راند بر مریدان از یافت و نایافت و قبول و رد راضی باشد، و براحکام ازلی اعتراض نکند.

هفدهم وقار است، باید که به‌وقار و حرمت با مریدان زندگانی کند، تا مرید گستاخ و دلیر نشود، و عظم شیخ و وقع او از دل مریدان نشود که موجب خلل ارادت باشد. بزرگان گفته‌اند: تعظیم شیخ بیش از تعظیم پدر باید.

هژدهم سکون است، باید که در وی سکونتی باشد تمام، و در کارها تعجیل ننماید و به‌آهستگی در مرید تصرف کند، تا مرید از خامی در انکار نیفتد.

نوزدهم ثبات است، باید که در کارها ثابت قدم و درست عزیمت باشد، و با مرید وفادار و نیکو عهد بود، تا بـه بی‌ثباتی و بدعهدی حقـوق مریـد فرونگذارد، و به‌هر حرکتی همت از او باز نگیرد، و سعی او باطل نکند.

بیستم هیبت است، باید که با هیبت باشد، تا مرید را از وی شکوهی و عظمتی و هیبتی در دل بود، تا در غیبت و حضور مؤدب باشد، و نفس مرید را از هیبت ولایت شیخ شکستگی و آرامش باشد، و شیطان را از سایه و هیبت ولایت شیخ یارای تصرف در مرید نباشد.

پس چون شیخ بدین کمالات و مقامات و کرامات و صفات و اخلاق موصوف و متحلی و متخلق باشد، مرید صادق به‌اندك روزگار در پناه دولت ولایت او

به‌مقصد و مقصود رسد.

اما مرید باید که نیز به‌اوصاف مریدی آراسته بود، و به‌شرایط آداب ارادت قیام نماید، تا نور علی نور بود، و فضل حق باجهد او قرین باشد، که اصل آن است.

فصل یازدهم

شرایط و صفات مریدی و آداب آن

«فان اتبعتنی فلاتسألنی عن شیء»
(قرآن کریم)
«وعلیکم بالسمع والطاعة»
(حدیث‌نبوی)

بدانکه ارادت دولتی بزرگ است، و تخم جملهٔ سعادتهاست، و ارادت نه از صفات انسانیت بل‌که پرتو انوار صفت مریدی حق است. چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی می‌گوید: «او را خواست که ما را خواست».

مریدی صفت ذات حق است، و تا حق ـ تعالی ـ بدین صفت بر روح بنده تجلی نکند، عکس نور ارادت در دل بنده پدید نیاید و مرید نشود.

چون این تخم سعادت در زمین دل به‌موهبت الهی‌افتاد، بایدکه‌آن مهمان غیبی‌را ضایع فرو نگذارد، که ابتدا آن نور چون شرر آتش بود که در حراقه افتد، اگر آن را به‌کبریتی برنگیرند، و به هیزمهای خشك مدد نکنند، دیگرباره روی در تعزز نهد، و با مکمن غیب رود.

و مدد او آن است که خود را به‌کبریت تصرف تربیت شیخی کامل صاحب تصرف تسلیم کند، تا او شاخ و بال صفات بشریت او بر آن آتش می‌اندازد تا قوت گیرد. بعد از آن نه‌تر گذارد و نه‌خشك، و مقصود هرچه زودتر به حصول پیوندد.

و اگر کسی خواهد که پرورش خود به‌نظر علم و عقل خویش دهد، علم این صنعت از استادان به‌شاگردی ناگرفته، هرگز بدین مراد نرسد. و خطر آن باشد که در ورطهٔ هلاك و وادی مزلات افتد، و خوف زوال ایمان باشد که به‌غرور پندار و عشوهٔ نفس و تسویل شیطان خود را در بوادی و مهالك این راه بی‌پایان اندازد.

و اگر کسی را نفس و شیطان غرور دهد که: «دلیل این راه پیغامبر و لطف حق ـ تعالی ـ بس است، و قرآن و علم شریعت جمله بیان راه خداست، به شیخ و مربی و دلیل چه حاجت؟» چنانکه گفته‌اند:

چراغ و شمع چه باید به‌کار قافله را؟ هزار قافله را روی تو بس است دلیل

جواب او آن است که: شك نیست که دلیل این راه پیغمبر است و لطف حق و قرآن و علم شریعت. و لیکن مثال این همچنان است که اطبای حاذق آمدند، والهام حق ایشان را مدد کرد، تا به‌عمرهای دراز رنجها بردند و سعیها نمودند، و انواع امراض و علل بشناختند، و بر خواص ادویه اطلاع یافتند، و معاجین واشربه بساختند، و در کتب شرح هریك بدادند، و تصانیف در علوم طب علمی و عملی بنهادند.

بعد از آن جمعی شاگردان از آن اطبای حاذق آن علوم در آموختند، و در خدمت ایشان ممارست معالجات کردند، و مباشرت آن شغل نمودند، و تجربه‌ها حاصل کردند، و بر قانون استادان به‌طبیبی مشغول شدند. و جمعی دیگر را که استعداد تحصیل این علوم داشتند تربیت کردند، و در این کار به‌کمال رسانیدند. و همچنین قرناً بعد قرن از هرطایفه‌ای شاگردان می‌خاستند.

تا بدین وقت اگر کسی را دراین روزگار بیماریی باشد، و او را آرزوی صحت و داعیهٔ معالجه پدید آید چه کند؟ با کتب اطبا رجوع کند، و در معاجین ساخته که در داروخانه‌ها نهاده‌اند به‌نظر عقل خویش تصرف کند، و به‌اطبا التفات نکند، و بی‌تجربتی و معرفتی در طب خود را به‌نظر عقل خود معالجه کند، از کتاب طب؟ یا به‌خدمت اطبا رجوع کند، و اصحاب تجارب آن علم را خدمت کند، و خود را بدیشان تسلیم کند، و هرمعجون که ایشان آمیزند، و هرشربت که ایشان دهند اگر تلخ است اگر شیرین نوش کند، و به‌هوای خود در خود تصرف نکند، که جان شیرین به‌باد دهد؟

چون بیماری صاحب واقعه پدید آید، معالجت خود از کتاب به‌تصرف نظر عقل خود نتواند کرد، اگرچه در این علم بکمال باشد. او را طبیبی حاذق صاحب تجربه باید، که هم معرفت امزجهٔ مختلف دارد، و هم برقانون طب علمی و عملی اطلاع تمام یافته باشد، و امراض و علل شناسد، تا هربیماری را معالجهٔ خاص تواند فرمود.

که اگرچه یك نوع بیماری باشد اما پیر را معالجت دیگر باشد، و جوان را دیگر، و طفل را دیگر، و مزاج طفل و مراهق و شاب و کهل و شیخ بریکدیگر تفاوت بسیار دارد. و به‌اشخاص معین نیز تفاوت کند، چنانکه ده طفل باشند هریك را در نبض و مزاج و قوت و ضعف تفاوتها باشد. و در هرشهر و هرهوا وهر موسم هم تفاوت بود.

طبیب حاذق باید که آن همه بشناسد، و در معالجه رعایت آن دقایق کند،

تا مرض زایل شود، و صحت روی نماید.
مع‌هذا اگر طبیب حاذق را بیماریی پدید آید، معالجت خود نشاید که کند نظر او به‌بیماری تفاوت کرده باشد، او را هم طبیبی سلیم‌النظر صحیح‌البدن باید تا معالجهٔ او مفید بود، و اگرنه از طبیب بیمار معالجهٔ بصواب نیاید.

عالمت خفته است و، تو خفته   خفته را خفته چون کند بیدار؟

چون این معنی محقق گشت، باید که هیچ‌کس به‌غرور شیطان و عشوهٔ نفس مغرور نشود، و برخویشتن و علم خویشتن اعتماد نکند.
و چون تخم ارادت در زمین دل او افتاد، آن را غنیمتی بزرگ شمرد، و آن مهمان غیبی را عزیز دارد، و او را غذایی مناسب حوصلهٔ او دهد. و آن‌غذا بحقیقت جز در پستان ولایت مشایخ نیابد، زیرا که تخم ارادت بر مثال طفلی است نوزادهٔ غیب، غذای او هم از پستان اهل غیب توان داد.
پس به‌طلب شیخی کامل برخیزد، اگر در مشرق نشان دهند و اگر در مغرب، برود و به‌خدمت او تمسك کند، و تسلیم تصرفات او شود. و اگر به‌خدمت بزرگی رسد، و نفس بلعجبی نماید، و بهانه گیرد که «این شیخ کامل هست یا نه؟» یقین داند که اگر در تصرف بنده‌ای حبشی باشد او را به از آنکه در تصرف خود باشد. و مشایخ از اینجا گفته‌اند: «اگر در تصرف گربه‌ای باشی به‌زانکه درتصرف خود باشی!»
و باید که‌هرچه پابند او باشد، و مانع او آید از خدمت مشایخ، جمله را به قوت بازوی ارادت بریکدیگر گسلد، و به‌هیچ عذر خود را بند نکند، تا از این دولت محروم نماند، که دریغ بود، «به‌هرچ از دوست و امانی، چه زشت آن حرف و چه زیبا».
و بحقیقت تا مرید از وجود خویشتن سیر نشود، و از سر جان و تن برنخیزد، و به‌گرمروی هربند که دارد، و در پیش آید، ز هم نشکند، مرد این حدیث نبود. چنانکه این ضعیف گوید:

سیر آمده‌ای زخویشتن می‌باید   برخاسته‌ای ز جان و تن می‌باید
در هر گامی هزار بند افزون است   زین گرمروی بند شکن می‌باید

هرآنچه مرید صادق در این راه بر هم زند و براندازد و در بازد، حق ـ تعالی ـ در دنیا و آخرت جبر زیانهای او بکند. و آن جمع را از خویش و اقربا که ترك گفته بود، و دلهای ایشان به‌مفارقت خویش مجروح کرده، هر کسی را حق ـ تعالی ـ در جتی و منزلتی و ثوابی کرامت کند، که جبر شکستگی ایشان گردد. چه یك صفت از صفات حق جباری است، و جباری را یك معنی شکسته بندی است. می‌گوید: «ای بیچاره، هر چه در طلب خداوندی من بر هم شکستی، من به‌کرم خداوندی درست کنم، و هر دل که از بهر من خسته کنی، دیت آن من بدهم.

جبرئیل آنجا اگــر زحمت دهــد، خونش بــریز
خونبهای جبــرئیل از گنــج رحمت باز ده!

ولیکن اگر از من باز مانی، و جملهٔ موجودات ترا باشد، جبر آن حرمان نکند:

گر با همه‌ای، چو بی‌منی، بی همه ای ور بی همه‌ای، چو با منی، با همه‌ای

به‌یکی از بزرگان و مکاشفان از حضرت عزت خطاب رسید که: «از جان خودت گزیر است، از من گزیر نیست. پس ملازمت ناگزیر خود کن!»

چون مرید به دست همت و قوت ارادت علایق و عوایق قطع کرد، و به‌خدمت شیخ پیوست، باید که به‌خاصیت بیست صفت که از شرایط و آداب مریدی است موصوف و مخصوص گردد تا داد صحبت شیخ بتواند داد، و سلوك این راه بکمال او را دست دهد.

اول مقام **توبه** است، باید که توبتی نصوح کند از جملگی مخالفات‌شریعت، و این اساس محکم نهد، که بنای جملهٔ اعمال براین اصل خواهد بود. و اگــر این اصل بخلل باشد در بدایت کار، خلل آن ظاهر شود در نهایت، و جمله باطل‌گردد، و آن رنج که برد حبط شود.

و توبه را در جملهٔ مقامات کار فرماید. زیرا که در هر مقام از مقامات‌سلوك گناهی است مناسب آن مقام، در آن مقام از آن نوع گناه توبه می‌کند.

دوم **زهد** است، باید که از دنیا بکلی اعراض کند. نه اندك گذارد، و نه بسیار. و اگر خویشان و متعلقان محتاج دارد جمله برایشان قسمت کند، و اگر خویشان ندارد جملهٔ مال در راه شیخ نهد، تا در مصالح مریدان صرف می‌کند، و او بدان مقدار قوت و لباس که شیخ دهد قانع باشد.

سوم **تجرید** است، باید که مجرد شود، و قطع تعلقات سببی و نسبی کند، تا خاطر او بدیشان ننگرد.

چهارم **عقیده** است، باید که بر اعتقاد اهل سنت و جماعت باشد، و از بدعتها پاك بود. و بر مذهب ائمهٔ سلف رود، و از تشبیه و تعطیل و رفض و اعتزال مبرا بود. و به تعصب آلوده نباشد، و هیچ طایفه را از اهل قبله تکفیر نکند، و لعنت روا ندارد.

پنجم تقوی است، باید که پرهیزگار و ترسناك بــود، و در لقــمــه و لباس احتیاط کند. ولیکن مبالغت ننماید، تا در وسوسه نیفتد که آن هم مذموم است. و تا تواند به‌عزایم کار کند، و گرد رخصتها نگردد. و در طهارت و نظافت کوشد به‌قدر وسع، و در آن غلو نکند تا به‌وسوسه نینجامد.

ششم **صبر** است، باید که در تحت تصرفات اوامر و نواهی شرع، و اشارت شیخ برقانون شرع صابر باشد، ومقاسات شداید کند، و ملالت و سآمت به‌طبع‌خویش راه ندهد. و اگر از این معنی چیزی در وی پدید آید، به‌تکلف از خویش دور کند.

هفتم **مجاهده** است، باید که پیوسته توسن نفس را به‌لجام مجاهده ملجم‌دارد،

و البته با او رفق نکند مگر به‌قدر ضرورت. و تا تواند خوش آمد او بدو ندهد، و در این باب نیك ثبات نماید، که نفس همچون شیر گرسنه است، اگر او را سیر کنی قوت یابد و ترا بخورد.

هشتم **شجاعت** است، باید که مردانه و دلیر باشد، تا با نفس و مکاید او مقاومت تواند نمود. و از مکر و حیلهٔ شیطان نیندیشد، که در این راه شیاطین الانس و الجن بسیار باشد، دفع و قهر ایشان به‌شجاعت توان کرد.

نهم **بذل** است، باید که در او بذل و ایثار باشد، که بخل قیدی عظیم و حجابی بزرگ است. و در بعضی مقامات باشد که دنیا و آخرت بذل باید کرد، و گاه بود که از سر جان بر باید خاست.

دهم **فتوت** است، باید که‌جوانمرد باشد، چنانکه حق هر کس در مقام خویش می‌گزارد به‌قدر وسع، و حقگزاری از کس طمع ندارد، انصاف دهد و انصاف‌نطلبد.

یازدهم **صدق** است، باید که بنای کار و معاملهٔ خویش برصدق نهد، و با خدای راستی پیشه گیرد، و از کذب و خیانت دور باشد، و کارهای روی کشیده نکند. و آنچه کند برای خدا کند، و نظر از خلق بکلی منقطع گرداند.

دوازدهم **علم** است، باید که آن‌قدر علم حاصل کند، که از عهدهٔ فرایض که بر وی واجب است، از نماز و روزه و دیگر ارکان به‌قدر حاجت بیرون تواندآمد. و در طلب زیادتی نکوشد که از راه باز ماند، مگر وقتی که به‌کمال مقصود رسد. اگر مقتدایی خواهد کرد، و مرتبهٔ پیشوایی یافته باشد، تحصیل مفید بود نه مضر از علوم کتاب و سنت، و در هیچ حال به‌علم لاینفع مشغول نشود.

سیزدهم **نیاز** است، باید که در هیچ مقام نیاز از دست ندهد. و اگر چه در مقام ناز می‌افتد، خود را به‌تکلف با عالم نیاز می‌آورد، که نیاز مقام خاص عاشق است، و ناز مقام خاص معشوق.

چهاردهم **عیاری** است، باید که در این راه عیاروار رود، که کارهای خطرناك بسیار پیش آید. باید که لاابالی‌وار خود را دراندازد، و هیچ عاقبت‌اندیشی نکند، و از جان نترسد، و روزی هزار بار باید که سر خود را در زیر پای تواند نهاد. چنانکه این ضعیف می‌گوید:

در عشق یار بین، که چه عیار می‌رویم ... سر زیر پا نهاده، چه شطار می‌رویم
در نقطهٔ مراد، بدین دور ما رسیم ... زیرا به‌سر همیشه چو پرگار می‌رویم
جانی که هست‌مان، فدی یار کرده‌ایم ... ور حکم می‌کند، به‌سر دار می‌رویم
مرگ ارکسی‌به‌جان‌بفروشد، همی‌خریم ... عیاروار، زانکه بر یار می‌رویم
ما راچه‌غم ز دوزخ‌و، باخلدمان‌چه‌کار؟ ... دل داده‌ایم ما، بر دلدار می‌رویم!

پانزدهم **ملامت** است، باید که ملامتی صفت باشد و قلندر سیرت، نه‌چنانکه بیشرعی کند و پندارد که ملامت است! حاشا و کلا، آن راه شیطان و ضلالت اوست، و اهل اباحت را از این مزله به‌دوزخ برده‌اند.

ملامتی بدان معنی باشد که نام‌وننگ و مدح و ذم و رد و قبول خلق به‌نزدیك او یکسان باشد، و به دوستی و دشمنی خلق فربه و لاغر نشود و این اضداد را یکرنگ شمرد، با همه خلق خدای به‌صلح باشد و با نفس خود بـه جنگ. این ضعیف گوید:

زان روی که راه عشق راهی تنگ‌است ... نه با خودمان صلح و، نه با کس جنگ‌است
شد در سر نام‌وننگ، عمر همه خلق ... ای بیخبران، چه‌جای نام و ننگ است!

شانزدهم **عقل** است، باید که به‌تصرف عقل حرکات او مضبوط باشد، تـا حرکتی برخلاف رضای شیخ و فرمان و روش او از در وجود نیاید، که جملهٔ رنج و روزگار او در سرکوب خاطر شیخ و رد ولایت او شود. و نیز آنچه حاصل‌کند از این کار، به‌رنج و مشقت به‌تصرف عقل، نگاه شاید داشت.

هفدهم **ادب** است، باید که مؤدب و مهذب اخـلاق باشد، و راه انبساط و ظرافت برخود بسته دارد. و در حضرت شیخ به‌وقار و سکون و تعظیم نشیند، تـا از او سخنی نپرسند، نگوید. و آنچه گوید به‌سکونت و رفق گوید، و راست گوید. و به‌ظاهر و باطن اشارت شیخ را منتظر و مترصد باشد، و اگر خرده‌ای بر او برود، یا تقصیری از او در وجود آید، در حال به‌ظاهر و باطن استغفار کند، و به‌طریقی احسن عذرها خواهد، و غرامت کشد.

هژدهم **حسن خلق** است، باید که پیوسته گشاده‌طبع و خوشخوی باشد، و با یاران ضجرت و تنگخویی نکند. و از تکبر و تفاخر و عجب و دعوی و طلب جاه و ریاست دور باشد، و به تواضع و شکستگی و خدمت با یاران بزرگ زندگانی کند، و با یاران خرد به‌رحمت و شفقت و دلداری و مراعات و لطف کار کند. و بارکش و متحمل و بردبار باشد، و بار بر یاران ننهد، تاتواند خدمت یاران کند، و از ایشان توقع خدمت ندارد.

و در موافقت یاران کوشد، و از مخالفت دور باشد، و نصیحتگر و نصیحت شنو باشد، و راه مناظره و معارضه و مجادله و مکاوحه و خصومات و منازعات بر خود بسته دارد. و به‌نظر حرمت و ارادت به‌یاران نگرد، و به‌نظر حقارت به هیچ‌کس از خلق خدای ننگرد. و به‌خدمت و دلداری یاران پیوسته به‌حق تقرب می‌جوید. و برسفره تا تواند حظ و نصیب خویش ایثار می‌کند، و در نصیب دیگران طمع نکند.

و در وقت سماع خود را مضبوط دارد، و بی‌حالتی و وجدی حرکت نکند، و در وقت حالت از مزاحمت یاران محترز باشد، و تا تواند سماع در خود فرو می‌خورد، و چون حالت غالب شود حرکت به‌قدر ضرورت کند، و چون تسکین یافت خود را فروگیرد و تکلف نکند، و وجد و حالت نفروشد. و اگر بیند که نفس را در حالت راندن و تواجد کردن شربی است، آن شرب به‌وی ندهد. و یاران را در سماع نگاه دارد تا وقت برکسی نپشولاند، و وقت خود را بردیگران ایثار کند، و بـه

اختیار نعره و شهقه نزند. و به‌اصحاب حالات و مواجید به‌نیاز نگرد، و تقرب نماید، و تواضع کند.

و به قدم شیخ و یاران به‌حرمت رود و آید. و چون سر برقدم کسی نهد، گوش دارد تا برشکل سجود نباشد، که آن حرام است. دستها با پس پشت گیرد، و روی برزمین نهد، پیشانی ننهد. و تا تواند در صحبت چنان کند که دلی از وی بیاساید، و از رنج دلها اجتناب کند.

نوزدهم **تسلیم** است، باید که به‌ظاهر و باطن تسلیم تصرفات ولایت شیخ بود، و تصرفات خود از خود محو کند. و به‌تصرف او و اوامر و نواهی و تأدیب شیخ زندگانی کند. به‌ظاهر چون مرده‌ای تحت تصرف غسال باشد، و به باطن پیوسته التجا به‌باطن شیخ می‌کند. و در هرحرکت که در غیبت و حضور کند، از ولایت شیخ به‌اندرون اجازت طلبد، اگر اجازت یابد بکند، و اگرنه ترك کند.

و البته به‌ظاهر و باطن براحوال و افعال شیخ اعتراض نکند، و هرچه در نظر او کژ نماید، حوالهٔ کژی باچشم خود کند. و اگر او را به‌خلاف شرع نماید، اعتقاد کند که اگر چه مرا خلاف می‌نماید اما شیخ خلاف نکند، و نظر او در این باب کامل‌تر باشد، و آنچه کند از سر نظر کند، و او از عهدهٔ آن بیرون تواند آمد.

بیستم **تفویض** است، مرید باید که چون قدم در راه طلب نهاد بکلی از سر وجود خویش برخیزد، و خود را فدای راه خدای کند. و تعبد حق نه از بهر‌بهشت و دوزخ کند، یا از بهر کمال و نقصان، بل که از راه بندگی صرف کند وضرورت محبت. و به هرچه براو راند حضرت عزت راضی باشد، و بـه هیچ خـوشی و ناخوشی روی از حضرت نگرداند.

بگذاشته‌ام مصلحت خویش بـدو   گر‌بکشد وگر زنده‌کند او داند!

و بر جادهٔ بندگی ثابت قدم باشد، و به‌شرایط صدق طلب قیام نماید. و اگر هزار باره خطاب می‌رسد که: «مطلب نیابی!» یك ذره از کار فرو نایستد، و به‌هیچ ابتلا و امتحان از پای طلب فرو ننشیند، و دست از کار ندارد.

و از ملازمت خدمت شیخ به‌هیچ‌وجه روی نگرداند. و اگر شیخ او را هزار باره براند و از خود دور کند نرود. و در ارادت کم از مگسی نباشد، که هر چندش می‌رانند باز می‌آید. تا اگر از طاووسان این راه نتواند بود، باری از مگسان باز نماند: «کاندرین ملك چو طاووس به‌کارست مگس».

چون مرید صادق به‌قدر وسع بدین شرایط قیام نماید، و شیخ بدین صفات و کمالات آراسته بود که نموده آمد، مقصود و مراد حقیقی هر چه زودتر از حجب حرمان بیرون آید، و تتق عزت از پیش جمال بگشاید، و قاصد به‌مقصود، و طالب به‌مطلوب، و مرید با مراد، و عاشق به‌معشوق رسد.

فصل دوازدهم

احتیاج به‌ذکر و اختصاص به ذکر لااله‌الاالله

«فاذکرونی اذکرکم»
(قرآن کریم)

«افضل الذکر لا اله الا الله»
(حدیث‌نبوی)

بدانکه حجب روندگان نتیجهٔ نسیان است، و نسیان بدان سبب بود، که در بدایت فطرت چون وجود روح پدید آمد، عین وجود او دوگانگی ثابت کرد میان او و حضرت، تا اگرچه روح حق را در آن مقام به‌یگانگی دانست، اما به‌یگانگی نشناخت. زیرا که شناخت از شهود خیزد، و شهود از وجود درست نیاید.

تعلق روح به‌قالب از برای آن بود، تا دو خلف چون نفس و دل حاصل کند، تا در مقام شهود چون روح بذل وجود کند، او را خلیفتی باشد که قایم مقامی او کند.

و چندانکه روح برعالم ملك و ملکوت گذر می‌کرد تا به‌قالب پیوست، هرچیز که مطالعه می‌کرد از آن ذکری با وی می‌ماند، و بدان مقدار از ذکر حق باز می‌ماند. تاآنکه که جمعی را چندان حجب از ذکر اشیاء مختلف پدید آمد که بکلی حق را فراموش کردند.

پس چون حجب از نسیان پدید آمد، لاجرم در مقام معالجه از شفاخانهٔ قرآن این شربت می‌فرماید که «اذکروا الله ذکراً کثیراً»، تا باشد که از حجب نسیان و مرض آن خلاص یابند.

اما اختصاص به ذکر «لااله‌الاالله» آن است که این کلمه را به‌حضرت عزت راه تواند بود، زیرا که در این کلمه نفی و اثبات است، و مرض نسیان را به شربت نفی و اثبات دفع توان کرد. زیرا که نسیان مرکب است از نفی و اثبات:

نفی ذکر حق، و اثبات ذکر اغیار. پس شربت سکنجبین‌وار از سرکهٔ نفی و شکر اثبات می‌باید، تا مادهٔ صفرای نسیان را قلع کند. به «لااله» نفی ماسوای حق می‌کند، و به «الاالله» اثبات حضرت عزت می‌کند.

تا چون براین مداومت و ملازمت نماید، بتدریج تعلقات روح از ماسوای حق به‌شربت «لااله» زایل شود، و آفت علت نسیان منقطع گردد، و صحت ذاکری به‌واسطهٔ جمال سلطان «الاالله» از پس تتق عزت روی نماید. ذکر بی‌شرکت اینجا دست دهد.

تا ز خود بشنود، نه ازمن وتو   لمن الملك واحد القهار

و معلوم شود که بنای مسلمانی چرا برکلمات دیگر نیست الا بر کلمهٔ «لااله‌الاالله». از بهرآنکه چون خلاص از شرك معنوی جز به‌تصرف معنی این کلمه حاصل نمی‌آید، پس شرك صورتی هم جز به‌صورت این کلمه منتفی نگردد. چنانکه عزیزی می‌گوید:

آفرینش را همه پی کن به‌تیغ «لااله»   تا جهان صافی شود سلطان «الاالله» را

فصل سیزدهم

کیفیت ذکر گفتن و شرایط و آداب آن

«و اذکر ربك فی‌نفسك تضرعاً و خیفة»
(قرآن کریم)

«الذین اهتزوا بذکر الله»
(حدیث‌نبوی)

بدانکه ذکر بی‌آداب و شرایط گفتن زیادتی مفید نبود. اول به‌ترتیب و آداب و شرایط قیام باید نمود. و مرید صادق را چون درد طلب و داعیهٔ سلوك این راه پدید آید نشانش آن است که با ذکر انس گیرد، و از خلق وحشت، تا از همه‌روی بگرداند، و در پناه ذکر گریزد. و چون برذکر مواظبت خواهد نمود، باید که اساس بر توبه‌ای نصوح نهد از جملهٔ معاصی.

و به‌وقت ذکر گفتن اگر تواند غسل کند، والا وضویی تمام کند، و جامه‌ای پاك پوشد بر سنت، و خانه‌ای خالی و تاریك و نظیف راست کند، و اگر قدری بوی خوش بسوزد اولیتر. و روی به‌قبله نشیند مربع. و مربع نشستن در جمله اوقات منهی است، الا در وقت ذکر گفتن.

و در وقت ذکر گفتن، دستها بر روی ران نهد، و دل حاضر کند، و چشم بر هم نهد، و به‌تعظیم تمام شروع کند در کلمهٔ «لااله الاالله» گفتن به‌قوت تمام، چنانکه «لااله» از بن ناف برآورد، و «الاالله» به‌دل فرو برد، بر وجهی که اثر ذکر و قوت آن به‌جملهٔ اعضا برسد. ولیکن آواز بلند نکند، و تا تواند در اخفا و خفض صوت کوشد.

و براین وجه ذکر سخت و دمادم می‌گوید. و در دل معنی ذکر می‌اندیشد، و نفی خواطر می‌کند. چنانکه در معنی «لااله» هرخاطر که در دل می‌آید نفی می‌کند از نیك و بد. بدان معنی که هیچ چیز نمی‌خواهم، و هیچ نمی‌طلبم، و هیچ مقصود

و محبوب ندارم الاالله. جز خدای جملگی خواطر به «لااله» نفی می‌کند، و حضرت عزت را به‌مقصودی و محبوبی و مطلوبی اثبات می‌کند به «الاالله».

و می‌باید که در هر ذکر به‌اول و آخر حاضر باشد به‌نفی و اثبات. و هر وقت در اندرون دل نظر می‌کند، هرچیز که دل را با آن پیوند بیند، آن چیز را درنظر می‌آورد، و دل با حضرت عزت می‌دهد، و از ولایت شیخ به‌همت مدد می‌طلبد، و به‌نفی «لااله» آن پیوند باطل می‌کند، و بیخ محبت آن چیز از دل برمی‌دارد، و به‌تصرف «الاالله» محبت حق را قایم‌مقام آن محبت می‌گرداند.

هم براین ترتیب مداومت می‌نماید، تا بتدریج دل از جملهٔ محبوبات ومألوفات فارغ و خالی کند، که اهتتار در ذکر از مداومت خیزد. و اهتتار آن باشد که به‌غلبات ذکر، هستی ذاکر در نور ذکر مضمحل شود، و ذکر ذاکر را مفرد گرداند، و بار عوایق و علایق وجود از او فرونهد، و او را از دنیای جسمانیات به‌آخرت روحانیات سبکبار درآورد.

و بدانکه دل خلوتگاه خاص حق است، و تا زحمت اغیار در بارگاه دل یافته می‌شود، غیرت و عزت اقتضای تعزز کند از غیریت، ولیکن چون چاووش «لااله» بارگاه دل از زحمت اغیار خالی کرد، منتظر قدوم تجلی سلطان «الاالله» باید بود.

جا خالی کن، کـه شاه ناگاه آید　　　چون خالی گشت، شه به خرگاه آید

و یقین شناسد که فایدهٔ کلی آنگه حاصل شود، که ذکر از شیخی کامل صاحب تصرف، تلقین ستاند، که تیر وقتی حمایت کند که از ترکش سلطان ستانند، تیر که از دکان تیرتراش ستانند حمایت ولایت نکند، اما دفع خصم را بشاید.

فصل چهاردهم

احتیاج مرید به‌تلقین ذکر از شیخ و خاصیت آن

«اتقوا الله و قولوا قولا سدیداً»
(قرآن کریم)

«قولوا لا اله الا الله تفلحوا»
(حدیث‌نبوی)

بدانکه ذکر تقلیدی دیگر است، و ذکر تحقیقی دیگر. آنچه از راه افواه عوام یا پدر و مادر به در سمع صورتی درآید، آن ذکر تقلیدی باشد، چندان بر دل کارگر نیاید. همچنانکه تخم ناپروردهٔ نارسیده که در زمین اندازند نروید. و ذکر تحقیقی آن است که به‌تصرف تلقین صاحب ولایت در زمین مستعد دل مرید افتد.

و ذکر که صاحب ولایت تلقین کند ثمرهٔ شجرهٔ ولایت اوست، که او هم تخم ذکر به‌تلقین صاحب ولایتی گرفته است، و در زمین دل بـه‌آب مدد ولایت شیخ و آفتاب همت او پرورش داده، تا آن تخم برسته است، و بتدریج به‌مقام شجرگی ولایت رسیده، و ثمرهٔ ذکـر از شکوفه پدید آورده. پس در کمال پختگی مقام شیخی به‌تخمی در زمین دل مرید می‌اندازد.

چون تخم ذکر پروردهٔ ولایت باشد، و زمین دل شیار کرده ارادت بود، و از گیاه طبیعت به‌داس طریقت پاك کرده، و از آفتاب اخلاص و آب همت شیخ تربیت یابد، سبزهٔ ایمان حقیقی زود بروید، و روز به‌روز در تزاید باشد، تا غرس احسان گردد، و به‌تربیت شجرهٔ عرفان شود.

و شرط تلقین آن است که مرید به‌وصیت شیخ سه روز روزه‌دارد. و دراین سه روز در آن کوشد تا پیوسته بروضو باشد، ومدام ذاکر بود، واگر چه آمد و شد کند با خود ذکر می‌گوید، و با مردم کم اختلاط کند، و سخن به‌قدر ضرورت گوید، و به‌وقت افطار طعام بسیار نخورد، و شبها بیشتر به‌ذکر بیدار دارد.

بعد از سه روز به‌فرمان شیخ غسل کند، و نیت غسل اسلام آرد، چنانکه ابتدا هرکس‌که در دین‌خواستی آمد اول‌غسل اسلام بکردی، آنگه از خواجه(ع) تلقین کلمه یافتی. اینجا بر آن سنت غسل اسلام حقیقی کند، و در وقت آب فرو کردن بگوید: «خداوندا، من تن را که به‌دست من بود، به‌آب پاك کردم، تو خداوند دل را که به امرتست، به‌نظر عنایت و نور معرفت پاك کن».

و چون غسل تمام کرد بعد از نماز خفتن به‌خدمت شیخ آید، و شیخ او را روی به‌قبله بنشاند، و شیخ پشت به‌قبله باز دهد. و در خدمت شیخ به‌دو زانو بنشیند، و دستها برروی ران نهد، ودل حاضر کند. و شیخ وصیتی که شرط باشد بگوید، و مرید دل را از همه چیزها بازستاند، و در مقابلهٔ دل شیخ بدارد، و به‌نیاز تمام مراقب شود، تا شیخ یك‌بار بگوید «لااله‌الاالله» به‌آواز بلند و قوت تمام.

چون تمام گفت مرید همچنـــان برآهنگ شیخ آغاز کند، «لااله‌الاالله» بلند و بقوت بگوید. شیخ دیگر باره بگوید، و مرید باز گوید. سوم بار شیخ‌بگوید، مرید باز گوید. پس شیخ دعای قبول و اجابت بگوید، و مرید آمین کند.

چون تمام شد برخیزد، و به‌خلوتخانه در رود، و روی به‌قبله مربع بنشیند، و روی به‌تربیت تخم ذکر آرد.

و ابتدای ذکر در دل مرید برمثال شجره‌ای است که بنشانند، چون ملازمت پرورش این شجره نمایند، بیخهای او از دل به‌جملگی اعضا و جوارح برسد، تا از فرق سر تا به‌ناخن پای هیچ ذره‌ای نماند که بیخ شجرهٔ ذکر آنجا نرسد. چون بیخ چنین راسخ گشت در زمین قالب، شجرهٔ ذکر شاخ سوی آسمان دل کشیدن گیرد.

در این مقام دل ذکر از زبان بستاند، و صریح کلمهٔ «لااله‌الاالله» می‌گوید. هروقت که دل ذکر گفتن گرفت، ذکر زبان درتوقف باید داشت، تا دل داد ذکربدهد، که ذکرزبان مشوش‌کننده بود. و هروقت‌که دل از ذکرفروایستد، زبان‌را برذکرباید داشت، تا دل بکلی ذاکر گردد.

و همچنین مدد می‌کند، تا شجرهٔ ذکر پرورش می‌یابد، و قصد علو می‌کند، تا چون شجره به‌کمال خود رسید، شکوفهٔ مشاهدات برسر شاخ شجره پدید آمدن گیرد، و از شکوفهٔ مشاهدات بتدریج ثمرات مکاشفات و علوم لدنی بیرون آید.

و اگر ابتدا تخم از ثمرهٔ رسیدهٔ ولایت نگرفته بودی، شجره براین مثابت نرسیدی.

عبدالله بن‌عمر روایت می‌کند که در خدمت خواجه (ع) نشسته بودیم، با جمعی صحابه. خواجه فرمود که: «در میان درختها درختی است که مثل مؤمن است، که برگ او همیشه سبز باشد و نیفتد. مرا خبر کنید تا آن کدام درخت باشد؟» هرکس از صحابه به‌درختی از درختهای بادیه در افتادند. این می‌گفت فلان درخت است، و آن‌می‌گفت فلان‌درخت است. خواجه می‌گفت: این‌نیست، و آن‌نیست. عبدالله می‌گوید: در خاطر من آمد که آن درخت خرماست، اما در آن‌قوم ابوبکر وعمر بودند، نخواستم به‌حضور ایشان گویم، آنچه ایشان نگفتند. پس پیغمبر فرمود: آن

درخت خرماست.

و بحقیقت مناسبت مؤمن با درخت خرما از آن وجه است که: درخت خرما را تا از درخت نر گشن ندهند، وتلقیح و تأبیر نکنند، خرمای‌نیك نیاورد. واین‌مشهور است که هرسال از طلع خرمای نر قدری بگیرند، و در طلع درخت خرما پیوند کنند، تا خرمای نیك آورد، والا ثمره به‌وجه خویش ندهد.

پس مؤمن را چون خواهد که ثمرهٔ ولایت حاصل شود، تلقیح و تأبیر او به تلقین ذکر از شیخ صاحب ولایت تواند بود. و چون تلقین حاصل شد، مداومت و ملازمت خلوت و عزلت باید نمود به‌تصرف شیخ، تا ثمرهٔ حقیقی حاصل آید، چنانکه شرح آن بیاید.

فصل پانزدهم

احتیاج به خلوت و شرایط و آداب آن

«و اذ واعدنا موسی اربعین لیلة»
(قرآن کریم)

«من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه» (حدیث نبوی)

بدانکه بنای سلوك راه دین، و وصول به‌مقامات یقین برخلوت و عزلت است، و انقطاع از خلق. و جملگی انبیا و اولیا، در بدایت حال داد خلوت داده‌اند، تا به مقصود رسیده‌اند.

چنانکه اول خلوت و عزلت بردل خواجه شیرین گردانیدنـد. و در روایت می‌آید: در کوه حرا به‌خلوت و طاعت مشغول گشتی، پیش از وحی یك هفته و دو هفته، و نیز یك ماه در روایت آمده است. و این ضعیف خلوتخانهٔ خواجه را برکوه حرا به‌مکه زیارت کرده است، غاری است برآن کوه سخت باروح.

و عدد اربعین را خاصیتی است در استکمال چیزها که هیچ‌عدد دیگر را نیست.

و نشستن اربعینات را شرایط و آداب بسی است، اما آنچه مهمتر است هشت شرط است، که اگر یك شرط از این شرایط به‌خلل باشد، مقصود کلی از خلوت به‌حصول دشوار پیوندد.

و تعیین عدد هشت به هشت‌بهشت است، که بهشت دل را هشت در است، هرشرطی از شرایط خلوت کلید درگشای یك دراست، اگرشرطی فروگذارند یك در بسته ماند.

اول شرط **تنها در خانهٔ خالی نشستن** است، روی به‌قبله آورده مربع، دستها بر ران نهاده، غسل کرده به‌نیت غسل مرده، و خلوتخانه را لحد خویش شمرده. و از آنجا جز به‌وضو و حاجت و نماز بیرون نیاید.

و خانه باید که تاریك بود، و کوچك، و پرده برروی در فرو کرده، تا هیچ روشنی و آواز در نیاید، تا حواس از کار فروافتد از دیدن و شنودن و گفتن و رفتن، تا روح چون مشغول حواس و محسوسات نباشد، با عالم غیب پردازد. و نیز حجب و آفاتی که روح را از دریچه‌های حواس پنجگانه درآمده است، چون حواس از کار فرو افتد، به‌تصرف ذکر و نفی خواطر محو گردد، و آن نوع حجاب نیز بنشیند، و روح را با غیب انس پدید آید، وانس او از خلق منتفی شود.

دوم **پیوسته بر وضو بودن** است، تا مسلح باشد، و شیطان بر او ظفر نیابد.

سوم **مداومت نمودن بر ذکر** «لااله‌الاالله» است.

چهارم **ملازمت نفی خاطر** است، باید که هرخاطر که آید از نیك و بد، جمله به «لااله» نفی می‌کند. بدان معنی که گوید هیچ چیز نمی‌خواهم الا خدای. وبحقیقت هرخاطر که درآید نقشی از آن برصحیفهٔ دل پدید آید یا نیك یابد. واین جمله شاغل صفای دل باشد، از قبول نقوش غیب. تا آینهٔ دل از جملهٔ نقوش پاك و صافی نگردد، پذیرای نقوش غیبی و علوم لدنی نشود، و قابل انوار مشاهدات ومکاشفات روحانی نیاید.

پنجم دوام صوم است، باید که پیوسته روزه دارد، که روزه را در قطع تعلقات بشری و خمود صفات حیوانی و بهیمی خاصیتی عظیم است.

ششم **دوام سکوت** است، باید که با هیچ کس سخن نگوید مگر با شیخ، که واقعه بر رای او عرضهٔ دارد به‌قدر ضرورت، و جز به‌ذکر زفان نجنباند.

هفتم **مراقبهٔ دل** خویش است با دل شیخ، باید که پیوسته دل با دل شیخ می‌دارد و از دل شیخ مدد می‌طلبد، که فتوحات غیبی و نسیم نفحات الطاف ربانی ابتدا از روزنهٔ دل شیخ به‌دل مرید رسد. زیرا که مرید اول حجب بسیار دارد، و توجه به‌حضرت عزت به‌شرط نتواند کرد، که او خو کردهٔ عالم شهادت است، چون پیوند ارادت محکم گردد، توجه او به‌دل شیخ نیك آسان دست دهد. و دل شیخ متوجه حضرت است و پروردهٔ عالم غیب، هرلحظه از غیب به‌دل شیخ فیضان فضل ربانی می‌رسد، و از دل شیخ به‌حسب توجه دل مرید به‌دل شیخ و فراخ حوصلگی او مددهای غیبی به‌دل مرید می‌رسد. تا دل مرید اول به‌واسطه از غیب مدد گرفتن خوی کند و پرورش یابد، آنگه به تدریج بدان رسد که قابل فیض بی‌واسطه شود.

زان می‌خوردم که روح پیمانهٔ اوست / زان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست
دودی به‌من آمد، آتشی در من زد / زان شمع، که آفتاب پروانهٔ اوست

پیوسته همت شیخ را در راه دلیل و بدرقهٔ خویش شناسد، و چون آفتی یا خوفی پدید آید، یا چیزی هایل و مهیب در نظر افتد، در حال پناه با ولایت شیخ دهد، و از راه اندرون از دل شیخ مدد طلبد، تا مدد همت و نظر ولایت شیخ دفع هرآفت ــ اگر شیطانی است و اگر نفسانی ــ می‌کند.

هشتم **ترك اعتراض** است هم بر خدای هم بر شیخ. ترك اعتراض برخدای

بدان معنی که هرچه از غیب بدو فرستد، از قبض و بسط و رنج و راحت و صحت و سقم و گشایش و فروبستگی راضی باشد، و تسلیم کند، و روی از حق نگرداند، و ثابت باشد.

در دل، چو شراب وصل ما می‌ریزی بـایـد چـو خمار گیردت، نگریـزی
با وصل منت اگـر نشستی بـایـد یا هرچـه نشسته‌ای، ازان بـرخیزی

و بر شیخ، به هرچه از قول و فعل و حال و صفت او بیند، هیچ اعتراض نکند، و تسلیم تصرفات ظاهر و باطن او باشد. و در معاملات و احوال شیخ به‌نظر ارادت نگرد، به‌نظر عقل کوته‌بین تصرف نکند، که شرط بزرگترین، تسلیم ولایت شیخ بودن است، چنانکه در صورت بیضه و مرغ نموده آمده است.

اگر بیضه قدری از تصرف مرغ و تسلیم او بیرون آید، و مدد از او منقطع شود، در حال خاصیت مرغی که در بیضه تعبیه بود باطل گردد، و نه بیضه باشد و نه مرغ. و هر بیضه‌ای که در تصرف مرغی فاسد شد، اگر جملهٔ مرغان جهان جمع شوند، آن بیضه را به صلاح باز نتوانند آورد.

از اینجاست اگر مریدی مردود ولایت شیخی شود، هیچ‌کس از مشایخ او را به‌کمال نتوانند رسانید، و مردود جملهٔ ولایات مشایخ گردد. مگر مریدی‌که ازخدمت شیخ به عذری بازماند، بی‌آنکه رد ولایت بدو رسد، و متعذر بود او را به‌خدمت شیخ رسیدن و از او استفادت کردن، اما به‌واسطهٔ وفات شیخ، یا سفری دور که نتواند مرید آنجا رسیدن. چون بدین عذرها به خدمت شیخی دیگر پیوندد معذور بود، تصرف همت آن شیخ ممکن است که او را به مقام مرغی رساند، زیرا که بیضهٔ وجود مرید استعداد مرغی فاسد نکرده است به تصرف رد صاحب ولایتی.

دیگر آداب خلوت بسیار است، اما شرایط این هشت بود که نموده آمد.

و از آداب خلوت یکی **تقلیل طعام** است، نه چندان که ضعیف و بی‌قوت شود، آن مقدار باید که قوت مواظبت بر ذکر سخت و مدام گفتن باقی باشد، مثلا به‌مقدار صد درم یا صد و پنجاه درم یا دویست درم طعام خورد، و هر کس به قدر قوت مزاج و اشتها می‌افزاید و می‌کاهد. فی‌الجمله باید که در شب سبک باشد، تا خواب غلبه نکند و از ذکر باز نماند از قلت طعام یا کثرت.

و آن مقدار طعام که خورد، با ذکر و حضور دل خورد، و لقمه کوچك بردارد، و به‌شره نفس نخورد، و خرد بخاید با ذکر که در دل می‌گوید، تا به‌نور ذکر ظلمت شهوت‌طعام مندفع می‌شود. و چون نیم سیر شد دست بدارد تا به‌اسراف نینجامد.

و در طعام تکلف نکند تا لذیذ باشد، و از گوشت بسیار احتراز کند و بکلی ترك نکند، در هفته‌ای اگر یك بار یا دوبار خورد ــ هربار پنجاه درم ــ روا باشد، و باقی به‌چربش طعام می‌سازد.

دیگر در **قلت خواب** کوشد. تا بتواند به‌اختیار پهلو برزمین ننهد، مگر از غلبات خواب بیخود بیفتد یا خوابش ببرد. چون با خویش باز آید برخیزد، و وضو

تازه کند، و به‌ذکر مشغول شود. و اگر نیك مانده گردد و نتواند نشست، یك ساعتی پهلو برزمین نهد، یا سر برزانو نهد و خوابش ببرد، تا ملالت از طبع و کلالت از حواس برود، هم روا باشد.

و هروقت که از ملازمت ذکر زبان بازماند، یك ساعت دل را به‌ذکر مشغول دارد، و مراقب دل شود، و منتظر باشد تا چه در نظر او آید. و از هرخیال مخوف و وآواز هایل که بیند یا شنود نترسد، و دل بقوت دارد، و در حال پناه با ولایت شیخ دهد، و نام شیخ برزبان براند، و از همت او مدد می‌طلبد، تا حق ـ تعالی ـ به لطف خویش مندفع گرداند.

و هروقت که به‌وضو یا نماز جماعت یا نماز جمعه بیرون آید، باید که چشم در پیش دارد، و به‌جوانب ننگرد، و دل را و زبان را به‌ذکر مشغول گرداند، تا متفرق نشود.

فصل شانزدهم

وقایع غیبی و فرق میان خواب و واقعه

«انی رأیت حد عشر کرکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین» (قرآن کریم)

«الرؤیاء الصالح جزء من سنة و اربعین جزء من‌النبوة» (حدیث نبوی)

بدانکه چون سالك در مجاهدت و ریاضت نفس و تصفیهٔ دل شروع کند، او را بر ملك و ملکوت عبور و سلوك پدید آید. و در هرمقام مناسب حال او وقایع کشف افتد، گاه بود که در صورت خوابی صالح باشد، و گاه بود که واقعه‌ای غیبی بود.

و فرق میان خواب و واقعه به‌نزدیك این طایفه از دو وجه است: یکی از صورت، دوم از معنی. از راه صورت واقعه آن باشد که میان خواب و بیداری بیند، یا در بیداری بیند. و از راه معنی، واقعه آن باشد که از حجاب خیال بیرون آمده باشد، و غیبی صرف شده، چنانکه روح در مقام تجرد از صفات بشری مدرك آن شود، واقعه‌ای روحانی بود مطلق. و گاه بود که نظر روح مؤید شود به‌نور الوهیت واقعه‌ای ربانی بود.

و خواب آن باشد که حواس بکل از کار بیفتاده بود، و خیال برکار آمده، در غلبات خواب چیزی در نظر آید.

و آن بر دو نوع بود: یکی اضغاث احلام است، و آن خوابی بود که نفس به واسطهٔ آلت خیال ادراك کند، از وساوس شیطانی و هواجس نفسانی که القای نفس و شیطان باشد، و خیال آن را نقشبندی مناسب بکند، و در نظر نفس آرد. آن را تعبیری نباشد، خوابهای آشفته و پریشان بود، از آن استعاذت واجب بود، و باکس حکایت نباید کرد.

دوم خواب نیك است، و آن را رؤیای صالح گویند.

و خواب صالح برسه نوع است: یکی آنکه هرچه بیند به‌تأویل و تعبیر حاجت نیفتد، همچنان بعینه ظاهر شود. دوم آنکه بعضی به تأویل محتاج بود، و بعضی همچنان باز خواند. و سوم آنکه محتاج به‌تأویل باشد بتمام.

و بحقیقت رؤیای صالح نه آن است که آن را تأویلی راست باشد مطلقا، و اثر آن ظاهر گردد. که این خواب هم مؤمن را افتد و هم‌کافر را. و آن از نظر دل بود به‌تأیید روح بی‌تأیید نور الهی. فاما آنچه مؤید بود به‌نور الهی جز مؤمن یا ولی یا نبی نبیند تا رؤیای صالح بود.

پس این ضعیف رؤیا بردو نوع می‌نهد: رؤیای صالح و رؤیای صادق. صالح آن است که مؤمن یا ولی یا نبی بیند، و راست باز خواند، یا تأویلی راست دارد، و آن نمایش حق بود. و رؤیای صادق آن است که تأویلی راست دارد، و باز خواند، و باشد که بعینه ظاهر شود، واما از نمایش روح‌بود، واین نوع کافر ومؤمن را بود.

و همچنین واقعه بر دو نوع می‌نهد: یکی آنکه محتمل است که آن نوع رهابین و فلاسفه و براهمه و دیگر بیدینان را بود، از کثرت ریاضت نفس و تصفیهٔ دل و تربیت روح. تا وقت باشد که ایشان را از آنچه عوام آن را مغیبات پندارند کشف افتد، چنانکه از بعضی احوال خلق واقف شوند، و از بعضی کارهای دنیاوی ناآمده خبر دهند.

و نیز وقایع میان خواب و بیداری مطلق پدید آید، و گاه بود که از کثرت ریاضت غلبات روحانیت پدید آید، و محو بیشتر صفات حیوانی و بهیمی کند. و روح ایشان از حجب خیال قدری خلاص یابد، و در تجلی آید، و انوار روح بر نظر ایشان مکشوف گردد.

اما ایشان را بدان قربی و قبولی پدید نیاید، و سبب نجات ایشان نشود، بل‌که سبب غلو و مبالغت ایشان گردد در کفر و ضلالت، و هرساعت به‌واسطهٔ غرور و پندار به درکتی دیگر فرو می‌روند.

دوم واقعه آن است که حق ـ تعالی ـ در آینهٔ آفاق و انفس، جمال آیات بینات در نظر موحدان آرد، و به‌الهام ربانی که در معرفت فجور و تقوی نفس به دل سالك می‌رسد، در حالت مغلوبی حواس، نظر دل یا روح برصورت آن الهامات افتد، که خیال آن را نقشبندی مناسب کرده باشد، یا بی‌واسطهٔ تصرف خیال بر حقیقت آن الهامات نظر می‌افتد، تا سالك را برصلاح و فساد نفس، و ترقی و نقصان خویش اطلاع پدید می‌آید.

و چنانکه آنجا مشرك را سبب استدراج بود، و زیادتی کفر، اینجا موحد را سبب کرامات گردد، و زیادتی ایمان.

و فرق میان واقعهٔ مشرك و واقعهٔ موحد آنکـه مشرك در حجب شرکت و اثنینیت بازمانده است، هرگز از مشاهدات انوار صفات احدیت خبر نیابد، و از هستی انسانیت بیرون نیاید. و این معنی بعد از علم‌الیقین به‌عین‌الیقین از احوال

بسی مدعیان طوایف و ملل مختلف مشاهده افتاده است، و با ایشان بحثها رفته، و احوال ایشان محقق گشته. و اما موحد به‌نور وحدانیت، از ظلمت حجب شرکت خلاص یابد، و هستی انسانیت در تجلی انوار صفات احدیت محو کند، و در ظهور عالم وحدانیت برخوردار مقام وحدت گردد.

کی بود ما ز ما جدا مانده   من و تو رفته و خدا مانده
پس زبانی که راز مطلق گفت   راست جنبید، گر اناالحق گفت

و بدانکه کشف وقایع را در نظر سالك سه فایده است: اول آنکه بر احوال خویش از زیادت و نقصان، و سیر و وقفه، و فترت و جد، و شوق و فسردگی، و بازماندگی و رسیدگی، اطلاع افتد. و از منازل و مقامات راه، و حق و باطل آن باخبرشود. زیراکه این هریك‌را خیال نقشبندی مناسب بکند، تا سالك‌را وقوف‌افتد.

تا اگر صفات ذمیمهٔ نفسانی بر وی غالب بود، از: حرص و حسد و شره و بخل و حقد و کبر و غضب و شهوت و غیرآن، خیال هریك را در صورت حیوانی که آن صفت بر وی غالب بود نقشبندی کند. چنانکه: صفت حرص را در صورت موش و مور بنماید، و دیگر حیوانات حریص، و اگر صفت شره غالب بود در صورت خوك و خرس بنماید، و اگر صفت بخل غالب بود در صورت سگ و بوزینه، و اگر صفت حقد غالب بود در صورت مار، و اگر صفت کبر غالب بود در صورت پلنگ، و اگر صفت غضب غالب بود در صورت یوز، و اگر صفت شهوت غالب بود در صورت درازگوش نر، و اگر صفت بهیمی غالب بود در صورت گوسپندان، و اگر صفت سبعی غالب بود از هر نوع سباع در نظر آرد، و اگر صفت غدر و مکر و حیلت غالب بود درصورت روباه و خرگوش درنظر آید.

و اگر اینها را بر خود مستولی بیند، داند که این صفات بر وی غالب است. و اگر اینها را مغلوب و مسخر بیند، داند که براین صفات غالب و قادر است. و اگر اینها را بیند که می‌کشد و قهر می‌کند، داند که از این صفات می‌گذرد و خلاص می‌یابد. و اگر بیند که بااینها در منازعت است، داند که در معانده و مکایده است، غافل نشود و از زخم ایشان ایمن نباشد.

و اگر آبهای روان و صافی بیند، و چشمه‌ها و حوضها و غدیرها و دریاها و سبزه‌های خوش و روضه‌ها و بستانها و قصرها و آینه‌های صافی و جواهر نفیس و گوهرهای شریف و ماه و ستاره و آسمان صافی، این جمله صورت صفات و مقامات دلی است.

و اگر انوار بینهایت بیند، و عالمهای نامتناهی و طیران و معاریج و عالم بیرنگی و بیچونی و طی زمین و آسمان و رفتن بر هوا و کشف معانی و علوم لدنی و ادراك بی‌آلات، این جمله مقامات روحانی است.

دوم فایده آنکه وقایع دلی و روحی و ملکی نیك یا ذوق بود، نفس را از آن شربی و قوتی، و ذوقی و شوقی پدید آید، که بدان ذوق و شرب، انس از خلق و

مالوفات طبع و مستلذات شهادتی و مشتیهات جسمانی باطل کند، و با مغیبات و عالم روحانی و لطایف و معانی و اسرار و حقایق انس پدید آورد، و بکلی متوجه عالم طلب شود، و مشرب او عالم غیب گردد.

و بحقیقت اطفال طریقت را در بدایت جز به‌شیر وقایع غیبی نتوان پرورد، و غذای جان طالب از صورت و معنی وقایع تواند بود.

چنانکه شخصی در خدمت خواجه امام یوسف همدانی باز می‌گفت به‌تعجب، که در خدمت شیخ احمد غزالی بودم، برسفرهٔ خانقاه با اصحاب طعام می‌خورد. در میانه ساعتی از خود غایب شد. چون با خود آمد گفت: «این ساعت پیغامبر را (ع) دیدم که آمد و لقمه در دهان من نهاد». خواجه امام یوسف فرمود: «آن نمایشهایی باشد، که اطفال طریقت را بدان پرورند».

سیم فایده آنکه از بعضی مقامات این راه، جز به تصرف وقایع غیبی عبور نتوان کرد. و رکن اعظم در احتیاج به‌پیغامبر و شیخ از بهر این است که تا سالك سیر در وجود خویش می‌کند، و سلوك او در صفات نفس و دل و روح بود، ممکن است که به غیری حاجت نیفتد. ولیکن چون به سرحد روحانیت رسید به‌خودی خود از آن مقام نتواند گذشت. از بهر آنکه هر تصرف که از سالك برخیزد، هستی دیگر پدید آورد. و او را بعد از این راه برنیستی است، و نیستی به‌تصرف غیر تواند بود.

فصل هفدهم

مشاهدات انوار و مراتب آن

«ماکذب الفواد ما رای»
(قرآن کریم)
«الاحسان ان تعبدالله کانك تراه»
(حدیث نبوی)

بدانکه چون آینهٔ دل به‌تدریج از تصرف مصقل «لااله‌الاالله» صقالت یابد، و زنگار طبیعت و ظلمت صفات بشریت از او محو شود، پذیرای انوار غیبی گردد، و سالك به‌حسب صقالت دل و ظهور انوار مشاهد آن انوار شود.

و در بدایت حال انوار بیشتر برمثال بروق و لوامع و لوایح پدید آید. و چندانکه صقالت زیادت می‌شود، انوار بقوت‌تر و زیادت‌تر می‌گردد. بعد از بروق بر مثال چراغ و شمع و مشعله و آتشهای افروخته مشاهده شود. و آنگه انوار علوی پدید آید: ابتدا در صورت کواکب خرد و بزرگ، و آنگه برمثال قمر مشاهده افتد، و بعد از آن در شکل شمس پیدا گردد. شرح این جمله درازنایی دارد، اما شمه‌ای نموده آید.

بدانکه منشأ انوار متنوع است، چون: روحانیت سالك، و ولایت شیخ، و نبوت خواجه، و ارواح انبیاء و اولیا ومشایخ، و حضرت‌عزت، و ذکر «لااله‌الاالله»، و اذکار مختلف، و قرآن و اسلام و ایمان و انواع عبادات و طاعات، که هریك را نوری دیگر است. و از منشأ نوری دیگر برخیزد مناسب آن، و هریك را ذوقی و لونی دیگر است.

و چون انوار بکل از حجب بیرون آید، خیال را در آن تصرفی نماند، الوان برخیزد، و در بیرنگی و بی‌صورتی و بی‌مکانی و بی‌شکلی و بی‌هیأتی و بی‌کیفیتی مشاهده افتد. و نور مطلق آن است که از این همه پاك و منزه باشد، و هر شکل

ولون که خیال ادراك کند، جمله از آلایش حجب‌صفات بشری‌است، چون باروحانیت صرف افتد، این صفات هیچ نماند، و تلألؤی بی‌رنگ و شکل پدید آید.

بدانکه هرچه در صورت بروق و لوامع آید، بیشتر از منشأ ذکر و وضو و نماز خیزد. و گاه بودکه از غلبات انوار روح، حجب صفات بشری منخرق شود بر مثال ابر، و پرتوی از روحانیت در صورت برق مشاهده افتد.

وقتی مریدی از آن شیخ ابوسعید وضو ساخته بود. چون در خلوتخانه رفت، نعره‌ای بزد، و بیرون دوید. گفت: «خدای را بدیدم!». شیخ احوال دانست، بانگ بر وی زد، و گفت: «ای کار نادیده، آن نور وضوی تو بود. تو از کجا هنوز، و آن حضرت از کجا؟»

و اما آنچه در صورت چراغ و شمع و مانند این بیند، نوری باشد مقتبس یا از ولایت شیخ یا از حضرت نبوت، یا از استفادت علوم، یا از نور قرآن یا از نور ایمان. و آن چراغ و شمع دل بود، که بدان مقدار نور منور شده است. و اگر در صورت قندیل و مشکات بیند، همین معنی باشد.

و اما آنچه در صورت علویات بیند، چون: کواکب و اقمار و شموس، از انوار روحانیت بود که برآسمان دل به‌قدر صقالت آن ظاهر می‌شود. چون آینهٔ دل به‌قدر کوکبی صافی شود نور روح به‌قدر کوکبی پدید آید. گاه بود که کوکب بر آسمان بیند، و گاه بود که بی‌آسمان بیند. چون برآسمان بیند آسمان جرم دل بود، و کوکب نور روح به‌قدر صفای دل، اگر خرد بود و اگر بزرگ، و اگر اندك بود و اگر بسیار. و چون کوکب بی‌آسمان بیند عکس نور دل بود یا نور عقل یا نور ایمان که برصفای هوای سینه ظاهر شود.

و گاه بود که نفس چنان صفا یابد که آسمان‌وار در نظر آید، و دل برآنجا چون ماه بیند. اگر ماه تمام بیند دل تمام صافی شده است، و اگر نقصان دارد، به‌قدر نقصان کدورت باقی است.

و چون آینهٔ دل در صفا کمال گیرد و پذیرای نور روح شود، برمثال خورشید مشاهده افتد. چنانکه صفا زیادت بود خورشید درخشان‌تر. تا وقت بود که در روشنی هزار باره از خورشید صورتی درخشان‌تر بود.

و اگر ماه و خورشید، بیکبار مشاهده افتد، ماه دل بود که از عکس نور روح منور شده است، و خورشید روح باشد که مشاهده افتد، اما هنوز از پس حجاب طالع است، تا خیال آن را به‌صورت خورشید نقشبندی مناسب کرده است، و الا نور روح بی‌شکل ولون و صورت است

و گاه بود که خورشید و ماه و کواکب، در حوض و دریا و چاه آب و جوی آب و آینه و مانند این‌مشاهده افتد. آن جمله انوار روحانیت بود، و آن محلهای مختلف دل باشد، که خیال آن را چنین نقشبندی کرده است.

و گاه بود که پرتو انوار صفات حق، از پس حجب روحانی و دلی عکس بر آینهٔ دل اندازد، به قدر صفای آن.

آنچه از انوار حق، در هرمقام مشاهد نظر دل شود، همان نور معرف دل گردد، و تعریف حال خود هم به‌خود کند، ذوقی در جان پدید آید حضرتی، که بدان ذوق بداند آنچه دل می‌بیند از حضرت است نه از اغیار. این معنی ذوقی است که در عبارت دشوار گنجد، و این ذوق نیز متفاوت افتد.

و گاه بود که صفای دل به کمال رسد، و حجب شفاف شود. اگر در خود نگرد همه حق را بیند، «اناالحق» از او برآید، واگر در موجودات نگرد در هر ذره‌ای حق را بیند.

در این مقام شهود جمال شاهد، در آینهٔ انسان هم نظر شاهد را بود:

عمری است‌که در راه تو پای است سرم خاك درتو، به دیدگان می‌سپرم
زان روی کنون آینهٔ روی توام از دیدهٔ تو به روی تو می‌نگرم

و اما الوان انوار، در هرمقام آن انوار که مشاهده افتد، رنگی دیگر دارد به حسب آن مقام. چنانکه در مقام لوامگی نفس نوری ازرق پدید آید، و آن از امتزاج نور روح بود یا نور ذکر با ظلمت نفس. از ضیای روح و ظلمت نفس نوری ازرق تولد کند.

جامهٔ ازرق که‌مبتدیان متصوفه پوشند، از نشان این مقام است. وقتی این طایفه لباس به رنگ و صفت مقام پوشیدندی.

و چون ظلمت نفس کمتر شود، و نور روح زیادت گردد، نوری سرخ مشاهده شود. و چون نور روح غلبه گیرد نوری زرد پدید آید. و چون ظلمت نفس نماند، نوری سپید پدید آید. و چون نور روح با صفای دل امتزاج گیرد، نوری سبز پدید آید. و چون دل تمام صافی شود، نوری چون نور خورشید با شعاع پدید آید.

و چون آینهٔ دل در کمال صقالت بود، نوری چون نور خورشید در کمال اشعه که در آینهٔ صافی ظاهر مشاهده شود پدید آید که البته نظر از قوت شعاع او براو ظفر نیابد.

بصر ز نور تو، برتو ظفر نمی‌یابد ترا چنانکه تویی، دیده در نمی‌یابد
ز تو چگونه خبر شد دل مرا، که زلطف طراز پیرهن، از تو خبر نمی‌یابد!

و چون نور حق عکس برنور روح اندازد، مشاهده با ذوق شهود آمیخته شود. و چون نور حق بی‌حجب روحی و دلی در شهود آید، بی‌رنگی و بی‌کیفیتی و بی‌حدی و بی‌مثلی و بی‌ضدی آشکارا کند، و تمکین و تمکن از لوازم او شود.

اینجا نه طلوع ماند نه‌غروب، نه‌یمین نه یسار، نه فوق نه تحت، نه مکان نه زمان، نه‌قرب نه بعد، نه‌شب نه روز.. اینجا نه عرش است نه فرش نه دنیا نه‌آخرت.

ابتدا انوار صفات جمال که از عالم لطف خداوندی است، در مقام شهود از این نوع تصرفات فنا آشکارا کند که نموده آمد.

اما انوار صفات جلال که از عالم قهر خداوندی است، بیان از شرح آن عاجز

و قاصر است. اول نوری پدید آید محرق، که بحقیقت هفت دوزخ از پرتو آن نور است. بل که گاه نور صفات جلال ظلمانی صرف بود، و عقل چگونه فهم کند نور ظلمانی.

و از آنجا که حقیقت وحدت و وحـدانیت است، چون نظر کنـی هرکجا در دو عالم نور و ظلمت است از پرتو انوار صفات لطف و قهر اوست. هرچیز را که در دوعالم وجودی هست، یا از پرتو انوار صفات لطف اوست، یا از پرتو انوار صفات قهر او. والا هیچچیز را وجودی حقیقی که قایم به ذات خود بود نیست، و وجود حقیقی حضرت لایزالی و لم یزلی راست. دیگر هرچه هست بدو هست است، یا اوست، این است سخن بی‌پوست.

دل مغز حقیقت‌است و،تن پوست، ببین — در کسوت روح، صورت دوست ببین
هـرچیـز کـه آن نشـان هستی دارد — یا سایهٔ نور اوست، یا اوست، ببین!

فصل هجدهم

مکاشفات و انواع آن

«فکشفنا عنك غطائك»

(قرآن کریم)

حجابه‌النور لو کشفها لاحترقت»

(حدیث نبوی)

بدانکه حقیقت کشف از حجاب بیرون آمدن چیزی است، بر وجهی که صاحب کشف ادراك آن چیز کند، به صفتی که پیش از آن ادراك نکرده باشد.

و حجاب عبارت از موانعی است که دیدهٔ بنده بدان از مشاهدهٔ جمال حضرت جلت محجوب و ممنوع است. و آن جملگی عوالم مختلف دنیا و آخرت است، که به روایتی هژده هزار عالم گویند، و بـه‌روایتی هفتاد هزار عـالـم، و به‌روایتی سیصد و شصت هزار. آنچه مناسب‌تر است، هفتاد هزار است.

و این هفتاد هزار عالم، در دوعالم مندرج است، کـه از آن عبارت نـور و ظلمت کرد، یعنی ملك و ملکوت. و نیز غیب و شهادت گویند، و جسمانی و روحانی خوانند، ودنیا و آخرت هم گویند. جمله یکی است، عبارات و اسامی مختلف می‌شود.

و انسان عبارت از مجموعهٔ این دوعالم است،که قدرت لایزالی جمع بین‌الضدین کرده است، و هفتاد هزار دیده که ادراك هفتاد هزار عالم کند، در مدرکات دوعالم انسان مندرج گردانیده. چون حواس پنجگانه که به جسمانیت انسان تعلق دارد، و جملگی عوالم جسمانیات بدان پنج حس ادراك کند، و چون مدرکات باطنی پنجگانه که به روحانیت انسان تعلق دارد، و جملگی عوالم روحانیات بدان ادراك کند. و آن را عقل و دل و سر و روح و خفی خوانند.

اما در اصطلاح اهل سلوك‌مکاشفات اطلاق برمعانیی کنند، که مدرکات پنجگانه باطنی ادراك کند، نه‌برآنچه حواس پنجگانهٔ ظاهری ادراك کند، یا قوای‌بشری‌که تبع

حواس است.

پس چون سالك صادق به جذبهٔ ارادت از اسفل سافلین طبیعت روی به اعلی علیین شریعت آرد، و به قدم صدق جادهٔ طریقت برقانون مجاهده و ریاضت در پناه بدرقهٔ متابعت سپردن گیرد، از هر حجاب که گذر کند، از آن هفتاد هزار حجاب او را دیده‌ای مناسب آن مقام گشاده شود، و احوال آن مقام منظور نظر او گردد.

اول دیدهٔ عقل او گشاده گردد، و به‌قدر رفع حجاب وصفای عقل معانی معقول روی نمودن گیرد، و به‌اسرار معقولات مکاشف می‌شود. واین را کشف نظری گویند. براین اعتمادی زیادت نباشد. تا آنچه درنظر آمد در قدم نیاید اعتماد را نشاید «نه هرچه تو بینی، به‌تو بخشند ای دل!»

بیشتر حکما و فلاسفه در این مقام بماندند، و همت بر تصفیهٔ عقل و ادراك معقولات گماشتند، و عمر دراز صرف کردند، و آن را وصول به مقصد حقیقی شناختند. واز فواید دیگر مدرکات محروم ماندند، و به‌انکار پدید آمدند، و در تیه ضلالت گم گشتند، و خلق را گمراه کردند. چون ابلیس که به‌گمراهی خویش راضی نبود، تا خلقی دیگر را گمراه کرد.

و چون از کشف معقولات عبور افتاد، مکاشفات دلی پدید آمد. و آن را کشف شهودی گویند. انوار مختلف کشف افتد، چنانکه شرح آن بعضی در فصل مشاهدات نموده آمد.

بعداز آن مکاشفات سری پدید آید، و آن را کشف الهامی گویند. اسرار آفرینش و حکمت وجود هرچیز ظاهر و مکشوف شود. این ضعیف گوید:

ای کرده غمت، غارت هوش دل ما	درد تو زده، خانه فروش دل ما
سری که مقدسان ازان محروم‌اند	عشق تو فرو گفته، به گوش دل ما

بعداز آن مکاشفات روحی پدید آید، و آن را کشف روحانی گویند. چون روح بکلی صفا گرفت، و از کدورات جسمانی پاك گشت، عوالم نامتناهی مکشوف شود، و دایرهٔ ازل و ابد نصب دیده گردد. اینجا حجاب زمان و مکان برخیزد، تا آنچه در زمان ماضی رفته است، در این حال ادراك کند. تا کس باشد که ابتدای آفرینش موجودات و مراتب آن کشف نظر او شود، وهمچنین آنچه در زمان مستقبل خواهد بود ادراك کند. وهم در این مقام باشد که حجاب جهات از پیش برخیزد، از پس همچنان بیند که از پیش بیند.

و بیشتر خرق عادات که آن را کرامات گویند در این مقام پدید آید، از: اشراف برخواطر، و اطلاع بر مغیبات، و عبور برآب و آتش و هوا و طی زمین و غیر آن. واین جنس کرامات را اعتباری زیادتی نباشد، زیرا که اهل دین و غیراهل دین را بود.

اما آنچه آن را بحقیقت کرامات توان گفت، و جز اهل دین را نبود، آن است که بعداز کشف روحی در مکاشفات خفی پدید آید. زیرا که روح، کافر ومسلمان

را هست، اما خفی روحی حضرتی است خاص که جز به خاصان حضرت ندهند، تا به واسطهٔ آن راه یابند به عالم صفات خداوندی. که رستم را هم رخش رستم کشد.

و سر واسطهٔ دوعالم دل و روح آمد، تا بدان روی که در روح دارد استفادت فیض روح می‌کند، و بدان روی که در دل دارد حقایق فیض روح به‌دل می‌رساند.

همچنین خفی واسطهٔ عالم صفات خداوندی و عالم روحانیت آمد، تا قابل مکاشفات صفات حضرتی گردد، و عکس آن اخلاق به عالم روحانیت رساند. واین را کشف صفاتی گویند.

اما کشف ذاتی مرتبه‌ای بس بلند است، عبارت و اشارت از بیان آن قاصر. در فصل بیان تجلی گفته آید.

فصل نوزدهم

تجلی ذات و صفات خداوندی

«فلما تجلی ربه للجبل»
(قرآن کریم)

«ان الله خلق آدم فتجلی فیه»
(حدیث نبوی)

بدانکه تجلی عبارت از ظهور ذات و صفات الوهیت است.

و روح را نیز تجلی باشد، و در این معنی سالکان را غلط بسیار افتد. گاه بود که صفات روح یا ذات روح تجلی کند، سالك را ذوق تجلی حق نماید، و بسی روندگان که در این مقام مغرور شوند، و پندارند که تجلی حق یافتند. واگر شیخی کامل صاحب تصرف نباشد، از این ورطه خلاص دشوار توان یافت.

و هرچند در کشف این حقایق، مشایخ متقدم کمتر کوشیده‌اند، و تا توانسته‌اند از نظر اغیار پوشیده‌اند، اما چون این ضعیف بنابرآن نظر که بسی مدعیان بی‌معنی در میان این طایفه پدید آمده‌اند، و به غرور شیطان ومکر نفس مغرور گشته، و به حرفی چند پوسیده که از افواه گرفته‌اند، پنداشته‌اند به‌کمال مقصد و مقصود این راه رسیده‌اند، و ذوق مشارب مردان یافته، و خود را در مملکت جایزالتصرف دانسته، و به‌اباحت و زندقه درافتاده، چنانکه عزیزی می‌گوید:

پوشیده مرقع اند ازین خامی چند	بگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند	بدنام کنندهٔ نکو نامی چند

خواست تا از برای محك این مدعیان، از مقامات و احوال سلوك شمه‌ای بیان کند؛ تا خود را براین محك زنند، اگر از این احوال در خود چیزی نبینند، از جوال غرور شیطان و کمینگاه مکر نفس بیرون آیند، و روی به صراط مستقیم که جادهٔ

متابعت است نهند.

و اگر در ایشان درد طلب باقی باشد، دست در دامن صاحب دولتی زنند، که برفتراك دولت او به مقصد و مقصود رسند.

و نیز طالبان محقق و مریدان صادق را دلیلی باشد به جادهٔ صواب، و مشوقی بود به مرجع و مآب.

بدانکه چون آینهٔ دل از کدورت وجود ماسوای حضرت صقالت پذیرد، و صفات به‌کمال رسد، مشروقهٔ آفتاب‌جمال حضرت‌گردد، و جام جهان‌نمای ذات‌متعالی الصفات شود.

ولیکن نه هرکه را دولت صقالت و صفا دست داد، سعادت تجلی مساعدت نماید. اما بدین سعادت هم دلهای صافی مستسعد شود. چنانکه شیخ عبدالله انصاری فرمود: «تجلی حق ناگاه آید، اما بردل آگاه آید».

و از شیخ علی بونانی شنیدم، که از شیخ خویش خواجه ابوبکر شانیان قزوینی روایت می‌کرد: « نه هرکه بدوید گور گرفت، اما گور هم آن گرفت که بدوید!».

و باشد که در ابتدا چون آینهٔ دل از صفات بشریت و زنگار طبیعت صافی شود، بعضی صفات روحانی بردل تجلی کند، و آن از غلبات انوار روحانیت بود. و باشد که نور ذکر و نور طاعت برانوار روح غلبه کند، و دریای روحانیت در تموج آید، و فوج موجی به ساحل دل تاختن آرد، برصفای آینهٔ دل تجلی پدید آید.

و گاه بود که ذات روح که خلیفهٔ حق است در تجلی آید، و به خلافت حق دعوی «اناالحق» کردن گیرد. و گاه بود که جملهٔ موجودات را پیش تخت خلافت روح در سجود یابد، در غلط افتد که مگر حضرت حق است.

از این جنس غلطها بسیار افتد، ونفس از بهر شرب خویش آن غرور بخورد. و هر رونده‌ای فرق و تمیز نتواند کرد میان حق و باطل، جز منظوران نظر عنایت، که محفوظ اند از کید نفس و مکر حق.

اما فرق میان تجلی روحانی و تجلی ربانی: اول آن است که تجلی روحانی وصمت حدوث دارد، آن را قوت افنا نباشد. اگر چه در وقت ظهور، ازالت صفات بشری کند، اما افنا نتواند کرد. چون تجلی در حجاب شد، صفات بشری معاودت کند.

تا گاه بود که نفس را از تجلی روحانیت، آلتی دیگر حاصل شود از علم و معرفت در مکر وحیلت، و تحصیل مقاصد هوای خویش، که پیش از آن نبوده باشد. ودر تجلی حق این آفت نتواند بود.

دیگر آنکه با حصول تجلی روحانی، طمأنینهٔ دل پدید نیاید، و از شوایب شك و ریبت خلاص نیابد، و ذوق معرفت تمام ندهد، و تجلی حق به خلاف و ضد این باشد.

دیگر آنکه از تجلی روحانی غرور پندار پدید آید، و عجب و هستی بیفزاید،

و درد طلب نقصان پذیرد، و خوف و نیاز کم شود، و بسط و گستاخی آرد. و از تجلی حق این جمله برخیزد، و هستی به نیستی مبدل شود، ودرد طلب بیفزاید، و تشنگی زیادت شود. چنانکه عزیزی می‌گوید:

سوز دل خسته از وصالش ننشست　　وین تشنگی از آب زلالش ننشست
نیرنگ وجود و، نقش هستی برخاست　　وز سر هوس عشق جمالش ننشست!

اما تجلی حضرت خداوندی بردو نوع است: تجلی ذات، و تجلی صفات.

وبحقیقت بدانکه انسان آینهٔ ذات وصفات‌حق است، چون آینه صافی‌گشت، به هرصفت که حضرت براو تجلی کند، بدان صفت در او متجلی شود. هرصفت که از آینه ظاهر شود، تصرف صاحب تجلی بود، نه‌از آن آینه. او را پذیرایی عکس آن بیش نیست، چون صافی بود. سر خلافت این است که او مظهر و مظهر ذات و صفات خداوندی باشد.

در تجلی صفات جمال گاه ستر بود و گاه تجلی، زیرا که مقام تلوین است. اما اینجا که تجلی صفات جلال است، مقام تمکین است، دورنگی برخاسته، اگر چه بس نادره باشد.

چنانکه وقتی شیخ ابوسعید در مجلس شیخ ابوعلی دقاق حاضر بود. شیخ ابوعلی در مقام تجلی سخن می‌راند. شیخ ابوسعید را حالت جوانی بود،و غلبات وقت. برخاست و گفت: «ای شیخ، این حدیث بردوام باشد؟»

گفتا: «بنشین، که نباشد».

دوم بار برخاست، و گفت: «این حدیث بردوام باشد؟»

گفتا: «بنشین که نباشد».

ساعتی بنشست. سیم بار برخاست و گفت: «ای شیخ، این حدیث بردوام باشد؟»

گفت: «نباشد، واگر باشد نادره باشد!»

شیخ ابوسعید نعره‌ای بزد، و درچرخ آمد، ومی‌گفت: «این از آن‌نادره‌هاست، این از آن نادره‌هاست!»

در این مقام آنچه ایمان بود عیان گشت، و عیان در عین نهان شد، اعتبار از کفر وایمان برخاست، ودورنگی وصال و هجران نماند:

با روی تو روی کفر و ایمان بنماند　　با نور تجلیت، دل و جان بنماند
چون مایی ما، ز ما تجلی بستد　　امید وصال و بیم هجران بنماند

فصل بیستم

وصول به‌حضرت خداوندی

«و ان الی ربك المنتهی»
(قرآن کریم)
«وقال تجوع ترنی تجرد لصل الی»
(حدیث نبوی)

بدانکه وصول به‌حضرت خداوندی، نه از قبیل وصول جسم است بـه جسم، یا عرض به‌جسم، یا علم به‌معلوم، یا عقل به‌معقول، یا شیء به شیء.

و دیگر آنکه وصول بدان حضرت، نه از طرف بنده است، بل‌که از عنایت بی‌علت، و تصرف جذبات الوهیت است. شیخ‌ابوالحسن خرقانی گوید: «راه به حضرت عزت دو است: یکی از بنده به حق، و یکی از حق به‌بنده. آن راه که از بنده به‌حق است، همه ضلالت بر ضلالت است. و آن راه که از حق به‌بنده است، همه هدایت بر هدایت است».

موسی از راه خود رفت. لاجرم چون گفت: «بنمای، تا ببینم». گفتند: «ای موسی، از راه خود آمدی، نبینی ما را». این حدیث به‌کسی ندهند که از در خود درآید، بدان دهند که از خود به در آید.

اما خواجه را چون از راه حضرت بردند، از «قاب قوسین» درگذرانیدند، و به‌مقام «او ادنی» رسانیدند. و هر چه لباس هستی محمدی بود از سر وجود او برکشیدند، و خلعت صفت رحمت در او پوشانیدند، و آن صورت رحمت را به‌خلق فرستادند. چون می‌رفت محمد بود و چون می‌آمد رحمت بود.

لاجرم در کمال وصول و رفع اثنینیت و اثبات وحدت، این بشارت بـه پاشکستگان امت و ضعفای ملت رسانیدند که: اگر براق همت هر کس از سدهٔ آستانهٔ بشریت به سدرة‌المنتهی روحانیت نتواند برآمد، تا ازوصول بـه‌حضرت

خداوندی ما برخوردار شود، هم آنجا سر برعتبهٔ خواجه نهد، و کمر مطاوعت او برمیان جان بندد، که آنجا دوگانگی برخاسته است، و یگانگی بنشسته. هرکه او را یافت، ما را یافت. «بیگانگیی نیست، تو مایی، ما تو».

پس هر صاحب سعادت را که در نهایت کار مرجع و منتهی حضرت خداوندی خواهد بود، در مبدأ اولی، در تجرع جام الست ذوقی به‌کام جان ایشان رسانیده‌اند، که اثر آن هرگز از کام جان ایشان بیرون نشود. زندگی آن قوم بدان ذوق است، و قصد آن همیشه به‌مرکز و معدن خویش است، و با این عالم هیچ الفت نگیرد، و یك دم به‌ترك آن شرب و مشرب نگوید. این ضعیف گوید:

عشاق تو، از الست مست آمده‌اند — سرمست ز بادهٔ الست آمده‌اند
می می‌نوشند و، پند می نتیوشند — کایشان ز الست،می‌پرست‌آمده‌اند!

همچنانکه یك قطره روغن، اگر در زیر دریا در میان گل تعبیه کنند، به‌تدریج از آن گل جدایی جوید، و با آن همه آب دریا الف نگیرد، و هیچ با آن آب نیامیزد. تاچون فرصت یابد و از گل خلاص پذیرد، به‌یك ساعت بر سر دریا آید، و جملهٔ آب دریا و هر چه در دریاست در زیر قدم آرد، و بدان چندان جواهر غریب و خلق عجیب که در دریاست التفات ننماید، و اگر قطره‌ای دیگر روغن یابد، روی از همهٔ برتابد، و در حال دست موافقت درگردن مرافقت او آرد. و اگر خود دولت وصال شرر آتشی دریابد، بی‌توقف هستی خود بذل وجود او کند. و اگر آن جملهٔ دریا در پیش آتش نهی، نه آتش در دریا آویزد، و نه آب خود را با آتش آمیزد، و چندانکه تواند از او گریزد.

همچنین نفوس انسانی که قطرهٔ دریای دنیاست، با او زود آمیزد، بل که به هزار جان در او آویزد. اما ارواح حضرتی روغن صفت‌اند، هرگز با آب شهوات دریای دنیا نیامیزند. اما چون قطرهٔ روغن سعادت آخرت یابند، و نعیم‌بهشت که آن هم روحانی است در او آمیزند. و اگر دولت شرر آتش تجلی حق یابند، به همگی وجود در او آویزند، و وجود خود بذل وجود او کنند، و هستی حقیقی در نیستی وجود شمرند.

هرکه را این عشقبازی در ازل آموختند — تا ابد در جان اوشمعی زعشق افروختند
وان دلی را کز برای وصل اوپرداختند — همچوبازش ازدوعالم دیدگان بردوختند
پس درین منزل چگونه تاب‌هجرآرندباز — بیدلانی کاندران‌منزل‌به‌وصل آموختند؟
لاجرم چون شمع‌گاه از هجراوبگداختند — گاه چون پروانه‌برشمع وصالش‌سوختند
درخرابات فنا، ساقی چو جام اندرفکند — هرچه‌بوداندردو عالمشان، بمی‌بفروختند!

هرکه را کمند عنایت در گردن افتاد آنجا افتاد، و هرکه را گردن به‌سلسلهٔ قهر بر بستند آنجا بستند. رقم کفر برناصیهٔ ابلیس پیش ازوجوداوکشیده بودند، داغ لعنت برجبین او بی‌او نهادند. این واقعه امروزین نبود. «این رنگ گلیم ما

به‌گیلان کردند!».

مرغانی که امروز گرد دام محبت می‌گردند، و دانهٔ محبت می‌چینند، گردن این دام و حوصلهٔ این دانه از عالمی دیگر آورده‌اند.

اصل گهر عشق زکانی دگر است   منزلگه عاشقان جهانی دگر است
وان مرغ که دانـهٔ غم عشق خورد   بیرون ز دوکون، زاشیانی‌دگر است

و آنکه در ظلمت نفس اماره به‌چشم حقارت منگر، همچو ملایکه که چون اسم خلیفه شنیدند، در نگرستند، ظلمت نفس دیـدند، از آن سیاهی برمیدند، ندانستند که آب حیات معرفت در آن ظلمات تعبیه است. زیرا که شرر آتش عشق، چون از سنگ و آهن کلمه ظاهر شود، اطلس روحانیت اگر چه بس گرانبها و لطیف است، قابل آن شرر نیاید.

اینجا آن سوختهٔ سیاهروی نفس انسانی باید تا بی‌توقف، به‌جان و دل برباید. و میزبانی آن آتش غیبی تا مقیم عالم شهادت گردد، جز از صفات بشری نیاید. و اگر یك دم از این غذا نیابد، آن مهمان غیبی نپاید.

هرچند که از شجرهٔ انسانی، شاخی از صفات بشری سر برمی‌زند، عاشق صادق به‌دست صدق تبر «لااله» در بن آن شاخ می‌زند، و برآتش «الاالله» می‌اندازد. آن آتش در او می‌آویزد، و چندانکه وجود هیزمی از او می‌ستاند، بدل آن وجود آتشی به‌وی می‌دهد. تا جملگی شجرهٔ انسانی با شاخهای بشری و بیخهای ملکوتی روحانی به‌خورد آن آتش دهد، و آتش در جملگی اجزای وجود آن شجره روشن کند، تا وجود شجره جمله آتش صرف شود. تا اکنون اگر شجره بود، اکنون همه آتش است، وصال حقیقی اینجا دست دهد.

از عشق مهی چو بر لب آمد جانم   گفتم: «بکنی به‌وصل خود درمانم؟»
گفتا: «اگرت وصال ما می‌بـاید؟   رو، هیچ ممان تو، تا همه من مانم!»

چون شجرهٔ اخضر نفس انسانی فدای آتش حقیقی گشت، آنگه آتش بر زبان شجره ندا می‌کند که: «ای بیخبران من آتشم، نه شجره!»

مسکین حسین منصور را چون آتش همگی شجره فرو گرفت، هنوز تمـام ناسوخته، شعله‌های «اناالحق» از او برآمد. اغیار برحوالی بودند، از شعلهٔ «اناالحق» بخواستند سوخت، لطف ربوبیت ایشان را دستگیری کرد. گفت: «خاصیت این آتش آن است که هرکه در آن باشد، و هر که برحوالی آن باشد، بر هردو مبارك بود. ای حسین! این آتش برتو مبارك است، اما آنها را که برحوالی‌اند بخواهد ساخت، باید که برایشان هم مبارك باشد. بر دوست مبارکیم و، بر دشمن هم!»

آخر بر این آتش کم از عود نتوان بود، که چون آتش در اجزای وجود او تصرف کند، نفس خوش زدن گیرد. آتش برعود مبارك است، که بوی نهفته او را آشکارا می‌کند و اگر آتش نبودی فرقی نبودی میان عود و چوبهای دیگر. عزت عود

به‌واسطهٔ آتش پدید آمد.

چون آتش برعود مبارك آمد، عود به‌شکرانه وجود در میان نهاد. گفت: «من تمام بسوزم، تا آتش براهل حوالی من مبارك باشد. تا رستی نکرده باشم، که راه جوانمردان نیست!» لاجرم هر چند عود بیش می‌سوخت، اهل حوالیش را بیش می‌ساخت.

بـــر آتش عشق تـــو بسوزم گـــر سوختن منت بسازد
گفتی‌که: «بباز‌جان، چو مردان!» عاشق چه کند، که جان نبازد!

حسین نیز صوفیانه به‌قدم استغفار بایستاد، وجود بشری به خرقه در میان نهاد. گفت: «الهی، ما بکلی شجرهٔ وجود انسانی را، چون عود فدای آتش عشق تو کردیم. توَ به‌لطف خویش مشام ساعیان این سعادت را که برحوالی این آتش‌اند، به طیب رحمت معطر گردان، تا برایشان هم مبارك آید».

ـ «ای حسین! اگر چه آتش عشق ما در شجرهٔ انسانی تو افتاده بود، و شعله‌های آتش «اناالحق» از او برمی‌خاست، اما چون تمام نسوخته بود، آن شعله‌ها از دود انانیت خالی نبود. چون جملگی شجرهٔ وجود فدای این آتش کردی، و صورت قالب که دود انانیت از او بـرمی‌خاست درباختی، و به‌آتش ابتلای ما بسوختی، خاکستر قالب ترا بفرماییم تا برآب دجله اندازند، و نقاب حجاب ازجمال کمال تو برداریم، تا بر روی آب آتش وجود بی‌دود در جلوه‌گری «الله، الله» آید، و عنایت بی‌علت ما معلوم خاص و عام جهانیان گردد».

پروانه صفتان جانباز عالم عشق که کمند جذبهٔ الوهیت در گردن دل ایشان در عهد الست افتاده است، امروز چندان به پر و بال درد طلب، گرد سرادقات جمال شمع جلال پرواز کنند، که یك شعله از شعله‌های آن شمع او را در کنار وصال کشد، که: «تا چند به پر و بال پروانگی گرد سرادقات جمال ما گردی؟ تو بدین پر و بال در فضای هوای هویت طیران نتوانی کرد. بیا این پر و بال در میدان در باز، تا پر و بالی ازشعلهٔ انوار خویش ترا کرامت کنیم».

ای دل، این ره به قیل و قالت ندهند جـز بـردر نیستی وصالت نـدهنـد
و آنگاه، در آن هوا که مرغان وی‌اند تـا بـا پر و بالی، پر و بالت ندهند!

ـ «تا اکنون که به پر و بال خویش می‌پریدی، پروانه‌ای دیوانه بودی، اکنون که به پر وبال ما می‌پری، یکدانه‌ای یگانه شدی. اکنون از مایی، نه‌ای بیگانه، بل که همه مایی، از میان برگیر بهانه. هم دری هم دردانه، هم جانی و هم جانانه.

تو جانی و، پنداشتستی که شخصی تو آبی و، انگاشتستی سبـویـی!

بعد از این تو به تو نیستی، زیرا که از تو بر تو جز نامی نیست».

عشق‌آمدو، شدچوخونم‌اندر رگ‌وپوست تا کرد مرا تهی و، پرکرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گـرفت نامی است زمن برمن‌و، باقی‌همه‌اوست!

باب چهارم

در بیان معاد نفوس سعدا و اشقیا

باب چهارم

معاد نفوس سعدا و اشقیا

بدان که حقیقت معاد بازگشتن نفوس انسانی است با حضرت خداوندی، یا به‌اختیار چنانکه نفوس سعدا، یا به‌اضطرار چنانکه نفوس اشقیا، و بازگشت همه با آن حضرت است. و اینجا از نفوس انسانی ذوات می‌خواهیم، که مجموعهٔ روح و دل و نفس است.

اما میان محققان و ارباب سلوك خلاف است، تا هرنفس از مقام خویش که در ابتدا داشته است، درتواند گذشت، و به‌مقامی دیگر تواند رسید یا نه؟

بعضی گفته‌اند که: به‌تربیت ترقی یابد، و از مقام اول درگذرد. و بعضی گفته‌اند: چون به‌مقام معلوم خویش باز رسید بماند، و به‌مقامی دیگر که استعداد آن نداشته است نتواند رسید. چنانکه تخم گندم از مقام گندمی به‌تربیت درنگذرد، و به‌مقام نخودی نرسد، و فروتر نیاید و جو نشود، و تخم جو همچنین گندم نشود. اما هریك در مقام خویش چون تربیت یابد به‌کمال مرتبهٔ خویش رسد، و اگر در تربیت تقصیر رود، نقصان یابد و ضعیف و بی‌مغز شود.

اما آنچه نظر این ضعیف اقتضا می‌کند، و در کشف حقایق و معانی اشیا مشاهده افتاده است، آن است که: بعضی نفوس از مقام اولین خویش به‌تربیت ترقی یابند، و به‌مقامی دیگر رسند. وبعضی اگرچه تربیت یابند، اما به‌مقامی دیگر نرسند.

و آن چنان است که در بدایت فطرت، صفوف ارواح چهار آمد: صف اول، ارواح انبیا و ارواح خواص اولیا بود، درمقام بی‌واسطگی. صف دوم، ارواح عوام اولیا و خواص مؤمنان بود. صف سوم، ارواح عوام مؤمنان و خواص عاصیان بود. صف چهارم، ارواح عوام عاصیان بود و ارواح منافقان و کافران.

پس اهل صف چهارم به‌مقام سوم نرسند، و اهل صف سوم به‌مقام صف دوم نرسند، و اهل صف دوم به‌مقام صف اول نرسند.

اما اهل صف اول که در مقام بی‌واسطگی افتاده‌اند، و در تابش انوار صفات

حضرت الوهیت پرورش یافته، مستحق جذبات الوهیت‌اند، تا از مقام روحانیت به عالم صفات خداوندی رسند. چون حراقه که از تصرفی که از پرورش آتش یافته است، در نهاد او قبول شرر آتش تعبیه افتاده است. تا اگر برقی بجهد، یا سنگی برآهنی زنند، یاشعلهٔ آتش تاختن آورد، اگر هزار نوع امتعه و اقمشهٔ شریف و جواهر لطیف حاضر باشد در هیچ نگیرد، الا در آن سوخته.

باری دگر آتش زده‌ای در دل من در سوخته آتش زدن، آسان باشد

جان سوخته صفت به‌زبان شوق با شرر آتش جذبات می‌گوید:

قدر سوز تو، چه دانند ازین مشتی خام؟ هم مرا سوز، که صدبار دگر سوخته‌ام!

چون آن سوختگان آتش اشتیاق، از بادیهٔ فراق بشریت خلاص یابند، و به سرحد کعبهٔ وصال باز رسند، به خودی خود از آن مقام در نتوانند گذشت. اما مستقبلان کرم از راه لطف در صورت جذبات الهی پیش باز روند، و به مناسبت آن استعداد که در بدایت تعبیه افتاده بود، او را در پناه دولت آرند.

زیرا که معاملهٔ جملهٔ ملأ اعلی و جن و انس اگر جمع کنند، یك بنده را برخوردار تجلی حضرت خداوندی نتوانند کرد، الا جذبهٔ حق. لاجرم یك جذبه بهتر آمد از معاملهٔ خلایق.

و آن بندگانی که ایشان از خودی خود خلاص یافته‌اند، و به تصرفات جذبات در عالم الوهیت سیر دارند، یك نفس ایشان به‌معاملهٔ اهل هر دو عالم برآید، و بر آن بچربد.

صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند

هردم صوفی فانی را وجودی نو می‌زاید، و به‌تصرف جذبه محو می‌شود، و از آن محو قدمی دیگر سیر می‌افتد، در عالم الوهیت به‌تصرف جذبه. پس هر دم محوی و اثباتی حاصل می‌شود، که صوفی در آن دو عید می‌کند: یك عید از محو، و دوم از اثبات. و این آن مقام است که وجود سالك وجود کلمهٔ «لااله الا الله» ببود، در عین نفی و اثبات. او را اگر در این مقام «روح‌الله» و «کلمة‌الله» خوانند، بر وی بزیبد، و این قبا بر قد او چست آید.

اهل صفوف دیگر از دولت این کمال محروم‌اند، اما در مقام خویش چون پرورش بکمال یابند، هر طایفه‌ای به‌مقام خویش باز رسند با ترقی کمال که اول نداشته‌اند. چون تخم گندم که اول بکارند، اگر چه اول ضعیف باشد، چون پرورش بشرط یابد، یکی هفتصد شده، و بقوت گشته، با انبار آید.

همچنین ارواح اهل هر صف چون حسن استعداد و صفا حاصل کرده باشد، در مقابلهٔ آن صف دیگر افتد که فوق اوست، پذیرای عکس کمالات ایشان گردد، اگر چه از ایشان نباشد با ایشان باشد.

و چون شخص انسانی مجموعهٔ دو عالم روحانی و جسمانی آمد، هر چه در هر دو عالم هست، در وی نموداری از آن باشد. چنانکه در عالم ارواح چهار صف پدید آورد، در عالم شخص انسانی چهار مرتبهٔ نفس را ظاهر کرد: **اماره** و **لوامه** و **ملهمه** و **مطمئنه**. تا هرصنف از آن ارواح که در صفی بودند، اینجا در مرتبهٔ یك نفس باشند:

اهل صف اول را **نفس مطمئنه** باشد، و اهل صف دوم را **نفس ملهمه** باشد، و اهل صف سوم را **نفس لوامه** باشد، و اهل صف چهارم را **نفس اماره** باشد.

و هریك از مقام خویش نتوانـد گذشت، زیرا که در آن تخم بیش از ایـن استعداد ننهاده بودند، مگر اهل صف اول را، چنانکه شرح دادیم.

اگر کسی سؤال کند که: چون به همان مقام باز خواهد رفت که آمد، سبب آمدن، و فایدهٔ آن چه بود؟

جواب گوییم: اگر چه با همان مقام باز شوند، اما نه چنان شوند که آمدند. بعضی با درجهٔ سعادت بازگردند، و بعضی با درکهٔ شقاوت.

مثال این چون تخم است که در زمین اندازند. اول تخم به‌فساد آید، و نیست شدن گیرد، آنگه بعضی که پرورش بشرط یابد، و از آفات محفوظ ماند، یکی ده یا صد یا هفتصد شود. و آنچه پرورش نیابد بکلی باطل شود، نه تخم باشد نه ثمره.

و نیز تخمها متفاوت است: بعضی آن است که تخم چون پرورش یابد ثمرهٔ آن هم تخم با شد بعینه، چنانکه گندم و جو و نخود و عدس و باقلی وامثال این. چون به‌کمال خود رسد، آن را پوستی و مغزی نباشد. و بعضی تخمها آن است که بعینه باز آید اما پوستی دارد بی‌لذت، مغز آن را لذت بود. چنانکه جوز و لوز و پسته و مانند این پوستی سبز دارد اما بی‌ذوق بود. و بعضی تخمها آن است که بعینـه بازآید و پوستی آورد که ثمرهٔ آن پوست بود، و مغز آن بی‌لذت بود. چنانکه خرما و سنجد و زیتون و مانند این، پوست آن لذیذ بود و استخوان بی‌لذت. و بعضی تخمها آن است که بعینه بازآید و ثمره آورد، و ثمره و تخم جمله لذیذ بود، چون شفتالو و زردالو و انگور وانجیر و امثال آین. و میوه‌ها از این چهار نوع بیرون نیست.

و ارواح انسان که در آن چهار صف بوده‌اند، همین مناسبت دارند، چون تخمی در زمین قالب می‌افتد، ثمره بر چهار نوع می‌دهد: یکی تخم ارواح کافران است، که صاحب نفس اماره‌اند، همچنانکه رفت بی‌پوست و مغز باز آید چون گندم و جو.

دوم تخم ارواح مسلمانان ظالم است، که صاحب نفس لوامه‌اند، با پوست لوامگی بازآید. اما پوست آن لذیذ نبود، چون جوز و لوز، و مغز آن لذیذ بود.

سوم تخم ارواح مؤمنان مقتصد است، که صاحب نفس ملهمه‌اند، با پوست الهامات ربانی بازآمده‌است. لاجرم ثمرهٔ‌آن‌شیرین است‌چون خرما، اما مغزی ندارد.

چهارم تخم ارواح سابقان است، که صاحب نفس مطمئنه‌اند با پوست و مغز شیرین بازآمده است چون زردالو و شفتالو و انجیر هم پوست آن لذیذ است هم مغز. چنانکه شرح احوال هریك در فصل آن گفته آید.

فصل اول

معاد نفس ظالم، و آن نفس لوامه است

«الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه
و منهم مقتصد» (قرآن کریم)
«کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون»
(حدیث نبوی)

بدانکه ظالم اهل صف سوم است در عالم ارواح، و در این عالم هم در مرتبهٔ سوم افتاده است از مراتب نفوس. زیرا که صاحب نفس لوامه است، که چون از مطمئنه و ملهمه فرو آیی در سیم درجه لوامه باشد. و آن نفس عوام مؤمنان وخواص عاصیان است.

و نام ظالمی بر وی از آن افتاد که با نور ایمان کـه در دل دارد بصورت معاملهٔ اهل کفر می‌کند، پس ظالم آمد. دیگر آنکه نور ایمان را به ظلـمت ظلم معصیت می‌پوشاند، لاجرم ظالم خواندش. دیگر آنکه ظالم نفس خویش آمد، که گناه بیش از طاعت می‌کند. و چون در قیامت کفهٔ معصیت او برکفهٔ طاعت بچربـد، استحقاق دوزخ یابد.

و اگر فضل ربانی و تأیید آسمانی او را دریابد، و پیش از مرگ اگر خود همه به‌یك نفس باشد نسیم نفحات الطاف خود به‌مشام جان او رساند، تا از دل شکسته و جان خستهٔ او این نفس برآید، و از سر درد این دو بیت بسراید:

باد آمد و، بوی زلف جانان آورد — وان عشق کهن ناشدهٔ مـا، نو کرد
ای بـاد، تو بوی آشنـایی داری — زنهار، به گرد هیچ بیگـانه مگرد!

در حال دردی در نهاد وی پدید آید، و آتش ندامت در خرمن معاملـهٔ او زنـد، تا آنچه به سالهای فراوان دوزخ از وی بخواست سوخت، آتش ندامت به‌یك نفس

بسوزد، و آن توبهٔ نصوح او را به یك دم چنان پاك کند، که گویی هرگز بدان آلایش ملوث نبوده است.

این چه اشارت است؟

دوزخ بحقیقت در تست. و آن صفات ذمیمهٔ نفس اماره است. چون نسیم صبای عنایت بر تو وزید، و آتش صفات ذمیمهٔ تو فرو مرد، و نور توبه که از انوار صفت توابی است، در دل تو جای‌گرفت، اکنون محبوب حضرتی، و محبوبان‌را هشت بهشت برنتابد، دوزخ تنك حوصلهٔ هفت درکه چه تاب ایشان آرد؟

و نفس لوامه اگر چه در صفت سوم افتاده بود در عالم ارواح، اما از آثار شراب طهور فیضان فضل حق که جامهای مالامال به دوستگانی در مجلس انس با روح انبیا و خواص اولیا می‌داد در صف اول، و ایشان بر مشاهدهٔ جمال صمدی نوش می‌کردند، جرعه‌ای از آن بر ارواح اهل صف دوم می‌ریختند.

بویی از آن جرعه به اهل صف سوم می‌رسید. از سطوت بوی آن شراب مست می‌شدند:

بویی به من آمد و، به بو مست شدم بویی دگر ار بشنوم، از دست شدم!

با آن بوی چون بدین‌عالم پیوستند، بر بوی آن بوی گرد خرابات دنیا برگشتند، و از خمخانهٔ لذات و شهوات آن بر امید آن بوی از هر خم چاشنیی می‌کردند. چون از هیچ خم ذوق آن بوی نیافتند، گرد خمخانه‌های طاعت هم برگشتند، بویی بردند که اگر ما را رنگی پدید آید هم از اینجا باشد. از آن بوی بردن عبارت ایمان آمد.

نور آن ایمان نگذاشت که از خم دنیا یکباره مست شوند، و با لذات و شهوات آن آرام گیرند، چون دیگر بیخبران که به مزخرفات دنیا مغرور شدند، و به‌زندگانی پنجروزهٔ دنیا راضی گشتند، و با نعیم فانی آن آرام گرفتند. گاه جامی از مرادات نفسانی در می‌کشیدند، و گاه ساغری از خمخانهٔ طاعات روحانی می‌چشیدند.

هر وقت که از خمخانهٔ شهوات دنیاوی جامی نوشیدی، نفس‌لوامه باخود جوشن ملامت پوشیدی؛ خمار آن خمر سر او بر کار دنیا گران کردی، روی به‌کار آخرت آوردی، تا عنایت بی‌علت از کمال عاطفت یکبارگی به‌دستگیری برخیزد، و نقد معاملهٔ عمر او را در بوتهٔ توبه نهد، و به‌آتش شوق بگدازد، و یك جو کیمیای محبت بر وی اندازد، و ابریز خالص محبوبی گرداند.

غم با لطف تو شادمانی گردد عمر از نظر تو جاودانی گردد
گر باد به دوزخ برد ازکوی تو خاك آتش همه آب زندگانی گردد

فصل دوم

معاد نفس مقتصد (نفس ملهمه)

«کنتم امواتاً فاحیاکم ثم یمیتکم ثم یحیکم
ثم الیه ترجعون» (حدیث نبوی)
«موتوا قبل ان تموتوا»
(قرآن کریم)

بدانکه نفس ملهمه آن است که مشرف گشته باشد به‌شرف الهامات حق. و نام مقتصدی بر وی از آن وجه افتاد که او متوسط دو عالم است. نه یك جهت عالم سابقان است که در صف اول بودند، و نه یك جهت عالم ظالمان که در صف سوم بودند، و او نفس عوام اولیا و خواص مؤمنان است.

و او شرف الهام حق بدان استعداد یافته است، که در عالم ارواح میان او و حضرت عزت واسطهٔ ارواح انبیا و خواص اولیا بود، امداد فیض ربانی که به‌ارواح اهل صف اول می‌رسید پرتو آن به‌اهل صف دوم می‌رسید، نصیبه‌ای از آن الطاف می‌یافتند، و ذوق مخاطبات حق از پس حجاب حاصل داشتند.

چون بدین عالم پیوستند اگرچه به‌صفت امارگی مبتلا شدند، اما ذوق فیض حق از کام جان ایشان نرفته بود.

هرگز نشود ای بت بگزیدهٔ من — مهرت زدل و، خیالت از دیدهٔ من
گر از پس مرگ‌من بجویی، یابی — مهر تو در استخوان پوسیدهٔ من

پس با اثر آن شوق که در تخم روحانیت باقی بود، دل بر جهان فانی ننهادند، و از اسفل سافلین طبیعت روی به ذروهٔ اعلی علیین عبودیت آوردند، و در تزکیهٔ نفس کوشیدند، و تربیت آن تخم به‌آب اعمال صالحهٔ شریعت و تقویت قوت طریقت می‌دادند، تا اثر تربیت در تخم نفس اماره صفت ظاهر گشت، و نور شریعت بر

ظلمت نفس تافت.

و آن تخم راکه نسبت دانهٔ خرماداده‌ایم، بر خودبجنبید، وسبزه سر بیرون‌کرد.

چون قدری از بند و حجاب خویش رهایی یافت، و از زندان وجود دانگی دریچه‌ای بر فضای هوای عبودیت و مقام شجرگیش گشاده شد، خود را در حبس وجود دانه بودن ملامت کرد. و گفت: «چون می‌توانی که به تربیت و تزکیت از این حبس خلاص وفلاح یابی، چرا توقف روا داری؟ و کمر جد و اجتهاد بر میان نبندی، و چون لئیمان بدین حضیض و اسفل راضی باشی؟» او را در این مقام، نفس لوامه خوانند، که به ملامت خویش برخاست.

پس تأثیر عنایت ازلی او را در کار بندگی هر ساعت مجدتر می‌گرداند، و شوق عشق او بغایت‌تر می‌رساند. و او به غلبات شوق و رغبات ذوق در کثرت مجاهده و جودت معامله می‌افزاید.

و آن شجرهٔ عبودیت هر روز طراوتی دیگر می‌گیرد، و از عالم سفلی به عالم علوی ترقی می‌کند، تا شجره تمام از دانه بیرون آید. اول دانه‌ای مرده بود، چون سبزه از او بیرون آمد زنده ببود. دیگر باره آن دانه را در کسوت شکوفه از درخت بیرون آرد. اگرچه در درخت محو شده بود و مرده گشته، دیگر باره بر سر شاخ زنده گشت، و از گور شاخ سر بیرون کرد، کفن شکوفه در دوش بسته.

نفس در این حال به مقام اصلی خویش باز رسید، که شکوفه‌وار بر سر درخت عبودیت آمد. اما چون ثمره به‌کمال نرسیده است، هنوز یك قدم در مقام درختی دارد، و از آنجا غذا می‌کشد استکمال خویش را، و یك قدم در مقام ثمرگی دارد.

و او در این مقام استحقاق آن یافته، که صـلاح و فساد خویش مشاهده می‌کند، و ترسان و هراسان می‌باشد، و مدد الهامات ربانی بدو متصل می‌شود، که تقوی و فجور با او می‌نماید.

در این حال در خطری عظیم است. پیش از این که در شجره بند بود، یا در دانه محبوس بود، این خطر نداشت، که به هر بادی و سرمایی باطل شود:

زلف تو نه‌ایم، تا به‌کمتر بادی دور ازرویت‌شویم، دورازرویت!

اما اکنون که از رحم شجره بزاد، و در قماط لطیف شکوفه، پیچیدندش، طفل نوعهد است، به اندك آسیبی باطل شود.

اگر سراقبت احوال او بشرط نرود، نفس در این مقام که ذوق الهامات حق یافته است، و با عالم غیب آشنا گشته، خطر آن دارد، که به‌باد وسوسهٔ شیطانی، یا به سرمای عجب نفسانی، از شجرهٔ عبودیت بلعام‌وار درافتد.

اگر نفس را پرورش دهند در این مقام، فلاح یابد، یعنی از شکوفهٔ ملهمگی به ثمرهٔ مطمئنگی رسد. و اگر از تربیت محروم ماند، به‌خسارت گرفتار شود، یعنی در شکوفگی پژمرده شود، و ناچیز گردد.

و سرش آن است که هیچ چیز از مخلوقات شریف‌تر از نفس انسانی نیست،

چون به‌کمال خود رسد. و نفس را در هیچ مقام آن نازکی نیست و آن خطر که در این مقام ملهمگی. چه از خویش تمام خلاص نیافته است، و ذوق غیب و الهامات بازیافته، و غرور آن تواند بود که مگر مقام کمال است. دم و عشوهٔ شیطان بخورد، و به‌نظر عجب و خوش‌آمد و بزرگی و خیریت به‌خود باز نگرد، ابلیس وقت شود. و به تندباد لعنت شکوفه‌وار از درخت قبول بر خاك مذلت افتد.

و نفس را در این مقام بعد از آنکه چون شجره اول از دانه بزاد، و در شجرگی مدتی بند بود، و دیگر باره چون شکوفه از شجره بزاد، و بر سر شاخ آفرینش آمد، تا ذوق الهامات حق باز یافت، دیگر باره از شکوفه بمی‌باید زاد تا ثمره شود، و در ثمره به‌کمال پختگی رسیدن، تا کامل این مقام شود. زیرا که در هر مقام از مقامات نفس را ابتدا و انتهایی هست.

در مقام ملهمگی ابتدای او آن است که در خود ذوق الهامات حق یابد، بر هر تقوی و فجور که به سر آن رسد. تا حق از باطل بازشناسد، و باطل از حق بازداند. آنگه تتبع حق کند، و از باطل اجتناب نمایند.

در بدایت، حق و باطل دیدن و شناختن است، و در نهایت توفیق و قوت یافتن بر ترك باطل و اتباع حق. و این معنی در مردگی نفس از صفات ذمیمه، و زندگی دل به صفات حمیده میسر شود.

و مرید صادق را **سماع** در این مقام حلال شود. از چند وجه: یکی آنکه چون نفس از صفات ذمیمه بمرد عرس او را سماع باید کرد. از اینجاست که چون صوفیان را عزیزی وفات کند، به عرس او سماع کنند.

دوم از برای تهنیت دل، که او را با معانی غیب ازدواجی پدید آمده است، و معاقده با صفات حمیده کرده. در اعلان نکاح سماع سنت است.

سیم چون نفس را دیدهٔ حق بینی و گوش حق شنوی پدید آمد، و ذوق الهامات باز یافت، در هرچه مناسبتی باشد، از آن ذوق الهامات غیب یابد، و جنبش او سوی حق باشد. پس هر قول که از قوال شنود، در صوت خوش و وزنی موزون، از آن قول ذوق خطاب «الست» یابد، و بدان صوت و وزن خوش جنبش سوی حق پدید آورد. آخر کم از شتری نیست، که به صوت خوش حدی جنبش شوق به وطن مألوف و مرعی معروف خود پدید می‌آورد!

و بدان وزن موزون، مرغ روحانیت قصد مرکز اصلی و آشیان حقیقی کند. و چون خواهد که در پرواز آید، قفس قالب که مرغ روح در او به پنج قید حواس مقید است مزاحمت نماید. چون ذوق خطاب یافته است، مرغ روح آرام نتواند کرد، در اضطراب آید. خواهد که قفس قالب بشکند، و با عالم خویش رود:

آن بلبل محبوس که نامش جان است دستش به شکستن قفس می‌نرسد!

قفس قالب بتبعیت در اضطراب آید، رقص و حالت عبارت از آن اضطراب است.

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی بی‌درد، چو گرد از میان برخیزی

رقص آن باشد،کز دوجهان برخیزی دل پاره‌کنی، وز سر جان برخیزی!

چون مرید صاحب ریاضت در این حالت و این مقام باشد، شاید که وقت وقتی، به سماع دف و نی حاضر شود. به‌شرط آنکه در خدمت شیخ خویش باشد، یا در صحبت جمعی یاران که همدرد او باشند. و از صحبت اغیار تا تواند احتراز کند، مگر کسانی که از سر نیاز و اعتقادی تمام حاضر شوند، و صحبت به‌ادب و حرمت دارند.

و مرید باید که در سماع حرکت به‌تکلف نکند، و دل خویش با معانی بیت و اشارات نغمات نی حاضر دارد. و به هر وارد که بر دل آید، یا به هر حالت که روی نماید، در حرکت نیاید. تا تواند سماع به دل فرو می‌خورد. اگر بر وی غالب شود، و بی‌اختیار او را در حرکت آورد، آنگه روا بود. و در موافقت یاران تواجد هم روا داشته‌اند، چون از رعونت نفس خالی باشد.

و در سماع آداب بسیار است، که این موضع تحمل آن نکند. اما تا تواند حرمت یاران گوش دارد، تا دلی از حرکات او نخراشد. و سماع از سر شرب نکند، و در کتمان معانی و ترك دعاوی کوشد.

و در کل احوال منتظر الهامات حق باشد، تا آنچه کند به نور الهام کند، نه از ظلمت طبع. و ابتدا در این مقام صلاح و فساد احوال خویش به الهام توان دانست، و در وسط مقام به اشارت حق.

و نهایت مقام ملهمگی آن است، که نور حق در دل متمکن شود، تا به هرچه نگرد به نور حق نگرد. از آن وقت که الهام پدید آید مرتبهٔ خواص مؤمنان است، تا آن وقت که «نور الله» در دل متمکن گردد، آنگه مرتبهٔ عوام اولیاست.

چون بدین مقام رسید کمال معاد این طایفه است که مقتصدان‌اند، و در صف ارواح اهل صف دوم بوده‌اند، انوار الطاف و فیض حق از پس حجاب ارواح انبیا و خواص اولیا بدیشان می‌رسیده است.

پس هر کسی را از اهل صف دوم به قدر اصابت نور فیض، اینجا در متابعت انبیا و اولیا، سعی و جد و طلب پدید آید. و چنانکه در هر صف تفاوت قرب و بعدی بوده است، بعضی ارواح را بر بعضی، اثر آن در سعی و طلب هر کس ظاهر شود، و در یافت و نایافت هم مؤثر باشد.

و چون در صف دوم هر روحی در مقابلهٔ روحی دیگر افتاده باشد از صف اول ـ که صف ارواح انبیا و خواص اولیاست ـ اینجا به‌همان نسبت این کس را با آن نبی یا ولی ارادت و محبت زیادت باشد از دیگران.

هر که آنجا یکدیگر را شناخته باشند، یا در مقابله یا در جوار افتاده، بدان نسبت اینجا معرفت و الفت و مودت پدید آید. و اگر آن شخص را بصورت درنیابد، باشد که در خواب یا در واقعه او را بینند، و از وی مدد یابد. و ارادت مریدان به مشایخ نتیجهٔ این مناسبت است.

و این طایفه را که اهل صف دوم‌اند، در مثال تخم ارواح ایشان را ثمرهٔ خرما نهاده بودیم. در فصل مقدم، و خرما را اگر چه ذوقی و حلاوتی هست، اما پوست اوست، دانهٔ آن مغزی ندارد که ذوقی دهد.

فصل سوم

معاد نفس سابق، و آن نفس مطمئنه است

«یا ایتهاالنفس المطئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة» (قرآن کریم)
«جذبة من جذبات الحق توازی عمل‌الثقلین»
(حدیث نبوی)

بدانکه نفس مطمئنه نفس انبیا و خواص اولیاست، که در عالم ارواح در صف اول بوده‌اند، اگرچه هر نفسی را در اطمینان درجه‌ای دیگر است از انبیا و اولیا.

و بحقیقت بدان که از مقام امارگی نفس به مقام مطمئنگی نتوان رسید، جز به تصرف جذبات حق و اکسیر شرع . و ابتدا جملهٔ نفوس بـه صف امارگی موصوف باشند، اگر نفس نبی باشد و اگر نفس ولی، تا به تربیت شریعت به‌مقام اطمینان رسد، که نهایت استعداد جـوهر انسانی است، آنگـاه مستحق خطاب «ارجعی» گردد.

و اگرچه در بدایت که روح را از عالم ارواح با عالم اجساد تعلق می‌ساختند بر جملهٔ ممالك ملك و ملکوت گذر دادند، تا بر افلاك و انجم و عناصر بگذشت، و از نباتی و حیوانی درگذشت، و به مرتبهٔ انسانی که اسفل سافلین موجودات است رسید، دیگر باره به واسطهٔ نور ایمان و اعمال صالحه روی به اعلی نهد.

اما تا ذوق خطاب «ارجعی» بازنیابد، محال باشد که در وی نور ایمان پدید آید، تا به عمل صالح درآویزد، ولیکن نفس را بر آن شعوری نباشد که به حس بازداند، آن خطابی باشد سری در کسوت جذبهٔ حق که به‌سر روح رسد، و نفس او را روی از صفت امارگی بگرداند، و به قبول ایمان و استعمال شرع آرد.

از آن وقت که نفس به تصرف خطاب «ارجعی» روی از اسفل طبیعت امارگی بمی‌گرداند، در مراجعت است با معاد خویش، تا آنگه که به کمال مرتبهٔ معاد

خاص رسد.

و اسم امارگی بر نفس بدان معنی است که امیر قالب او باشد. و اماره لفظ مبالغت است از امیر و آمر، یعنی بغایت فرماینده و فرمانرواست. فرماینده است به موافقات طبع خویش و مخالفات فرمان حق، و فرمانرواست بر جملگی جوارح و اعضا، تا بر وفق طبع و فرمان او کار کنند.

و تا نفس سر بر خط فرمان حق ننهد، و منقاد شرع نشود، از صفت امارگی خلاص نیابد، که این دو صفت ضد یکدیگرند تا اماره است مأموره نتواند بود، و چون مأموره گشت، از امارگی خلاص یافت.

فلاسفه را اینجا غلطی عظیم افتاد، پنداشتند که امارگی نفس را صفات ذمیمهٔ حیوانی است. و پس در تهذیب اخلاق و تبدیل صفات رنج بردند، بر امید آنکه نفس را چون صفات ذمیمه به‌صفات حمیده مبدل شود، از امارگی به مطمئنگی رسد. ندانستند که از مجرد این معاملات امارگی برنخیزد، تا آنگه که مأمورهٔ شرع نشود.

ایشان پنداشتند شرع از برای تهذیب اخلاق می‌باید. پس گفتند: «چون ما تهذیب اخلاق به‌نظر عقل حاصل کنیم، ما را به شرع و انبیا چه حاجت باشد؟» شیطان ایشان را از این مزله به دوزخ برد.

نور ایمان حقیقی نداشتند، تا باز ببینند که از حجاب طبع به طبع بیرون نتوان آمد. که اگر کسی هزار سال به‌نظر عقل خویش نفس را ریاضت فرماید، تا در نفس هزارگونه صفا و بینایی و روشنایی پدید آید، و بعضی حجب صفات بشری برخیزد، این جمله تقویت حجاب طبع دهد، و کدورت و نابینایی حقیقی زیادت کند. زیرا که چون پیش از این صفا و بینایی نداشت، طالب آن بود، و می‌دانست که در کدورت و نابینایی است، اکنون که قدرت اثر صفا و بینایی در نفس بازیافت، پندارد صفا و بینایی حقیقی است، از طلب فرو ماند، و آن پندار حجابی معظم‌تر از جملهٔ حجب شود، و در نابینایی حقیقی بیفزاید.

بحقیقت بدانکه از اسفل طبیعت به کمند شریعت خلاص توان یافت. که در شریعت جذبهٔ حق تعبیه است، و طبع ظلمت است، و شرع نور، از ظلمت به نور خلاص توان یافت.

و هر که را نور شرع که صورت جذبهٔ حق است، و سر رحمت حق، از ورطهٔ امارگی خلاص ندهد، هیچ چیز نتواند داد.

و نفس را در این حالت که به تصرف جذبهٔ «ارجعی» به مرجع و معاد خویش خواهند رسانید، بر جملگی عوالم مختلف که ابتدا گذر کرده است و آمده، گذر باید کرد و بازگشتن.

و حکمت در این آمد و شد آنکه مطالعهٔ سیصد و شصت هزار عالم حق بکند، و در هر عالمی گنجی که تعبیه است بردارد، و سری که مودع است بداند.

چه در بدایت روحانیت عالم کلیات بود، از آن جزویات نبود، و عالم غیب

بود، از آن شهادت نبود. چون بدین عالم پیوست، و داد روش و پرورش خویش بداد، عالم کلیات و جزویات گشت، و عالم غیب و شهادت ببود، در خلافت حق. زیرا که در عالم ارواح بر معاملات خلافت ربوبیت قدرت و آلت نداشت، اینجا قدرت و آلت به‌دست آورد، و به‌کمال مرتبهٔ خلافت رسید.

و در ابتدا که بر این عوالم مختلف گذر می‌کرد، در هر عالم چیزی به وام می‌ستد، و از خود آنجا چیزی گرو می‌نهاد، در وقت مراجعت تا وام هر مقام بنگزارد، و رهن خویش بازنستاند، نگذارند که بگذرد.

اول از منزل خاکی قدم بیرون باید نهاد، و آن آخرین منزل است از منازل دنیا روح را در وقت تعلق به دنیا، و اولین منزل است از منازل آخرت در وقت مراجعت.

اما مرده را بی‌اختیار می‌برند، روندهٔ زنده آن است که به قدم سلوك از صفات خاکی بگذرد، نه از صورت خاك. و صفات خاك ظلمت و کدورت و کثافت و ثقل است. از خاصیت ظلمت آن جهل و نابینایی خیزد، و از خاصیت کدورت تعلق و آویزش و آمیزش به هر چیز تولد کند، و تفرقه آرد، و از خاصیت کثافت بی‌رحمتی و بی‌شفقتی و سخت‌دلی پدید آید، و از خاصیت ثقل خست طبع و رکاکت و فرومایگی و دنائت و بی‌همتی و خواری و کسل و گرانی ظاهر شود.

سالك این جمله صفات ذمیمه از خاك به‌وام گرفته است، و کرم و مروت و فتوت و علو همت و رأفت و شفقت و علم و یقین و صفا و صدق و جمعیت و رقت و نورانیت و خفت جمله آنجا رهن نهاده. پس بر مقام خاکی نتواند گذشت، تا این جمله رد نکند، و به‌عالم خویش راه نیابد، تا آن صفات که از آنجا آورده بود، و اینجا رهن کرده، بازنستاند و نبرد.

و همچنین از هر سه عنصر آب و آتش و باد دیگر صفات ذمیمه وام کرده است، و بدل هر یك صفتی حمیده گرو نهاده، و از افلاك و انجم و دیگر عالمها هم بر این قیاس.

چون جملهٔ وامها رد کند، و رهنها بازستاند، و به مقر اصلی باز آید، او را به‌سلطنت خلافت نصب کنند، و با خلعت نیابت و منشور سیادت بر جملگی ممالك غیب و شهادت مالك گردانند، و زمام مملکت به‌دست جهانداری او دهند.

چون مالك ممالك گشت، هرچه آن وقت به‌وام ستده بود تا رد بایست کرد، اکنون ملك او شود. و او به مالکیت در آن تصرف کند، و به نیابت و خلافت حق جملگی عوالم غیب و شهادت را به بندگی بر کار دارد، و بر عتبهٔ توحید به‌اقرار در آرد.

روندگان این راه دو قسم‌اند: سالکان و مجذوبان.

و **مجذوبان** آنهااند که ایشان را به کمند جذبه بربایند، و بر این مقامات به تعجیل بگذرانند، در غلبات شوق. و اطلاعی زیادتی ندهند، بر احوال راه و شناخت مقامات و کشف آفات، و آنچه بر راه باشد از خیر و شر و نفع و ضر.

اینها شیخی و مقتدایی را نشایند.

و **سالك** کسی باشد که او را اگرچه به کمند جذبه برند، اما به سکونت و آهستگی. تا در هرمقام داد و انصاف آن مقام از وی می‌ستانند. و احوال خیر و شر و صلاح و فساد راه بر او عرضه می‌کنند. و او را گاه بر راه و گاه در بیراه می‌برند، تا بر راه و بیراه وقوفی تمام یابد، و دلیلی و رهبری جماعتی دیگر را بشاید.

و هر چند علم شناخت این راه بی‌نهایت است، و مقامات نامحصور، از هر مقام آنچه در وقایع عرض افتد، نموداری و رمزی بگوییم، تا رهرو را در شناخت راه و امارات و علامات آن دلیلی و محکی و انموذجی باشد.

بدان که ابتدا بر مقام صفات خاك عبور افتد، در وقایع چنان بیند که از نشیبها و کوچه‌ها و چاهها و مواضع ظلمانی بیرون می‌آید، و بر خرابه‌ها و شکسته‌ها و تلها و کوهها می‌گذرد، و ثقل و کثافت برمی‌خیزد، و خفت و لطافت در وی پدید می‌آید.

در دوم مرتبه که بر صفات آبی گذر کند، سبزه‌ها و مرغزارها و درختان و کشتزارها و آبهای روان و چشمه و حوض و دریا و مانند این بیند، که بر همه می‌گذرد.

در سیم مرتبه که بر صفات هوایی گذر کند، بر هوا رفتن و پریدن و دویدن و بر بلندیها رفتن و بر وادیها طیران کردن و امثال این بیند.

در چهارم مرتبه که بر صفات آتشی گذر کند، چراغها و شمعها و مشعله‌ها و برقها و خرمنهای آتش و وادیهای آتش و سوخته‌ها و شعله‌های آتش و جنس این می‌بیند.

در پنجم مرتبه چون بر صفات افلاك و اجرام سماوی گذر کند، خود را بر آسمانها رفتن و پریدن، و عروج کردن از آسمان به آسمان، و گردانیدن چرخ و فلك، و اشباه آن بیند.

در ششم مرتبه چون بر ملکوت افلاك و انجم گذر افتد، ستاره و ماه و خورشید و انوار، و آنچه بدان ماند بیند.

و در هفتم مرتبه که بر صفات حیوانی عبور افتد، هر صفت که از وی عبره خواهد کرد از بهیمی یا سبعی بدان نوع حیوانی بیند از حیوانات مختلف. اگر خود را بر آن حیوان قادر و مستولی بیند، عبور و استیلای اوست بر آن صفت، و اگر خود را اسیر آن حیوان بیند یا از آن ترسان باشد، نشان استیلا و غلبهٔ آن صفت است بر نفس او.

و این همه مرتبهٔ عالمی بود از عوالم مختلف که بیان افتاد، باقی چندین هزار عالم دیگر سالك را عبره می‌باید کرد. و در هر عالم مناسب آن، مشاهدات و وقایع پدید می‌آید. و گاه بود که یك نوع واقعه در چندین مقام دیده شود، و هر جای مناسب آن مقام اشارت به معنی دیگر باشد.

و این اختلافات و تفاوتات هر کسی فرق نتواند کرد، و باز نتواند شناخت جز شیخی کامل. و چون سالك وقایع‌شناس نبود در وقایع بند شود، و راه نتواند رفت. یکی از ضرورات احتیاج به‌شیخ این است.

مثلا آتش را در چند مقام بیند، و در هر مقام آن را معنیی دیگر باشد: گاه بود که نشان عبور بر صفتی آتشی باشد، و گاه بود که نشان گرمی طلب باشد، و گاه بود که نشان غلبهٔ صفت غضب بود، و گاه بود که نشان غلبهٔ صفت شیطنت باشد، و گاه بود که نور ذکر بود بر مثال آتش، و گاه بود که آتش شوق بود که هیمهٔ صفات بشری محو می‌کند، و گاه بود که آتش قهر بود، و گاه بود که آتش هدایت بود، چنانکه موسی را بود، و گاه بود که آتش محبت باشد تا ماسوای حق بسوزد، و گاه بود که آتش معرفت باشد، و گاه بود که آتش مشاهده بود.

و جز از این آتشها باشد که فرق میان هر یك جز شیخی صاحب تجربه نتواند کرد. و باقی دیگر وقایع و تفاوت هریك براین جمله قیاس کند.

اما نفوس انسانی چون بر این مقامات گذر کردن گیرد، هر نفس به‌حسب استعداد و تأیید ربانی در حق او، به مقامی رسد که مستحق آن بوده است، و مرتبتی که در عالم ارواح اهلیت آن داشته است، چون: لوامگی و ملهمگی و مطمئنگی. در آن مقام بند می‌شود.

زیرا که مقام هر مرغی قلهٔ کوه قاف نباشد، آن را سیمرغی باید، و هر مرغ بر فرق شمع آشیانه نتواند ساخت، آن را پروانه‌ای دیوانه باید، و هر مردارخوار نشیمن دست شاهان را نشاید، آن را بازی سپید باید.

طاووس اگرچه جمال بکمال دارد، و بلبل اگرچه الحان هزار دستان دارد، و طوطی اگرچه زبان انسان دارد، اما اینها نظر را شایند یا نظارگی را: کاسان نماید جنگك بر نظارگان. آنجا که بر جمال شعلهٔ شمع جانبازی باید کرد، جز پروانهٔ دیوانه به‌کار نیاید، که عاقل جز نظارگی را نشاید:

در دام میا، که مرغ این دانه نه‌ای — در شمع میاز، چونکه پروانه نه‌ای
دیوانه کسی بود، که گردد بر ما — کم گرد به گرد ما، که دیوانه نه‌ای!

ای جان و جهان آنها که ایشان را از برای منادمت مجلس انس، و ملازمت مقام قرب آفریده‌اند، و اصحاب وصول و وصال‌اند، و ارباب فضل و نوال. اینجا در زیر قباب غیرت متواری‌اند، ایشان بس شوریده حال و پشولیده مقال‌اند، بس بی‌سر و سامان و بسی بی‌پر و بال‌اند!

ایشان دارند دل من، ایشان دارند — ایشان که سر زلف پریشان دارند!

با دل پریشان‌اند:

خود حال دلی بود پریشان‌تر از این؟ — یا واقعه‌ای بی‌سر و سامان‌تر از این؟
هرگز به جهان که دید محنت زده‌ای، — سرگشتهٔ روزگار، حیران‌تر از این؟

ایشانند کسانی که شان ایشان را از ایشانی ایشان به کمند جذبات بسته‌اند، و جملگی لذات و شهوات نفسانی و هوسات و مرادات انسانی بر کام جان ایشان تلخ گردانیده، و از مشربی دیگر چاشنی چشانیده.

ما که از دست روح قوت خوریم کی نمکسود عنکبوت خوریم؟

اطمینان دل ایشان به‌هرچه در کونین و خافقین است پدید نیاید. چه‌گفته‌اند: می زده راهم به می علاج کنند. ایشان هنوز سرمست ذوق شراب خطاب «الست» مانده‌اند:

ما مست ز بادهٔ الستیم هنوز وز عهد الست باز، مستیم هنوز
در صومعه با سجاده و مصحف و ورد دردی‌کش و رند و می پرستیم‌هنوز!

مقام ایشان پیوسته در خرابات وجود است، و جام ایشان مدام مالامال شراب شهود. هرچه نعیم هشت بهشت است، نقل مجلس این خراباتیان را نمی‌شاید. چه این جمله را چرب علف آخور نفس ملهمه و نفس لوامه ساخته‌اند، نفس مطمئنه را با آن هیچ اطمینان نیست:

بازی که همی دست ملك را شاید منقار به مردار کجا آلاید؟
بر دست ملك نشیند، آزاد ز خویش در بند اشارتی که او فرماید

نه، نه! چه جای این حدیث است!

مرغان او سر به مرتبهٔ بازی فرود نیارند، و این مقام را بازی شمارند. باز اگرچه سپید باز است، کجا چون پروانه جانباز است؟ باز صیاد جان شکار است، پروانه را با جان چه کار است؟ باز صیادی است، که صید از او جان نبرد. پروانه عاشقی است، که تحفهٔ معشوق جز جان نبرد.

جبرئیل و میکائیل سپیدبازان شکارگاه ملکوت بودند، صید مرغان تقدیس و تنزیه کردندی. چون کار شکار به صفات جمال و جلال صمدیت رسید، پر و بال فرو گذاشتند، و دست از صید و صیادی بداشتند.

مرغ کانجا پرید، پر بنهاد دیو کانجا رسید، سر بنهاد

با ایشان گفتند: «ما صیادی را در شکارگاه ازل به دام «یحبهم» گرفته‌ایم، بدین دامگاه خواهیم آورد، تا با شما نماید که صیادی چون کنند!»

در بحر عمیق، غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن، یا گهری آوردن
کار تو مخاطره‌ست، خواهم کردن یا سرخ کنم روی ز تو، یا گردن!

جمله گفتند: «اگر این صیاد به صیادی بر ما مسابقت نماید، و در این میدان گوی دعوی به چوگان معنی برباید، و کاری کند که ما ندانیم کرد، و شکاری کند

که ما نتوانیم کرد، جمله کمر به خدمت او بر میان جان بندیم، و همه سجود او را به دل و جان خرسندیم!»

از حضرت جلت خطاب آمد که: «زنهار، اگر او را با پرکهای ضعیف بینید! به چشم حقارت در او منگرید، اگر نه افاعیل ما را منکرید. و به پر و بال ملکی خویش مغرور مشوید، تا چون شیطان از این آستانه دور نشوید. که بحقیقت پر و بال او ماییم، و جز ما پر و بال او را نشاییم. او به بر ما می‌پرد، زان به پر ما می‌پرد.

جز دست تو، زلف تو نیارست کشید   جز پای تو، سوی تو ندانست دوید
از روی تو، دیده‌ام طمع زان ببرید   جز دیدهٔ تو، روی تو نتواند دید

هر که به بر ما پرواز کند، لاجرم به پر ما پرواز کند. بنگر چه صید کند، چون پر باز کند!

چون نفس مطمئنه را که از سابقان بود، به صیادی «ارجعی» پرواز دادند، و گرد کایناتش به طلب صید فرستادند، در فضای هفت اقلیم آهویی نیافت، که مخلب او را شاید، و در هوای هشت بهشت کبکی ندید، که شایستهٔ منقار او آید.

بازی بودم، پریده از عالم ناز   تا بو که برم‌زشیب، صیدی‌به‌فراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز   زان‌در که‌درآمدم، به‌دررفتم‌باز!

چون پروانهٔ دیوانه برهمه گذر کرد، و روی سوی صید وصال شمع جلال او آورد، و به هستی مجازی خود سر فرو نیاورد، از وجود خود ملول شده و از جان به جان آمده:

هر دم ز وجود خود ملالم گیرد   سودای وصال آن جمالم گیرد
پروانهٔ دل چو شمع روی تو بدید   دیوانه شود، کم دو عالم گیرد

او همچنان لاابالی‌وار می‌رفت، تا از هفت فلك و هشت بهشت درگذشت.

جملهٔ ملأ اعلی را انگشت تعجب در دندان تحیر مانده، که آیا این چه مرغ است بدین ضعیفی، و بر خود بدین ستمکاری؟

و او به‌زبان حال با ایشان می‌گفت: «من آن مرغم که هنوز از آستان آشیان نفخه پرواز نکرده بودم، و به قفس قالب گرفتار نشده، که شما از کمان ملامت مرغ‌اندازها بر من انداختید، و به صیادی خود می‌نازیدید، ندانسته بودید که:

فراز کنگرهٔ کبریاش بازانند   فرشته‌صیدو، پیمبرشکارو، سبحان‌گیر!»

و او همچنان در گرمروی طیران می‌کرد، تا به سرحد لامکان رسید. ملا اعلی گفتند: «او مکانی است، در لامکان سیر نتواند کرد. اینجا بضرورت سرش به دیوار عجز درآید!»

و حضرت عزت با سر ایشان می‌گفت: «هنوز تیغ انکار می‌کشید، و سپر عجز نمی‌اندازید!

منکر چه شوی به حالت سوختگان ... نه هرچه ترا نیست، کسی را نبود!»

و آن پروانهٔ جانباز وجود برانداز می‌گفت: «بر ایشان مگیر:

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست ... با بیخبران، درین سخن جنگی نیست
این شربت عاشقی، همه مردان راست ... نامردان را درین قدح رنگی نیست!

ایشان ندانستند که آیین پروانهٔ قلندروش چه چیز باشد:

آیین قلندری و، آیین قمار ... در شهر من آورده‌ام، ای زیبا یار!»

چون پروانه به‌حوالی سرادقات اشعهٔ شمع جلال رسید، یکی شعله را به‌حاجبی پروانه فرستادند. چون پروانه حاجب را بدید، دیگرش به‌خود پروا نبود. دست در گردن حاجب آورد، تا در نگرست پر و بال وی را نبود.

چون آن پر و بال مجازی فانی در باخت، حاجب شعله که زبان شمع بود، از زبانهٔ شمع او را پر و بال حقیقی باقی کرامت کرد، تا در فضای هوای هویت شمع طیرانی کرد، و مرغ دوگانگی را خون بیگانگی بر آستان یگانگی بریخت، و از هستی خویش با فساد هستی در هستی شمع گریخت.

از خود بگریخت و در او آویخت، در او نیست شد، و نیستی در هستی آمیخت.
چون هستی خویش در هستی او باخت، هم خوف دوزخ، هم امید بهشت برانداخت.

این هفت سپهر، درنوشتیم آخر ... وز دوزخ و فردوس گذشتیم آخر
هم شد فدی تویی تو، مایی ما ... وی‌دوست، تو ما وما تو گشتیم‌آخر!

این صفت طایفه‌ای است که پیش از مرگ صورتی به مرگ حقیقی بمرده‌اند.
و چون پیش از مرگ بمردند، حق ـ تعالی ـ ایشان را پیش از حشر زنده کرد، و معاد مرجع ایشان حضرت خداوندی ساخت. در این عالم بصورت نشسته‌اند، و از هشت بهشت به معنی گذشته این است معاد نفس مطمئنه و معنی اشارت «ارجعی الی ربك».

فصل چهارم

معاد نفس اشقی و آن نفس اماره است

«لایصلیها الا الاشقی‌الذی کذب و تولی»
(قرآن کریم)
«حفت الجنة بالمکاره و حفت‌لنار بالشهوات»
(حدیث نبوی)

بدانکه روندگان راه معاد دو طایفه‌اند: سعدا و اشقیا. و هرطایفه‌ای را قدمی است که بدان قدم می‌روند، و جاده‌ای است که برآن جاده سیر می‌کنند. و هریك را معادی است که بدان قدم برآن جاده بدان معاد می‌رسند.

فاما سعدا دو طایفه‌اند: خواص و عوام.

عوام به قدم مخالفت نفس و هوا، و ترك شهوات و لذات، بر جادهٔ طاعت‌و فرمان شریعت و متابعت سنت، به معاد بهشت و درجات آن می‌رسند.و خواص به‌قدم «یحبهم» بر جادهٔ «یحبونه» به‌معاد می‌رسند.

واما اشقیا هم دوطایفه‌اند: یکی شقی، و دوم اشقی.

شقی، بعضی عاصیان امت‌اند که بر موافقت هوای نفس ثابت قدم‌اند، و بر مخالفت فرمان حق مصر، و به‌قدم استیفای لذات و شهوات نفسانی بر جادهٔ عصیان حق به معاد دوزخ و درکات آن می‌رسند.

و اما اشقی، صفت کافر و منافق است، که بکلی روی به طلب دنیا و تمتعات آن آورده است، و چون بهیمه همگی همت بر استیفای لذات و شهوات و تمتعات نفسانی و حیوانی مصروف گردانیده، و پشت بر دین و کار دین و آخرت کرده، و نعیم باقی را در تنعم فانی باخته، دنیا تمام به دست نیامده، واز آخرت برآمده.

فرق میان شقی و اشقی، آن است که شقی را اگر چه نفس او به شقاوت عصیان حق و مخالفت فرمان گرفتار است، اما دلش به سعادت قبول ایمان و تسلیم

فرمان حق برکار است:

گرچه به سر کوی تو بر نگذشتم هرگز ز سر کوی تو در نگذشتم

دولت اقرار لسان و تصدیق جنان حاصل دارد، اگر چه معاملهٔ عمل ارکان به جای نیاورد. چون به وعید حق به دوزخ در رود، شفاعت محمد رسول‌الله او را بدانجا در بنگذارد، هم عاقبت خلاص یابد، و معاد اصلی او هم بهشت باشد.

در حدیث صحیح می‌آید که: جمعی را از دوزخ بیرون آرند، چون انگشت سوخته، وایشان‌را به نهرالحیات فرو برند، گوشت و پوست برایشان بروید، واز آنجا برآیند، رویهای ایشان چون ماه شب چهارده، بر پیشانی ایشان نبشته که: «اینها آزادکردگان خداوند ـ تبارك و تعالی ـ اند از دوزخ».

اما اشقی آن است که در دوزخ مؤبد و مخلد بماند، و در او نور کلمهٔ «لااله‌الاالله» نباشد که بدان خلاص یابد، واهلیت شفاعت محمد رسول‌الله ندارد. خلود ابد جز چنین کس را نباشد.

و هر طایفه‌ای را از اهل فسق و عصیان و کفر و خذلان، مناسب روش او در دوزخ ودرکات آن مقامگاهی و مرجعی و معادی باشد بر تفاوت.

و کفر برکفر تفاوت دارد، و نفاق بر نفاق همچنین. و هریك را راهی معین و معادی روشن است. کافران مقلد دیگرند، و کافران محقق دیگر، چنانکه مؤمنان محقق دیگرند ومؤمنان مقلد دیگر. چندانکه ایمان‌محقق فضیلت دارد برایمان مقلد، عذاب کافر محقق زیادت باشد بر عذاب کافر مقلد.

کافر بتقلید آن است که از مادر و پدر به تقلید یافته‌اند. آنچه از اهل شهر و ولایت و مادر و پدر دیدند و شنودند، از ادیان مختلف به تقلید فرا گرفتند، و به خذلان در آن بماندند. ایشان در درکهٔ اولین دوزخ باشند.

و کفر بتحقیق آن است که برآنچه از مادر و پدر به تقلید یافتند قناعت نکنند، و رنج برند و مشقت کشند، و به‌طلب دلیل برخیزند، و عمرها در تحصیل علوم کفر به‌سر برند، و کتب حفظ کنند، و به مجاهده و ریاضت مشغول شوند، ودر تصفیهٔ نفس کوشند، از بهر تفکر در ادله و براهین عقلی. تا شبهتها به دست آورند که بدان نفی صانع کنند، یا اثبات صانعی ناقص.

چنانکه گویند: «مختار نیست، و به جزویات عالم نیست، و خالق جهان نیست به مبدعی و موجدی. بل که موجب و مؤثر است، و جهان اثر اوست، و تقدم مؤثر براثر نه تقدم زمانی است». و بدین آن خواهند که: «جهان قدیم است، و باقی است، و فناپذیر نیست، و حق ـ تعالی ـ برافنای آن‌قادر نیست، واز آفریدن عالمی دیگر عاجز است».

و مانند این کفرها شیطان برنظر ایشان آراید، و نفس ایشان را غرور دهد، که: «کمال معرفت و حکمت در این معنی است، وهرکس که نه براین اعتقاد است، از اهل تقلید است و نابیناست، تا به‌تقلید دست به عصاکشان داده است، یعنی انبیا».

و گویند: «انبیا حکما بودند، وهرچه گفتند از حکمت گفتند، اما با جاهلان سخن به‌قدر حوصله و فهم ایشان گفتند. ایشان را چنان نمودند که ما رسولان خداییم، و جبرئیل نزدیك ما می‌آید و پیغام حق می‌آورد، و کتاب از خدای به‌ما آورده است. و کتابها سخنان ایشان بود، واحکام شرع انبیا نهادند از بهر مصلحت مُعاش خلق بر قانون حکمت. وایشان هرچه با خلق گفتند رمزی بود که کردند، و بدان معنی دیگر خواستند: جبرئیل عبارت از عقل فعال بود، و میکائیل عبارت‌از عقل مستفاد، که از عقل کل فیض می‌ستدند، و استفادت معانی معقول می‌کردند، و خبر با نفس مدرکه و نفس ناطقه می‌دادند».

و هم از این جنس خیالات فاسد و موهومات و مشبهات انگیزند، واز انگیختهٔ دیگران قبول کنند. زیرا که موافق هوای نفس است، و نفس خود در اصل جبلت کافر است. چون این شبهات به‌ادله و براهین معقول نمای بشنود، به‌جان ودل درآویزد. چندانکه در نفس اقرار بدین کفرها پدید می‌آید، انکار در دین و شرع زیادت می‌شود. پس اقرار برکفر وانکار بردین نفس را دوقدم است که به غایت و نهایت اسفل سافلین دوزخ بدان توان رسید.

و این آفت امروز در میان مسلمانان بسیار شده است، که بسی جهال بدگهر خود را به‌تحصیل این نوع علوم مشغول کرده‌اند، و آن را «علم اصول دین» نام کرده، تا کسی برخبث عقیدت و فساد معاملت، ایشان واقف نشود.

و بسی طالب علمان غمر که نظری ندارند در علوم دین، یا نوری زیادت از عالم یقین، در تمنی طلب علم برمی‌خیزند، و سفرها می‌کنند، و رنجها می‌کشند، واز اتفاق بد و خذلان حق با صحبت یکی از این متفلسفان می‌افتند، چه بیشتر مناصب و مدارس اکنون به‌ایشان مفوض است. از آن نوع علم در پیش ایشان می‌نهند، و بتدریج آن کفرها و شبهتها برنظر آن بیچارگان می‌آرایند، و در دل ایشان تحصیل آن علم واعتقاد بدان کفر و ضلالت‌که «حکمت واصول» نام نهاده‌اند، شیرین می‌گردانند.

و آن بیچارگان کار ناآزموده، و از حقایق دین و مقامات اهل یقین بیخبر بوده، در آن می‌آویزند. و نفس ایشان بدان مغرور می‌شود، و شرب می‌خورد، که ما محققان خواهیم بود، واز تقلید خلاص خواهیم یافت، واز خواص جهان خواهیم شد.

محقق خواهند بود اما در کفر، واز تقلید بیرون آیند اما از تقلید ایمان، و از خواص شوند اما از خواص ابلیس!

و هر عامی بیچاره که با یکی از اینها صحبت می‌گیرد، از دمها و نفسهای مردهٔ این قوم هزارگونه شك و شبهت و نقصان و خلل در ایمان او پدید می‌آید.

و بسیار است که نفسی مستعد آن کفرها دارند، به تقلید آن کفرها قبول می‌کنند، و بکلی از دایرهٔ اسلام بیرون می‌افتند. و شومی آن اعتقاد بد ایشان در دیگران سرایت می‌کند، چون شتر گروك که در میان شتران افتد، هرروز دیگری

گروك می‌شود.

و هیچ پادشاه را درد دین دامن جان نمی‌گیرد، که در دفع این آفت کوشند، تا جبر این خلل کنند. واین آفت در این بیست سال کمابیش ظاهر شد، و شایع گشت، وقوت گرفت. و الا در عهدهای پیشین کس را از آن طایفه زهره نبودی، که افشای این معنی کردی، همیشه کفر خویش پنهان داشتندی. زیرا که در اهل دین ائمهٔ متقی بسیار بودند، و پادشاهان دیندار، که دین را از چنین آلایشها به تیغ بیدریغ محفوظ می‌داشتند. تا در این عهد نزدیك چند کس را از مشهوران متفلسفه به‌قتل آوردند، و آن را جهاد اکبر شناختند.

در این عهد ائمهٔ متقی کم ماندند، که غمخوارگی دین کنند، و جنس ایـن خللها بی‌اغراض فاسده در حضرت پادشاهان عرضه دارند، تا به جبر آن مشغول باشند.

لاجرم خوف آن است، که از دین قال و قیلی که در بعضی افواه مانده است از پیش برخیزد، و جهان قال و قیل کفر گیرد. آنچه حقیقت مسلمانی بود در دلها بنماند، الا ماشاءالله، در زبانها نیز بوی آن می‌آید که نماند.

به شومی چنین احوال است که حق ـ تعالی ـ قهر و غضب خویش را در صورت کفار تتار فرستاده است، تا چنانکه حقیقت مسلمانی برخاسته است، این صورتهای بی‌معنی نیز بردارند. «این کار کجا رسید خواهد گویی؟». حال را هرچه روز است حیلت ومکر و غدر واستیلای آن ملاعین زیادت است، و غفلت و معصیت اهل اسلام زیادت، که مایهٔ این مفسدت است بیشتر.

باقی است شراب تلخ در جـام هنوز تا خود بـه کجا رسد سرانجام هنوز!

اما نفاق هم بر تفاوت آمد: نفاقی است در اسلام، و نفاقی است در کفر.

اما نفاق در اسلام آن است که خواجه در حدیث صحیح بیان فرمود که: «سه خصلت است که در هرآنکه این سه خصلت باشد او منافق است، ودر هرکـه یك خصلت از آن باشد دو دانگ از نفاق دروی باشد، تا آنگه که آن خصلتها ترك‌کند، اگر چه نماز کند، و روزه دارد، و گوید که من مسلمانم. و آن خصلتها آن است که: چون سخن گوید دروغ گوید، و چون وعده دهد خلاف کند، و چون بروی امانتی نهند، خیانت کند».

ودر روایتی دیگر، دوخصلت دیگر را هم از نفاق نهاده است: «اگر عهدکند، در آن غدر کند، واگر باکسی خصومت کند به زبان فحش گوید، ودشنام دهد».

این معاملات از نفاق اهل اسلام است. و آنچه حقیقت است ایـن احادیث تهدیدی و وعیدی تمام است اهل اسلام را، زیرا که‌کم کسی از این خصلتها خلاص می‌یابد.

و اما نفاق در کفر چنان است که این فلسفیان و دهـریان و طبابعیان و تناسخیان و مباحیان و اسماعیلیان می‌کنند. چون در میان مسلمانان باشند، گویند:

«ما مسلمانیم»، و اعتقاد ایشان آن کفرها و شبهتها باشد که نموده آمد. و چون به ابنای جنس خویش رسند، اعتقاد خویش آشکارا کنند، و گویند: «ما بدین مقلدان استهزا می‌کنیم!» وهر کافر که کفر پنهان دارد، و دعوی مسلمانی کند به زبان، هم از این جمله باشد.

قدر دولت اسلام که شناسد، و شکر نعمت ایمان که تواند گزارد؟

ای قبلهٔ هرکه مقبل آمد کویت — روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی — فردا به‌کدام دیده بیند رویت؟

با چندین هزار آفات که در راه آدمی نهاده‌اند، و به چندین گونه ابتلا که او را مبتلا گردانیده‌اند، اگر نه نظرعنایت خداوندی فریادرسی ودستگیری اوکند، از دامگاه دنیا چگونه خلاص یابد؟

اگر نه عنایت بی‌علت سر به گریبان جانی برآرد، از کمند قهر او و سلاسل مکر او چگونه توان جست، و بند طلسمات اعظم او به کدام قوت توان شکست؟

سیر آمده‌ای ز خویشتن می‌باید — برخاسته‌ای ز جان و تن می‌باید
درهرگامی، هزاربند افزون‌است — زین‌گرم‌روی، بندشکن می‌باید!

سودای تمنای سلوك، سرهای سلاطین و ملوك را شاید، از دست و پای هر گدای بینوا این فتح اعظم و کار معظم برنیاید. اما اگر از تصرف ابلیس پرتلبیس خلاص توان یافت، و با لباس اسلام و کسوت ایمان از این جهان جان توان برد، اینت دولتی تمام و سعادتی مستدام!

گر روز پسین چراغ عهدم نکشی — جانی بدهم به راحت و خوش منشی
ور جامهٔ اسلام ز من برنکشی — مرگی که در اسلام بود اینت خوشی!

باب پنجم

در بیان سلوک طوایف مختلف

فصل اول

سلوك ملوك و ارباب فرمان

«یا داود انا جعلناك خليفة فی‌الارض فاحكم
بین‌الناس بالحق»
(قرآن کریم)

بدانكه چون حق ــ تعالى ــ سری از اسرار لطف خويش در همای که مرغی ضعيف است وديعت نهاد، بنگر چه اثر ظاهر شد، و چه خاصيت پديد آمد، تا اگر سايۀ همای برسر شخصی می‌افتد، آن شخص عزت سلطنت ودولت می‌يابد. چون خداوند ــ تعالى ــ از كمال عاطفت خداوندی بنده‌ای را برگزيند، و به عنايت ظل اللهی مخصوص گرداند، و به‌سعادت پذيرايی عكس ذات وصفات خداوندی مستسعد كند، ببين تا چه اقبال و دولت و عز و كرامت در آن ذات مشرف و گوهر مكرم تعبيه سازد. كمينه خاصيتی در آن ذات شريف و گوهر لطيف آن باشد كه هر اهل و نااهل را چون به‌نظر عنايت ملحوظ گرداند، مقبل و مقبول همه جهان گردد، و به هركه به‌نظر قهر نگرد، مدبر و مردود همه جهان گردد.

اما ملوك دو طايفه‌اند: ملوك دنيا، و ملوك دين.

آنها كه ملوك دنيااند، صورت صفات لطف وقهر خداوندی‌اند، وليكن در صورت خويش بندند، واز شناخت صفات خويش محروم‌اند. صفات لطف و قهر خداوندی از ايشان آشكارا می‌شود، اما برايشان آشكارا نمی‌شود. همچون ماهرويی كه از جمال خويش بيخبر باشد، برخورداری از جمال او ديگران را بود، كه نظر نظارگی دارند.

خوش باشد عشق خوبرويی   كز خوبی خود خبر ندارد

و آنهاكه ملوك‌دين‌اند، ايشان‌مظهر ومظهر صفات لطف وقهر خداوندی‌اند،

طلسم اعظم صورت را از کلید شریعت به دستکاری طریقت بگشوده‌اند، و خزاین و دفاین احوال و صفات را که مخزون ومکنون بنیاد نهاد ایشان بود، به‌چشم حقیقت مطالعه کرده‌اند، و برتخت مملکت ابدی و سریر سلطنت سرمدی به مالکیت نشسته.

ایشان را چه سلطان، چه دربان، چه خاقان، چه دهقان اگر چه در زیر ژنده‌اند، با دلهای زنده‌اند:

با ملك ژنده پوشان، سلطان چه کار دارد؟
در بزم درد نوشان، خاقان چه‌کار دارد؟
با جان عشقبازان، غم را چه آشنایی؟
بر گردن مسیحا، پالان چه کار دارد؟

شادروان همت ایشان، در یك نفس گرد ممالك دو عالم برمی‌آید.

هرکجا شهری است، اقطاع من است گر به ایران، گر به توران می‌روم
صد هزاران ترك دارم در ضمیر هر کجا خواهم، چو سلطان می‌روم!

ولیکن سعادت عظمی و دولت کبری در آن است، که صاحب همتی را سلطنت مملکت دین و دنیا کرامت کنند. چنانکه داوود را این مرتبه ارزانی داشتند که: «یا داوود انا جعلناك خلیفة فی‌الارض...»

حضرت جلت در این یك آیت ده حکم ثابت کرده است، و ملوك وارباب فرمان را تنبیه ارزانی داشته، در رسوم جهانداری و حکومت‌گزاری و آداب سلطنت و آیین معدلت.

اول فرمود: «ما ترا خلیفه گردانیدیم» اشارت است بدانچه پادشاه باید که پادشاهی خویش عطای حق شناسد، و مملکت را بخشیدهٔ او داند.

دوم داند که: از کسی دیگر بستد، که بدو داد، از او هم بستاند روزی، و به دیگری دهد. در آن کوشد که به واسطهٔ این ملك عاریتی فانی، ملك حقیقی باقی به‌دست آرد، و خود را از ذکر جمیل و ثواب جزیل محروم نگرداند.

سیم، آنکه بداند که پادشاهی خلافت و نیابت خداست. تصرف در بندگان خدای به‌اخلاق والطاف خدایی کند.

چهارم باید که حکومت‌گزاری میان رعایا به نفس خود کند، و تا تواند‌احکام رعیت به‌دیگران باز نگذارد، که نواب حضرت وامرای دولت را آن شفقت و رأفت و رحمت بر رعایا که پادشاه را باشد، نتواند بود. زیرا که آن رحمت و شفقت که پنج کس را برپنج قوم باشد غیر ایشان را نباشد. چنانکه: رحمت خدا بربنده، و رأفت نبی برامت، و شفقت پادشاه بررعیت، و مهر مادر و پدر برفرزند، و غیرت شیخ برمرید.

پنجم، حکومت به‌حق کند. یعنی به راستی و عدل کند، میل و جور نکند.

ششم آنکه چون به‌حق کند، به‌فرمان حق کند. اگر چه عدل کند به‌طبع نکند،

به شرع کند، و برای حق کند، نه برای خلق.

هفتم فرمود: متابعت هوا نکند، که هرکس که متابعت هوا کند، نتواند که کار به فرمان خدا کند در ممالك خویش. و نتواند که آنچه کند، برای خدا کند. زیرا که چون هوا بر مرد غالب شود، متصرف و آمر و ناهی او هوا گردد. و به حقیقت هواست که خدای انگیز است:

ای هـواهای تـو خـدای انگیز وی خدایـان تـو، خدای آزار!

هشتم، باز نمود که متابعت هواکردن از راه خدای افتادن است، و مخالفت هواکردن راه خدای رفتن است.

نهم، فرمود: هرکه از راه خدای بیفتاد، به تصرف هوا، و برآن اصرار نمود، مؤدی است به کفر و عذاب شدید.

دهم، باز نمود که پادشاهی خلق با مقام و مرتبهٔ نبوت می‌توان کرد. چنانکه هم رعایت حقوق جهانداری و جهانگیری و عدل گستری و رعیت پروری کند، وهم حق سلوك راه دین و حفظ معاملات شرع به‌جای آرد.

تا ملوك و سلاطین و ارباب حکم و فرمان را هیچ عذر و بهانه نماند، که گویند: «با صورت مملکت دنیا، واشتغال به‌مصالح خلق، از منافع دینی و فواید سلوك باز ماندیم». بل که مملکت تمامترین آلتی است تعبد حـق را، و سلطنت بزرگترین وسیلتی است تقرب حضرت را.

سلیمان از این نظر ملك خواست، و علم نبوت نخواست. و دراین چندین حکمت بود:

اول آنکه دانست که چون مملکت تمام باشد، نبوت و علم در آن داخل بود.

دوم آنکه نبوت و علم را چون قوت سلطنت و شوکت مملکت یار باشد، تصرف و تأثیر آن یکی هزار بود، و عزت دین به تیغ آشکارا توان کرد.

سیم آنکه چون پادشاه در جهانداری با رعیت به‌عدل گستری و انصاف‌پروری زندگانی کند، و ظالمان را از ظلم وفاسقان را از فسق منع فرماید، و ضعفا را تقویت و اقویا را تربیت دهد، و علما را موقر دارد تا برتعلم علم شریعت حریص گردند، و به‌صلحا تبرك و تیمن جوید تا در صلاح و طاعت راغب‌تر شوند، واقامت امر معروف و نهی منکر فرماید، تا در کل ممالك رعایا به شرع برزی و دین‌پروری مشغول توانند بود، و بر صادر و وارد راهها ایمن گرداند، و دفع شر کفار ملاعین از بلاد و عباد فرماید کرد، هرخیر و طاعت و تعلم و تعبد و آسایش و رفاهیت که اهل مملکت او کنند، و یابند، حق ــ تعالی ــ جمله در دیوان معاملهٔ صلاح او نویسد، واز هر ظلم و فسق و مناهی و ملاهی که منع فرماید، و به‌سیاست او از آن منزجر شوند، جمله وسایل تقرب او شود به حضرت الهی. بل که هریك قدمی گردد او را در راه سلوك راه حق.

تا اگر دیگری به‌یك قدم خویش به حضرت عزت سالك باشد، سلوك پادشاه‌به

چندین هزار قدم باشد. تا چنانکه اهل مملکت هرکس در صنعتی و حرفتی روز و شب رنج می‌برند، و مشقت می‌کشند، و تجارت و زراعت و دهقنت می‌کنند، و محصول این جمله بی‌کلفت و مشقت به‌خزانهٔ پادشاه می‌آرند، و او از سر عزت سلطنت بدان همه‌متمتع می‌شود، همچنین بی‌تعب ونصب محصول معاملات ومجاهدات دینی رعیت بجملگی به خزانهٔ ثواب پادشاه عادل می‌رسانند.

چهارم آنکه مملکت و سلطنت آلتی تمامترین است تحصیل مرادات نفس و استیفای لذات و شهوات او را. آن راکه مکنت هوای نفس راندن نباشد، هوای نفس نراند و طاعت کند، اگر چه ثواب بسیار باشد، ولیکن نه چون آن کس را کــه اسباب هوا راندن به انواع میسر باشد، قدم برسر جمله نهد، و خالصاً مخلصاً برای تقرب به‌حق ترك شهوت و لذت و هوای نفس کند، او را به‌عدد هرآلتی وقوتی‌که در هوا راندن باشد، چون نراند و بدان تقرب جوید، قربتی و درجتی ومرتبتی در حضرت حاصل شود.

پنجم آنکه مملکت و سلطنت پرورش صفات ذمیمه و حمیده را کاملترین آلتی است، و عظیم‌ترین عدتی. تا نفس را اگر پرورش دهند در صفات ذمیمه، به‌مقامی رسد که دعوی خدایی کند، واین نهایت صفات ذمیمه است.

همچنین نفس را اگر بدین آلات در صفات حمیده پرورش دهند، به مقامی رسد که متخلق به اخلاق حق شود، واین نهایت صفات حمیده و کمال دین است.

و به کمال این اخلاق جز به آلت مملکت و سلطنت نتوان رسید:

تا اگر کسی خواهد که صفت جود و کرم را پرورش دهد، به‌مال و جاه‌فراوان که بذل می‌کند، پرورش توان داد.

واگر کسی صفت علم را خواهد که پرورش دهد، قوت و شوکت و سلطنت باید، آنگه تحمل اذی و رنج خلق کند، تا حلم غالب شود. که اگر قوت و قدرت نباشد و تحمل کند اضطراری بود نه اختیاری، آنگه آن حلم نباشد عجز باشد، و حلم صفت حق است و عجز صفت خلق.

و چون خواهد که صفت عفو را پرورش دهد، باید که قوت و قدرت تمام بود، برمکافات جرایم. تا چون از ایشان درمی‌گذارد، وعفو می‌کند، به‌صفت حق موصوف می‌شود، و محبوب حق می‌گردد.

واگر خواهد که به صفات قهر حق متصف شود، آلت مملکت و سلطنت تمام باید تا به قمع و قهر کفار واهل نفاق و بدعت و تعذیب ایشان بکمال قیام تواند نمود. واین معنی به غزوات‌کردن، و در فتح دیار کفر کوشیدن، و لشکر به‌اطراف کشیدن، واهل ظلم و فسق و فساد را مالیده داشتن، و انصاف مظلوم ضعیف از ظالم قوی ستدن، و دفع دزدان و رهزنان کردن، و براهل جنایات حدود خدای راندن، و بر اهل قصاص به فرمان خدا قصاص واجب شمردن، ودر ممالك از بهر حراست ملك و مصلحت خلق و دفع فتنه، سیاستهای بی‌محابا راندن، وامثال این دست دهد.

و اگر خواهد که به صفت رحمت و رأفت و عاطفت متصف شود، مملکتی فراوان باید، تا رعایای بسیار باشند، و خزاین وافر بود، تا برهر طایفه‌ای به‌قدر استحقاق ایشان رحمت و رأفت وعاطفت می‌فرماید.

و آنچه بهترین آلتی است بنده را در عبودیت حق و یافت درجات، و تحصیل قربات، و سلوك مقامات، همت انسانی است. که اگر به واسطهٔ آن صفات دیگربه حضرت سیر توان کرد، به واسطهٔ همت طیران توان کرد.

پس همت را پرورش بـه کمال در سلطنت توان داد، کـه مـال و نعمت و سروری و ظفر برمرادات و انواع تنعمات جمله حاصل باشد، بدینها هیچ التفات نکند، واز هیچ، تمتع بشری و حیوانی و بهیمی و سبعی نگیرد، و به‌هیچ از اینها سر فرو نیارد، و برمقتضای طبع و هوا تصرف نکند، و روی از جمله بگرداند، و جمله را در راه حق صرف کند، برفرمان شرع و قانون متابعت. و همت را از التفات و خوش آمد این همه مبرا گرداند، و همت عالی گرداند، و دل دراین همه نبندد، ودر آفریدگار این همه بندد.

خواهم کـه مـرا با غم او خـو باشد گر دست دهد غمش، چه نیکو باشد!
هان، ای دل غمکش، غم او در برکش تا در نگری، خود غم او، او باشد!

اگر کسی سؤال کند که: «چون ملك و سلطنت را چندین فواید است، وموجب تقرب و قربت، چرا خواجه را مملکت دنیا بدان کمال ندادند که سلیمان را، یا زیادت از آن، تا بدان تقرب جستی، و صفات و اخلاق پروریدی؟» جواب از دو وجه است:

اول آنکه خواص حق دوطایفه‌اند: نازنینان و نیازمندان. نـازنینان را ناخواسته مقصود در کنار نهادند، وکلفت اسباب تحصیل براو ننهادند. ونیازمندان را به حاجتی خواست باز دادند و کلفت اسباب تحصیل براو نهادند.

مثال این هردو چنان باشد که شخصی به هزار مشقت تیر و کمان طلبد، چون بیافت به شکار رود، و رنجها بیند، تا چندین تیر به مرغان اندازد، و به‌هزار محنت گنجشگی بیندازد. و شخصی دیگر را بی‌این اسباب و رنج و مشقت کسی مرغانی بخشد، یا بازی سپید که خود صیادی باشد.

پس خواجه نازنین حضرت بود. آنچه مقصود بود از مملکت و سلطنت‌دنیاوی، بی‌منت درخواست و زحمت بازخواست در کنار او نهـادند، و بـه صد نازش می‌نواختند.

سلیمان را ابتدا با هزار منت و محنت درخواست، زمام ناقهٔ مملکت به‌دست نیازمندی او دادند، ودر میانه به زحمت بازخواست گرفتار کردند.

آری، او نیازمند بود، چون از در خـواستن درآوردند، بـس چندین عقبـهٔ بازخواستش گذر بایست کرد. خواجه چون نازنین بود، در مقام سدره مملکت هردو جهان بکمال براو عرضه کردند، او به‌گـوشهٔ چشم همت از سر ناز و کـرشمه

به‌هیچ باز ننگریست. لاجرم بی‌درخواست و بازخواست، مقصود دوجهانی درکنارش نهادند.

شیخ ابوسعید فقاع از این کیسه می‌گشاد. می‌گفت: «خداوندا، نان ده، دیه مده! انگور بده، رز مده!».

جواب دوم آنکه خواجه گرمرو بود. به‌مقاماتی که جملهٔ انبیا در مدت عمرهای دراز خویش عبره کرده بودند، مع‌هذا هریك در مقامی بمانده، خواجه را بر جمله عبور دادند به مدتی اندك، و از همه در گذرانیدند، و به مقاماتی رسانیدند که کس نرسیده بود، و ذوق فضایلی چشانیدند، که کس نچشیده بود.

آنم که چو من، منم به گیتی در و بس — نابوده مقیم در مقامی دو نفس
پیمودم راهی، که نپیماید کس — جایی‌که نه‌جای بود، نه پیش و، نه پس

پس محقق گشت که پادشاهی و مملکت ومال و سلطنت، وسیلتی بزرگ است در تقرب به حضرت عزت. و بحقیقت سلطنت خلافت حق است. واز اینجاست که سلطان ظل‌الله باشد، زیرا که سایهٔ هرچیز خلیفهٔ آن چیز باشد.

فاما این سایگی و خلافت وقتی میسر شود ودرست آید، که از صفات مستخلف نموداری در خلیفه یافته شود. یعنی پناهگاه جملهٔ مظلومان باشد، تا برایشان ظلمی و حیفی نرود از هیچ ظالمی. ولیکن هروقت که این حیف و ظلم از سلطان رود، ظل‌اللهی چگونه تصور توان کرد، و خلافت کجا میسر شود؟

دارو سبب درد شد، اینجا چه‌امید است — زایل شدن عارضه و صحت بیمار!

مقصود آنکه چون پادشاه به فرمان حق قیام نماید، و از متابعت هوا اجتناب کند، و رعایا را در پناه دولت و حصن حراست و کنف سیاست سلطنت خویش‌آورد، و داد بندگی در پادشاهی بدهد، شایستگی خلافت حق یابد، و خلاصهٔ آفرینش‌گردد. و اگر به ظلم وجور و متابعت هوا و مخالفت خدای مشغول شود، صورت قهر و غضب خدای باشد، و ابلیس وقت خویش بود، مستوجب لعنت ابدی گردد.

فصل دوم

حال ملوك و سیرت ایشان با هر طایفه از رعایا
و شفقت بر احوال خلق

«ان الله یامر بالعدل والاحسان...»
(قرآن کریم)

بدانکه پادشاه را سه حالت است: اول حالت او با نفس خویش، دوم حالت او با رعایا، سیم حالت او با خدای خویش. واو در هر حالتی مأمور است از حضرت عزت به سه‌چیز: مامور است به عدل واحسان و ایتاء ذی‌القربی، منهی است از فحشا و منکر وبغی. و در هر حالتی اینها را معنی دیگر است، مناسب آن حالت.

اما حالت اول که پادشاه را با نفس خویش است: عدل به حاصل کردن توحید است نفس خویش را. واحسان از عهدهٔ فرایض بیرون آمدن است. وایتاء ذی‌القربی رعایت حقوق جوارح و اعضاست، و معاندهٔ نفس، و مراقبهٔ دل، ومحافظت حواس ظاهر، و حواس باطن.

تا هریك را بدانچه مأمور است استعمال فرماید، و ازآنچه منهی‌است ممنوع دارد. که فحشا و منکر و بغی، افعال واقوال واحوال ناپسند و ناشایست ونابایست است، چون: دروغ و غیبت و بهتان و دشنام و زنا و فسق و فجور و ظلم و مانند این.

و تا پادشاه اول داد پادشاهی خاص ندهد، به‌حق پادشاهی عام قیام نتواند نمود، چنانکه برآن زیان نکند. با آنکه بسیار کس داد پادشاهی خاص تواند داد، و داد پادشاهی عام نتواند داد. زیرا که نیابت و خلافت حق است، و تلو نبوت است، و از آن معظم‌تر و یا فضیلت‌تر کاری نیست.

اما بحقیقت بدانکه تا داد پاشاهی خاص ندهد، هرگز داد پادشاهی عام بر قانون فرمان نتواند داد. مثال این چنان بود که کسی در دریا چنان شناور نیست،

که خود را از غرقاب خلاص دهد. خواهد که دیگری را از غرقاب بیرون آرد. این محال بود.

ولیکن چون در رعایت پادشاهی نفس خویش انصاف و معدلت ورزد، و نفس را به اکسیر شرع از امارگی بـه مامـورگی باز رساند، و دل را از مألوفات و مستحسنات هوا نظام دهد، و متوجه حضرت خداوندی‌گرداند، تا قابل‌فیضان‌فیض حق گردد، و مؤید به تأیید الهی شود، آنگه به قوت ربانی و تأیید آسمانی در پادشاهی شروع کند.

و به نیابت حق دربندگان اومتصرف شود، ودر مملکت احکام سلطنت برقانون فرمان می‌راند. تا به هرحرکتی و سعی و جد و جهد که در این باب می‌نماید، او را قربتی و رفعتی و درجتی در حضرت عزت می‌افزاید.

اما حالت دوم که میان پادشاه و رعیت است، اینجا عدل و انصاف گستردن است، و جور ناکردن، و سویت میان رعایا نگاه داشتن. تا قوی بر ضعیف ستم نکند، و محتشم بر درویش بار ننهد.

و احسان آثار کرم و مروت خویش بر رعایا رسانیدن است: چنانکه تقویت ضعفاکردن، و با اقویا مدارا نمودن، ودرویشان و عیالمندان را به صدقات و نفقات دستگیری کردن، و صادر و وارد را تعهد فرمودن، خصوصاً آنها را که از مسافت بعید و دیار دوردست به‌امیدی قصد حضرت کرده باشند، و رنجها دیده که هم موجب ثواب جزیل باشدوهم سبب ثنای جمیل.

و علما را موقر داشتن، و مکفی المؤنه گردانیدن، و طلبهٔ علم را به‌ایادی‌و مکرمات برتحصیل محرض‌بودن، و صلحاو زهاد و عباد و متصوفه را محترم و متبرك داشتن، و معاونت ایشان به مایحتاج ضروری نمودن، و به‌احوال ایشان بررسیدن، و اگر محتاج باشند، دفع حاجت ایشان مغتنم شمردن.

و گوشه نشینان و منزویان را بـاز طلبیدن، واگر چـه ایشان نخواهند، و نطلبند، از وجوهات حلال ایشان را مددکردن، و فـارغ‌البال داشتن. تا بـه‌خدای مشغول باشند، از سر فراغت و جمعیت. چه جهان به برکت انفاس واخلاص ایشان قایم است. واین جمله را در بیت‌المال حق و نصیبه است، نصیب ایشان بدیشان رسانیدن واجب است، اگر چه ایشان نطلبند از سر عزت دین و علو همت.

و همچنین سادات را محترم داشتن واجب است، و حق ایشان بدیشان رسانیدن از خمس غنیمت فرض عین است. و اگر چـه صدقات بدیشان نتوان داد، ولیکن صله و هبه و ادرار و معیشت وهدیه باید داد. و اگر در ادای حقوق این طوایف تقصیری رود، ظلم و معصیت باشد.

و اما ایتاء ذی‌القربی حق‌گزاری عموم رعایاست. چه رعیت پادشاه را بـه مثابت قرابت‌اند، بل‌که به‌جای اهل و عیال‌اند.

و هرانعام و احسان و انصاف و معدلت و ایادی و مکرمت و مدارا و مواسا و لطف و رفق و سیاست و حراست، که پادشاه در حق رعیت فرماید، از صلهٔ رحم

و مروت و سلطنت است، و اوتاد ثبات و دوام مملکت.

هرسنت حسنه که در تخفیف رعایا و آسایش خلق در مملکت نهاده آید، و هربدعت سیئه که برداشته شود، از قبیل صلهٔ رحم باشد. و تا منقرض عالم هر پادشاه که بدان سنت حسنه کار کند، و آن تخفیفات را مقرر و معین دارد، ثواب آن همه در دیوان این پادشاه نویسند.

و اگر به‌ضد این ــ عیاذاً باللّٰه ــ پادشاه ظلم کند، و بدعتی نهد، و قانونی سازد که پیش از آن نبوده باشد، و اگر بوده باشد پادشاهی دیگر برداشته باشد، او باز جای نهد، تا منقرض عالم هرپادشاه که برآن بدعت رود، و بدان قانون شر کار کند، عقاب آن جمله در دیوان این ظالم مبتدع نویسند.

و بحقیقت برپادشاه عادل واجب است، که اگر در عهدهای دیگر قانونی بد نهاده باشند، و حیفی و جوری بر رعیت کرده، یا خراجی گران بر موضعی نهاده که فراخور آن نباشد، برداشتن و دفع کردن و تخفیف نمودن.

دیگر پادشاه چون شبان است، و رعیت چون رمه. برشبان واجب است که رمه را از گرگ نگاه دارد، و در دفع شر او کوشد.

پس گرگ رمهٔ اسلام کفار ملاعین‌اند، و در این عهد سخت مستولی شده‌اند، در دفع شر ایشان شبانان ملوك و سلاطین و امرا و اجناد را به‌جان کوشیدن واجب است. که نان و آب آنگه برایشان حلال شود که با کفار تیغ زنند، و دفع شر ایشان از مسلمانان کنند.

و اگر نیز کافر برآن مسلمانان زحمت ننماید، برپادشاه واجب است به‌غزا رفتن و فرمودن، و دیار کفر گشودن، و اسلام آشکارا کردن، و در اعلاء کلمهٔ دین کوشیدن.

و در رمهٔ رعیت قوچ صاحب قرن ظالمان قویدست‌اند، از: امرا و اجناد، و ولات و شحنگان، و سوباشیان و مقطعان، و اصحاب دیوان و ارباب مناصب، و نواب و گماشتگان حضرت، و عمال و رؤسا، و قضات و حکام، و رنود و اوباش، که هریك چون فرصت یابد، مناسب قوت و شوکت و آلت و عدت خویش، در بند ایذا و استیلای دیگری باشد.

رعایا را بکلی به‌اینها باز نباید گذاشت، و برهیچ کس اعتماد کلی نباید کرد، و پیوسته متفحص احوال هرطایفه باید بود. که روز قیامت به‌نقیر و قطمیر از احوال رعایا و خیر و شر ایشان از پادشاه باز پرسند.

و اما فحشا و منکر و بغی پادشاه بارعیت آن است که در میان ایشان به فسق و فجور زندگانی کند، و ایشان را برفساد دارد، و به فرزندان ایشان به‌چشم خیانت نگرد، و خاندانها را بدنام کند.

و در عهد او اهل فساد قوت گیرند، و بازار اهل دین و علم و صلاح کسادی یابد، و بازار اهل فسق و ظلم و فساد و مطرب و مسخره روایی گیرد.

و کار عوانان و غمازان رونق پذیرد، و مردم فرومایه و بدگهر و بی‌اصل

و غماز و مفسد و نمام و چربك‌زن و ظالم و غاشم و غدار و مکـار و محتال و شوخ و وقح، در مملکت و حضرت پادشاه برکار شوند.

و ظلم و فساد را درنظر پادشاه در صورت نصیحت و کسوت مصلحت آرایش دهند، به‌اغراض فاسد خویش. تا چنان فرانمایند، که ما دوستدار و مشفق بر احوال پادشاهیم، و دربند توفیر دیوان و زیادتی خزانهٔ اوییم.

در مملکت بدعتها نهند، و رسوم وضع کنند، و برخراجها بیفزایند، و عملها را قباله کنند، و عملهای تو درافزایند، و در بعضی چیزها که قباله نبوده باشد، قباله نهند.

و برمردم بهانه گیرند، و مصادره کنند، و شتقصه‌ها جویند، و بربیگناهان تهمتها نهند، و جنایتهای بی‌جرم ستانند.

و قسمات و توزیعات به‌ناحق و ناواجب کنند.

و در مال مواریث و ایتام تصرفات فاسد نمایند.

و بر بازرگانان، و براهل تجارت، باجها و بیاعیها نهند، و در راهها باجها گیرند.

و در اوقاف تصرف فاسد کنند، و حق از مستحق بازگیرند. و برطیل و رشوت طلبند، و مستأکله‌را برابطال حقوق مصارف‌اوقاف استیلا دهند ودر ادرارات و انظار و معاش ائمه و سادات وزهاد وعباد و فقرا و صلحا و حفاظ طعن زنند، و در ابطال آن خیرات سعی نمایند.

و ارباب حوایج را در درگاه محروم گذارند، و احوال ایشان عرضه ندارند، و خیرات و مبرات و صلات و صدقات پادشاه را از مستحقان بریده گردانند.

این جمله آن باشد که بدنامی دین و دنیای پادشاه آرد، و آوازهٔ ظلم و فسق و بخل و دون همتی پادشاه به‌اطراف و اکناف جهان منتشر گردد. چه این طوایف پیکان رایگان باشند، و در میان خلق بدین سبب پادشاه را در جهان به‌بدسیرتی و بی‌مروتی و خست معروف گردانند، و تا منقرض عالم این اسم بد براو بماند. و در دعاهای بد و لعنت خلق و نکوهش ملوك در حال حیات و بعداز ممات براو گشاده گردد. و مذموم لسانها و مردود دلها گردد. و همتهای ارباب علوم و اصحاب قلوب از ایشان منقطع شود، و از ادعیهٔ صالحهٔ صلحا محروم ماند. ایـن احوال دنیاست، تا کار آخرت، و قبول و رد حق کجا رسد؟

آنچه ظاهر است، هرچه آن مفسدان به‌دعوی دوستی و هواداری و تقرب به حضرت او بر وی آراسته باشند، و اغراض فاسد خویش حاصل کرده، فردا روز قیامت حساب آن صغیر و کبیر از او باز خواهند و به‌هرمثقال ذره‌ای از خیر و شر جزا و پاداش او بدهند.

افراز ملوك را نشیبی است، مکن / در هر دلکی از تو نهیبی است، مکن
برخلق ستم اگر به‌سیبی است، مکن / کز هرسیبی باتو حسیبی است، مکن

بحقیقت هرکس از مقربان حضرت ملوك که ایشان را برظلم و فساد دلیر

می‌گردانند، و دوستی مال و جمع آن برنظر ایشان می‌آرایند، تا ایشان به‌حلال و حرام در جمع مال می‌کوشند، و خون درویشان می‌ریزند، و مستحقان را محروم می‌گذارند، و وزر و وبال می‌اندوزند، و ناگاه یا به‌حادثه‌ای یا به‌مرگ آن جمله تلف می‌شود، و بدنامی دنیا و عقاب آخرت بدیشان می‌ماند، آن طایفه اگر چه دعوی دوستی می‌کنند، اما دشمن جان ایشان‌اند.

و اگر پادشاه مقبل و صاحبنظر افتد، به‌فراست شاهانه این آفات باز بیند، از این جنس مفسدان و بدسیرتان را یکی به‌حضرت خود راه ندهد. و ایشان را به‌هیچ شغل نصب نفرماید، و چون مخایل این جنس احوال از شمایل ایشان مشاهده کند، از حضرت براند، و از مملکت نفی کند.

اما هرپادشاه را در این روزگار این نظر نمی‌بخشند، و این سعادت نمی‌دهند. بل که اهل روزگار از غایت حرص دنیا بیشتر چنین عوانان و بدگهران را به‌خود راه می‌دهند، و شغل می‌فرمایند، و مقرب می‌گردانند. و از صحبت هنرمندان و آزادگان و اهل معنی و ارباب فضل و اصحاب بیوتات و رایزنان نیك و ناصحان به خیر و عزیز نفسان و شریف گوهران محروم می‌مانند.

و اگر نیز از این نوع به‌نادره کسی در حضرت ملوك باشد، نا ملتفت و منکوب و نامقبول بود. از بیم آنکه به‌نیکوسیرتی او، سیرت بد دیگران ـ ترسند که ـ ظاهر شود. در حضرت چنان فرانمایند که: «او دربند توفیر دیوان نیست، و در تقصیر خزانه می‌کوشد، و جلادتی و کفایتی ندارد». تا آنگه که به‌فرصتها دست دست یابند، و او را از نظر پادشاه بیندازند.

پادشاه خردمند صاحب سعادت موفق مؤید از حضرت جلت آن است، که به‌نور فراست شاهانه، نظر کند اندر احوال زمانه، که این گنده پیر غدار، و این بیوفای مکار، از ابتدای عهد فلك دوار، تا انتهای کار روزگار، چندین هزار برنای چون نگار، و جوان چون نوبهار را شوهر گرفت، و هریك را به‌هزاران ناز و نشاط به‌یك دست دربر میکشد، و به‌دیگر دست خنجر قهر باز برمی‌کشد.

کدام سر بربالین خود یافت که نبرید؟
کدام شکم پرکرد که ندرید؟
که را نوش داد که نه نیش زد؟
که را نان داد که نه نمك بردل ریش زد؟
لقمهٔ گوشت پیش که افکند که نه عاقبت پوستش بکند؟
استخوانی به که بخشید که نه مغزش بمکید؟
یا که را جان داد که نه از مرگ امان داد؟
یا که را کلاهی داد که نه سرش به‌باد داد؟
که دل در او بست که نه پشتش شکست؟
که از او خندید که نه بدو خندید؟

کسی کاندر تو دل بندد، همی بر خویشتن خندد
که جز بی معنیی چون تو، چو تو دلدار نپسندد
اگر نوکیسه عشقی را، تو از شوخی به‌دست آری
قباها کز تو بردوزد، کمرها کز تو بربندد
اگر تو خود نه‌ای جز جان، چنان بستانم از تو دل
که یك چشمت همی گرید، دگر چشمت همی خندد!

کدام دوست را بخواند، که نه به‌در دشمنی بیرون راند؟
کدام عزیز را بنواخت، که نه به‌مذلتش بگداخت؟
با که نرد وفا باخت، که عاقبت نه دغا باخت؟
کدام بیچاره را امیر کرد، که نه عاقبتش اسیر کرد؟
که را در مملکت وزیر گردانید، که نه چون مملکتش زبر وزیر گردانید؟
که را به‌شهریاری برتخت شاهی نشاند، که نه چون تختهٔ شطرنجش با شاه برافشاند؟

تا چون به‌دیدهٔ اعتبار، بدعهدی دنیای ناپایدار، و بیوفایی سپهر مکار، مشاهده کند، به‌رسن غرور او فراچاه نشود، و به‌زخارف جاه و مال تنعم دو روزهٔ فانی گمره نگردد. و یقین شناسد که چون با دیگران وفا نکرد، با او هم نکند. پس برخود، و برخلق خدای، از بهر جهان عاریتی ستم نکند. که دنیای بیوفا سر به سر آزار موری نیرزد، چرا عاقل از بهر او آزار خدای و خلق برزد. با آنکه اگر هم به‌دست آید، هم هیچ نپاید.

اما حالت سیم که پادشاه را با خدای خویش است، اینجا «عدل» راست داشتن ظاهر و باطن خویش است با خدای، و سر و علانیه با خدای یك رنگ داشتن و در سرا و ضرا یك ذوق بردن، و سلطنت و مملکت همچون کمری برمیان بندگی داشتن. چنانکه خود را و مملکت را برای خدای دارد، نه چنانکه خدای را و مملکت را برای خود خواهد.

و «احسان»، اینجا بدان معنی است که خواجه فرمود: «احسان آن است که حق را چنان بندگی کنی که گویی تو او را می‌بینی. و اگر تو او را نمی‌بینی، یقین دانی که او ترا می‌بیند».

و بندگی و تعبد پادشاه آن نیست، که به‌طاعت نافله مشغول شود از: نماز و روزه و تلاوت قرآن، و بیشتر اوقات به‌عزلت و خلوت مشغول باشد، و مصالح خلق فروگذارد، و اصحاب حوایج را محروم گرداند، و از صلاح و فساد ملك بیخبر ماند، و رعایا را به‌دست ظلمه و عوانان بازدهد، و کار ثغور به‌خلل بگذارد، که این جنس معصیتی باشد از جملهٔ معاصی.

ولیکن تعبد پادشاه آن است که بعداز ادای فرایض و سنن روایت، روی به مصالح ملك آرد، و از احوال بلاد و عباد متفحص شود، و به‌رعایت حقوق مسلمانی

و مسلمانان قیام نماید، و در بندگان خدای و احکام پادشاهی چنان تصرف کند که گویی در خدای می‌نگرد، و اگر آن قوت نظر ندارد یقین داند که در همه احوال خدای در وی می‌نگرد، تا هرچه کند به‌فرمان کند، و از آلایش هوا و طبع پاك دارد، تا آن هریك قدمی شود او را در سلوك راه حق، و موجب قربتی و رفعتی گردد به‌حضرت ربوبیت.

اما «ایتاء ذی‌القربی» اینجا صلهٔ رحم عبودیت است، که طرفةالعینی سر از آستانهٔ بندگی برندارد، و به‌پادشاهی مجازی دنیا مغرور نشود و هشیار و بیدار باشد تا در هیچ وقت به‌نظر عجب و خوش‌آمد به‌خود و مملکت خود باز ننگرد. بل که به‌عجز و انکسار و بیچارگی پیوسته ملازمت آستانهٔ عبودیت نماید. چنانکه می‌گوید:

زکویش، ای دل پردرد، پای باز مکش	اگرچه دانم، کین بادیه به‌پای‌تو نیست
برآستانه سر درد بـر زمین مـی‌زن	که پیشگاه سرای جلال، جای‌تو نیست!

تکیه برسلطنت محمودی نکند، ایاز وقت خویش باشد، به‌پوستین عجز در می‌نگرد.

اما فحشا و منکر و بغی، در این حالت کبر و نخوت پادشاهی، و ترفع و تفوق سلطنت است. که بی‌اختیار در دمـاغ ملوك پدید آید، و آن نتیجـهٔ دید استغنا و کثرت احتیاج خلق به خود است.

و یقین باید دانست که چون بنده به‌چشم استغنا و عزت سلطنت به‌خود باز نگرد، تکبر و تجبر در دماغ او ظاهر شود، و آنکه به‌چشم حقارت و مذلت در خلق خدای نگرد، در حال از نظر عنایت حق بیفتد.

ومعالجت این مرض‌آن‌است‌که‌چون طاوس‌نفس به‌پروبال سلطنت ومملکت‌خود فرونگرد، وخوش‌آمد آن در وی پدید آید، و خواهد که درعالم تکبر و تجبر خود پرواز کند، به‌پای سیاه عجز و فنا درنگرد.

نظر کند که اول اصل او از چه بود؟ باز بیند که اول قطره‌ای آب خوار بود، و در آخر مشتی خاك خوار خواهد شد. و در این حالت اسیر یك لقمه و یك قطره، و عاجز آنکه آن لقمه و آن قطره چون بگذرد؟ که اگر در وی بند شود راضی باشد که ملك هردو جهان بدهد، تا از آن خلاص یابد.

مع‌هذا لحظه به‌لحظه منتظر آنکه سیلاب اجل در رسد، و رسم و طلل خانهٔ عمر که گردش افلاك به‌دست شب و روز خشتهای آن یك‌یك برکنده است، بکلی خراب کند. در چنین حالتی، به‌سلطنت و مملکت عاریتی چه مغرور باید شد، و از این چنین دولتی چه حساب برشاید گرفت؟

عاقل بـه‌چه امید در این شوم سرای	بـر دولت او دل نهد از بهر خدای
چون، راست‌که خواهدکه نشیند ازپای	گیره اجلش دست که: «بالا بنمای!»

تا چون براین احوال وقوف یابد، طاوس نفس از خجالت پروبال فروگذارد، و سر برنیارد.

وقتی یکی از ملوك، وزیر خویش را فرمود: «از بهرمن چیزی ساز که چون بسط برمن مستولی شود، بدان درنگرم، صولت بسط بشکند. و چون قبض برمن مستولی شود، در آن نگرم، تسکین پذیرد. و اگر غضب استیلا یابد، بدان اطفاء نایرهٔ غضب توان کرد».

وزیر انگشترینی ساخت، برنگین آن این نقش کرد که: «ثم ما ذا؟». یعنی پس حاصل چه خواهد بود؟

چون ملك را نخوت ملوك در دماغ بجنبیدی، و بهدولت و نعمت و حکم و سلطنت بهچشمخوش آمدی در نگرستی، بسط تمـول و بطر تنعم استیلا آوردی. بهنقش خاتم درنگرستی، برخواندی: «ثم ماذا» پس حاصل این دولت و نعمت چه خواهد بود؟ عقل بهگوش هوش او فروگفتی که: «حاصل جز مرگ نخواهد بود، و گور و حساب و میزان و صراط!». در حال بسط بهقبض مبدل شدی.

و هروقت که بهحادثهای یا مصیبتی قبض استیلا یافتی، بهخاتم فرونگرستی، باز با خود گفتی که: «چون حاصل مرگ است، غم بیهوده چرا باید خورد؟». وقت او خوش گشتی.

و چون آتش غضب استعلا گرفتی، بهخاتم درنگرستی، گفتی «حاصل این غضب راندن چه باشد؟ چون مرگ و حساب و صراط در پیش است». تسکین‌نایرهٔ غضب ببودی، و رحمت و مرحمت پدید آمدی.

چه باشد نازش و نالش، ز اقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده، نهاین بینی، نهآن بینی!

اما سیرت ملوك با هرطایفهای از رعایا، و شفقت براحوال خلق، بدانکه پادشاه در جهان بهمثابت دل است در تن، که چون پادشاه بهصلاحیت پادشاهی باز آید، همه جهان بهصلاحیت خویش باز آیند، و اگر پادشاه در پادشاهی تصرفات فاسد کند، همه جهان بهفساد آید.

و وزیر پادشاه را بهمثابت عقل است دل را. چنانکه دل را از عقلی کامل ناگزیر است، تا بهمشاورت او در ممالك بدن تصرف کند، و مصالح کلی و جزوی بدن بهنظر او رعایت کند، پادشاه را از وزیری عالم عادل منصف متمیز داهی کافی امین متدین پاك اعتقاد صاحب همت صاحب رأی نیکو خلق کریم طبع شریف ذات با مروت اصیل واقف جهان دیدهٔ کاردان کارکن صاحب تجربهٔ مهربان مشفق ناصح ناگزیر است.

که جملگی احوال مملکت و مصالح سلطنت در خصوص و عموم با او مشاورت کند، و بهصوابدید او و نظر شاهانهٔ خویش و استمداد فضل حق بهرعایت حقوق عباد و بلاد و وضیع و شریف و خاص و عام قیام نماید، بهواسطهٔ جلادت و کفایت

و مباشرت وزیر. و جملگی ارکان دولت و نواب حضرت و عامهٔ رعیت را مراجعت با او بود.

به‌دانای فرمای همواره کار چوخواهی‌که کارت بود چون‌نگار
چنین خواندم از دفتر زرد هشت که: «دانا بود بیگمان دربهشت»

چون وزیر چنین بود، پادشاه به‌فراغت و رفاهیت به‌جهانگیری و آنچه شرایط و آداب سلطنت است، مشغول تواند بود. والا پادشاه را چون به‌جهانداری و احکام وزارت قیام باید نمود، از جهانگیری و شرایط و ناموس سلطنت بازماند، و احوال مملکت و رعیت مختل گردد.

دیگر آنکه به‌معاونت وزیر نیکورای، در مملکت آن مصالح رعایت توان کرد، با دوست و دشمن، که به‌لشکر فراوان و خزاین جهان دست ندهد.

و نیز یاری باشد در دین، که به‌مناصحت او برخیرات حریص شود، و به معاونت او در دین برزی و عدل‌گستری موفق گردد.

و چون وزیر شایسته باشد، باید که او را محترم و موقر دارد، و حکم او در ممالك نافذ گرداند. چه احترام و احتشام وزیر، قوت بازوی عظمت سلطنت باشد. ولیکن مشرف احوال او باشد، تا آنچه در ممالك رود با وضیع و شریف، پادشاه برآن وقوف دارد.

و همچنین دیگر ارکان دولت و اعیان حضرت، هریك به‌مثابت عضوی وحاستی و قوتی‌اند. چون: مستوفی و مشرف و ناظر و عارض و طغرایی و منشی و دبیر و حاجب و خازن و استادالدار.

و جملگی عملهٔ اندرونی و بیرونی، به‌مثابت حواس خمسه‌اند، و حس مشترك و قوای بشری، چون: چشم‌وگوش و زبان و بینی و لمس و فکر و خیال و فهم و حافظه و ذاکره و دیگر قوا.

و امرای دولت، که با قوت و شوکت و آلت و عدت و همت و رجولیت باشند، به‌مثابت سر و دست و پای و اعضای رئیسه‌اند، چون: جگر و شش و سپرز و زهره و غیرآن. تا چنانکه بقای انسان بی‌اعضای رئیسه ممکن نیست، همچنین بی‌معاضدت امرای دولت قوام سلطنت و نظام مملکت ممکن نیست.

و نواب و عمال و نقبا و دیگر گماشتگان، به‌مثابت دست و ساعد و عضد و ران و زانو و ساق و پای‌اند.

و باقی اجناد و حواشی و خیل و خدم و عموم رعایا، مع تفاوت درجاتهم، به مثابت عروق و اعصاب و عظام و شعور و عضلات و تمامی بدن.

چنانکه شخص انسانی بدین جمله محتاج است، و اگر از اینها یکی عضو نباشد، شخص ناقص بود، همچنین پادشاه بدین جمله محتاج است. و اگر از اینها یکی نباشد، کار مملکت بدان مقدار نقصان پذیرد، و اگرچه حال را بننماید.

پس پادشاه باید که هریك از این ارکان دولت و اصحاب مناصب را، بعداز

اهلیت و استعداد تمام و امانت و دیانت و نیکوسیرتی، که معلوم کرده باشد و یقین شناخته، در ولایت و اقطاع و منصب و شغل خویش نصب فرماید، و تمکین دهد. تا به‌شرایط کار خویش و مصالح ملك و نیکوخدمتی حضرت قیام نماید.

و از احوال هریك باید که با وقوف باشد و داند که در ممالك با وضیع و شریف چه می‌رود.

و از جملهٔ معظمات امور سلطنت، یکی آن است که شخصی خردمند هوشیار معتمد صاحب‌القول را به‌منهیی و صاحب خبری نصب فرماید. تا پیوسته متفحص احوال و مستخبر اخبار دوست و دشمن و دور و نزدیك باشد. تا پادشاه را بر جملگی احوال ممالك با خبر می‌کند، و او را از خیانت خاینان، و شفقت وامانت امینان، واقف می‌گرداند، و اگر در مملکت به‌رعیت از ظالمی حیفی می‌رود، یا از خصمی حرکتی صادر می‌شود که موجب خللی باشد، عرضه می‌دارد، تا به‌تدارك آن مشغول می‌شوند. و خاینان را جرأت و تجاسر نیفزاید، و طمع طامعان بریده گردد.

و آنچه نان پاره و اقطاع و معیشت و جامگی هرطایفه باشد، تمام برساند، تا از احتیاج ضروری در ظلم و خیانت نیفتند.

و سخن بعضی در حق بعضی، بی‌بینت و احتیاط تمام نشنود، که جمعی در حق بعضی امینان به‌حسد طعنه‌ها زنند، و به‌خیانتی فرانمایند، و مشفقان را به خیانت منسوب کنند، و برمخلصان تهمتها نهند.

و اگر از مخلصی خرده‌ای در وجود آید، که خللی زیادتی نخواهد بود، عفو پادشاهانه را کار فرماید، و حلم برزد، و به‌هرچیز در خشم نشود، و سیاستهای به‌افراط نفرماید، مگر به‌مصلحت ضروری. ولیکن نه‌چنانکه به‌سهل جانبی وسلس العنانی و سست مزاجی منسوب گردد، و اهل فتنه و فساد دلیر گردند، و در دماغها فسادها پدید آید.

بلکه پادشاه باید که به‌سیاست و انتقام و رجولیت و حمیت مشهور باشد. اما اگر جرمی خرد باشد، تخویف و تهدید فرماید، و عفو کند بعداز حجت و نصیحت تمام. و اگر جرمی بود که موجب قصاص باشد، یا خیانتی که به‌خلل مملکت تعلق دارد، البته از آن در نگذرد، و به‌فرمان شرع تیغ بیدریغ را کار فرماید.

این معنی حاشا چون علت آکله باشد، که در عضوی پدید آید. البته اهمال نتوان کرد، آن عضورا به‌تیغ جدا باید کرد، تا آن‌علت به‌جملگی اعضا سرایت نکند.

و آنچه خیانتی باشد، که با دشمن سازند، و قصد پادشاهی کنند، یا قصد ملك، به‌هیچ وجه از آن در نتوان گذرانید.

عضوی زتو، گر دوست شود با دشمن دشمن دوشمر، تیغ دوکش، زخم‌دوزن!

و در کارها دو طرف تفریط و افراط گوش باید داشت. در سیاست نه‌چندان مبالغت باید نمود، که مردم هراسان و نفور شوند، و خوف و نفرت برطباع مستولی

گردد، و نفوس متشرد شود، و مکرها و حیلتها سازند، و فتنه‌ها انگیزند، که موجب تشویش مملکت باشد.

چنان‌شان مگردان ز بیچارگی — که جان را بکوشند یکبارگی

و نیز چندان حلم نباید ورزید، که وقع پادشاهی و هیبت سلطنت از دلها برخیزد، و مفسدان و اراذل دلیر گردند، و ظلمه مستولی شوند، و کار برمصلحان و مخلصان و ضعفا و غربا تنگ آید، و از جوانب خلل عظیم تولد کند.

و در سخاوت نه‌چندان غلو باید کرد، که به‌اسراف و اتلاف و تبذیر انجامد، که آن مذموم است. و در حفظ مال تا به‌حدی نباید کوشید، که به‌بخل و ضنت منسوب گردد. و پادشاه را هیچ آفت و نادانی بتراز بخل نیست، که بخیل به‌دنیا و آخرت مذموم است و خاسر.

مال و نعمت فضل خداست. فضل خدای از خلق خدای دریغ نباید داشت. بلکه بحقیقت بخیل فضل خدای از خود دریغ می‌دارد به‌جهل. آنچه می‌دهد از آن اوست، و آنچه می‌نهد از آن دیگران:

منه مال فراوان، کان ترا نیست — ترا گردد، چو در دادن شتابی
اگر خواهی بنه، تا باز یابند — وگر خواهی بده، تا بازیابی

گفت: وقتی گرسنه‌ای به‌در دکان نانوایی رسید. نان بسیار دید، نهاده. نانوا را گفت: «تو که داری، می‌خور، باری!»

تا تواند جهد کند، که از مال و ملك خویش نیکنامی دنیا، و ثواب و درجات آخرت حاصل کند، تا امکان هست.

پیش از آنکه ناگاه امیر اجل کمین برگشاید، و ملك را از سر تخت برباید، و رنج برد چندین سالهٔ او به‌دست دشمنان دهد، و آتش حسرت و ندامت او را در جان نهد، وزر و وبال در گردن او بماند، و دشمنی رابر تخت مملکت او نشاند. این ضعیف گوید:

دولت این جهان، اگر چه خوش است — دل مبند اندرو، که دوست‌کش است
هرکه را همچو شاه بنوازد — چون پیاده، به طرح بندازد
بس که آورد چرخ، شاه و وزیر — ملکشان داد و گنج و تاج و سریر
کارها را به کام ایشان کرد — خلق را جمله رام ایشان کرد
همه مشغول ماه و سال شده — همه مغرور جاه و مال شده
ناگهان تندباد قهر وزید — وز سر تخت شان به تخته کشید
تنشان را به خاك ریمن داد — ملکشان را به دست دشمن داد
وزر، اینها بدان جهان بردند — مالشان دیگران همی خوردند
وانکه حقش به لطف خود بنواخت — نیك و بد را به نور حق بشناخت

لاجـرم چـون رسید کـار بـه کـار رفت بـا صد هـزار استظهـار

هرکه را دیدهٔ بصیرت به‌نورالهی منور است، او را گذاشتن مال و جاه این جهانی مصور است. باقیات صالحات که دستگیر و فریادرس مؤمن است، اعمال صالحه بدنی است، و خیرات باقیهٔ مالی.

چه دولت باشد شگرف‌تر از آن، که بنده درگور خفته، و از اعمال فرومانده، هرنفس و هرلحظه طبقهای رحمت و کرامت از حضرت عزت ملائکهٔ مقرب بـدو می‌رسانند، که: این ثواب لقمه‌ای است که در مدرسه و خانقاه تو به‌فلان فقیه و درویش رسید. یا ثواب استراحت و آسایشی است که از بقاع خیرات تو به‌فلان بنده رسید، که برفلان پل بگذشت، یا در فلان رباط در سایهٔ دیواری نشست، یا در فلان مسجد دو رکعت نماز گزارد.

هرپادشاه را در ایام دولت خویش، چنین سعادتها از خود دریغ نباید داشت، که آن خیرات ناکرده نماند. ولیکن چون او از خواب خوش دولت درآید، مال و ثروت از دست رفته بود، و او از آن سعادت محروم مانده.

باری اگر از این سعادت محروم ماند، زنهار و زنهار خود را در معرض شقاوت ابطال خیرات دیگران نیندازد.

و به‌مثقال ذره‌ای سعی در تغییر و تبدیل اوقاف ننماید، و از رایزنان بدـ سیرت فاسد عقیدت تقریر این معنی قبول نکند، که ایشان به‌جهل و غفلت در خون و جان و ایمان خویش سعی می‌کنند. و خبر ندارند که کدام عاقل دعای به چندین هزار مستحق محروم مظلوم که همه اهل خیروصلاح باشند اختیار کند، و کدام دیندار همت ارواح چندین هزار بانی خیر در عقب خویش روا دارد؟

باشد که در بقعه‌ای، خیری مقبول افتاده باشد، و روح بانی آن خیر را در حضرت عزت بدان وسیلت قربتی پدید آمده، پیوسته در آن حضرت مظلمهٔ خویش عرضه می‌دارد که: «خداوندا، من مال خود از نفس خود باز گرفتم، و فرزندان را محروم گردانیدم، و از بهر رضای تو بربندگان تو وقف کردم. فلان ظالم آن خیر من باطل می‌کند، و بندگان ترا محروم می‌گذارد، و با حضرت تو این دلیری می‌ـ نماید، چه گوئی؟»

از عهدهٔ این واقعه که بیرون تواند آمد؟ خصوصا چون اوقاف بسیار بود، و مطالبان و خصمان بسیار.

و زنهار اگر عالمی مداهن به‌جهل رخصت دهد، که مال اوقاف را در چیزی دیگر صرف شاید کرد، یابه لشکر توان داد که بدان غزا کنند، یا به‌عمارت پلی یا رباطی یا ثغری یا سدی توان کرد، بدان مغرور نشود.

حاشا و کلا این هیچ روا نبود، الا به‌مصرف خویش. هروقف به‌مصب استحقاق صرف کنند، به‌شرط واقف. والا آنکه فتوی دهد، و آنکه فرماید، و آنکه مباشر آن شغل بود، و آنکه تواند و دفع نکند، جمله در وزر و وبال و مظلمهٔ آن باشند. و فردا جملهٔ مستحقان اوقاف و واقفان خصم ایشان گردند، و داد خویش طلبند.

بر پادشاه واجب است، که هر وقف که در ممالك او بود، به شرط واقف بر مستحقان آن مقرر دارد. و بر اوقات امینی صاحب دیانت مشفق که اهل آن کار باشد گمارد، تا در عمارت آن کوشد.

و اوقاف را در شهرها به‌تبعیت به‌اصحاب مناصب آن شهر ندهند، که ایشان اوقاف را سپر بلای خود می‌سازند، و به‌خدمتکاران خود می‌دهند، همچون اقطاع، تا می‌خورند و خدمت ایشان می‌کنند. و چون صادر و وارد از ایشان طمعی می‌دارد حواله به‌اوقاف می‌کنند، و اگر مستحق آن هستند و اگر نه، زیادت از حق ایشان بدیشان می‌دهند. و چون درویشی و عالمی عزیزالنفس می‌رسد که بر درصدور نمی‌رود، و طال بقای ایشان نمی‌زند، یا ابرام ایشان نمی‌نماید، بدو التفات نمی‌کنند، و محروم می‌گذارند.

چون امینی صاحب دیانت قاصد برای این کار نصب کنند به‌متولیی و شیخ‌ـ الشیوخی، باشد که حق به‌مستحق بهتر رسد، و او را بدو باز نگذارند، و هر وقت از احوال او با خبر می‌باشند.

چون چنین باشد چندانکه حق ـ تعالی ـ واقفان و اصحاب خیرات را ثواب دهد، پادشاه وقت را که در احیاء آن خیرات سعی نماید ثواب دهد. و اگر این مهم دینی مهمل فرو گذارد، تا مستأکله به‌ناواجب در آن تصرف می‌کنند، و مستحقان را محروم می‌گذارند، وبال آن همه بر ذمت پادشاه باشد.

وقتی این ضعف در سنهٔ ستمائه به‌دیار مصر رسید، چنان شنید که ملك صلاح‌الدین را عادت چنان بودی که چون شهری بگرفتی در آنجا بنای خیری کردی. چون دیار مصر بگرفت با قاضی فاضل که وزیر او بود گفت: «می‌خواهم که در اینجا خانقاهی بسازم».

قاضی گفت: «من می‌خواهم که در دیار مصر، ملك اسلام هزار بقعهٔ خیر بنا کند».

گفت: «چگونه میسر شود؟»

قاضی گفت: «در دیار مصر هزار بقعهٔ خیر بیش بنا کرده‌اند، و خللی عظیم بدان اوقاف راه یافته است. اگر ملك اسلام بفرماید، تا آن اوقاف به‌حال عمارت باز آرند، و از تصرف مستأکله بیرون آورند، و به‌امینی متدین سپارند، تا به مصرف می‌رسانند، ثواب آن جمله او را باشد، و چنان بود که این بناها او فرموده».

بفرمود تا چنان کردند. و بخاصه نیز خیرات بسیار کرد.

و یقین بباید دانست، که هر خلل که در عهد پادشاهی در اوقاف پدید آید، حق‌ـتعالی‌ـ جمله از آن پادشاه بازخواست کند. تا این کار معظم را خوارنشمرند، و خود را از وبال آن نگه دارند.

و همچنین از بهرشفقت براحوال خلق، باید که پادشاه بر درگاه حاجبی یا قصه‌داری معتمد دیندار نیکو عقیدت نصب فرماید، تا احوال مظلومان وحاجتمندان به‌قصه یا پیغام عرضه می‌دارد. و پادشاه قضای حوایج ایشان از مهمات و واجبات

خویش شناسد، و غنیمتی بزرگ شمرد.

و بر پادشاه واجب است که هرکجا ثغر کافر باشد، امیری مردانهٔ شجاع دلاور کار آزمودهٔ مصاف دیدهٔ دیندار با حمیت و غیرت اسلام بنشاند، با لشکر و عدت تمام، و نان و اقطاع نیکو دهد. و آنکه بفرماید تا یك شب نیاسایند، همه روز به تاختن و جهاد مشغول باشند، و اگر محتاج مدد شوند مدد فرماید تا پیوسته قوی دست و چیره و خوشدل باشند. و به هر فتحی که برآید نواخت و تشریف و استمالت تازه فرستد، تا بدان دلیری و استظهار جان فدا کنند، و در قهر و قمع اعدای دین کوشند.

نه‌چنانکه غفلت برزند، و مهمل گذارند، تا کافر مستولی و دلیر شود، و بر بلاد اسلام تاختن کند، و هر وقت چندین هزار مسلمان به‌قتل آرد، و اسیر برد، و برده‌گیرد از اهل و عیال واطفال مسلمانان، که این جمله عهده در ذمت پادشاه وقت باشد، و از عهدهٔ جواب آن فردا او را باید آمد.

و دیگر بر پادشاه واجب است، که چون به شهری یا ولایتی والیی فرستد، یا شحنه‌ای گمارد، کسی عاقل متمیز دیندار را فرستد، که در وی سیاست و دیانت و مروت بود، تا به‌شرایط آن شغل به‌وجه خوش قیام تواند نمود. ظالمی نبایدکه همه خون رعیت ریزد، و غافلی نباید که مصالح رعیت مهمل گذارد.

و دیگر چون قاضیی به‌شهری و ولایتی فرستد، باید که عالم و عاقل و دیندار و صالح فرستد، که دست کشیده دارد، از مال ایتام و مواریث و اوقاف و رشوت و برطیل وامثال این.

و به‌معیشت و جامگی خویش قانع باشد، و کتابت و سجلات و عقود انکحه به قباله ندهد، و بدان طمع نکند، که بدعتی شنیع است و حرام محض.

و باید که خدمتکاران مصلح و معتمد و متدین دارد، که در دعاوی میل و حیف نکنند و به‌طمع فاسد حق باطل نکنند و باطل حق نکنند. اگر چه این معانی در این روزگار کمتر دست دهد!

از دو وجه: یکی آنکه قاضی بدین صفات کم یافت شود. دوم آنکه چون یافته شود، چنین کس طالب قضا نشود، و گرد درگاه ملوك و نواب حضرت نگردد، و خدمتی ندهد. و دراین عهد قضا بیشتر به «خدمتی» می‌دهند، یا به‌واسطهٔ مربی، نه به‌اهلیت. و بضرورت هرکه «خدمتی» دهد، خدمتی ستاند!

دیگر باید که پادشاه نیکو عهد و باوفا و بی‌غدر و بی‌مکر باشد. و سوابق حقوق خدمتکاران مخلص قدیمی را به‌لواحق انعامات و مکرمات تلافی فرماید. خصوصاً آن طایفه که در ایام محنت و اوقات شدت هواداری دولت کرده باشند، و بر جادهٔ عبودیت ثابت‌قدم بوده.

و چون پادشاه تتبع احوال هر طایفه‌ای کند، و از معاملات هر صاحب عمل و صاحب حکم باخبر باشد، و درد مسلمانی دامن جان او گرفته باشد، تا در ممالك او حیفی و ظلمی نرود، کارها زود به‌صلاح بازآید، و نااهلان اهل گردند.

و اگر عمر به‌غفلت گذارد، و دربند هوا و شهوت و لذت وقت خویش باشد، و در جمع خزاین کوشد، و غم رعیت نخورد، ظالمان زود مستولی شوند. و اصحاب مناصب تطاول کنند، و مستحقان را محروم گردانند، و کفار استیلا یابند، و مسلمانان را مشوش دارند، و دزدان و مفسدان فرصت یابند، و راهها ناایمن گردد، و خونها به‌ناحق ریخته شود، و مال تجار و غربا در معرض تلف افتد، و فساد آشکارا گردد. و چندان انواع بلا و فتنه پدید آید، که در عبارت نگنجد.

و وبال این جمله در گردن پادشاه ظالم فاسق باشد. خواجه از اینجا فرمود: «بدترین بنده به‌نزد خداوند ــ تعالی ــ روز قیامت پادشاه ظالم درشتخوی باشد». و هزار باره گدایی برچنین پادشاهی فضیلت دارد.

هر فرازی را مناسب آن نشیبی بود. چنانکه هیچ مرتبه‌ای بلندتر و فاضل‌تر از پادشاهی نیست، چون به‌وجه خویش بود، زیانش هم مناسب آن باشد.

فصل سوم

سلوك وزرا و اصحاب قلم و نواب

«واجعل لی وزیراً من اهلی...»
(قرآن کریم)

بدان که وزارت تلو سلطنت است، و رکن اعظم مملکت. و هیچ پادشاه را از وزیر صالح صاحب رای مشفق کافی داهی عالم عادل عامل چاره نیست. و چون در مملکت وزیری کامل محترم نبود، مملکت را شکوه و زیب نباشد.

مثال مملکت برمثال خیمه‌ای است: ستون آن خیمه وزیر صاحب رأی صاحب همت است، و طنابهای آن امرا اند خرد و بزرگ، چنانکه طناب بعضی بزرگتر و بعضی خردتر بود. و دیگر اجناد آن طنابهای خرد که در دامن خیمه بود حلقه کرده. و نواب و عمال و دیگر اصحاب چون آن طنابها که در شرجهٔ خیمه بود.

و بحقیقت میخهای آن خیمه، تا پایدار تواند بود، عدل و انصاف پادشاه است. که اگر چه امرا و وزرا و اجناد بسیار باشند، و قوت و شوکت و آلت و عدت بیشمار بود، مملکت جز به‌عدل قرار نگیرد و ثابت نشود. چنانکه خیمه را اگرچه ستون و طناب تمام بود، ولیکن جز به‌میخ قرار نگیرد. و تا در گوشه‌ای یك میخ در می‌باید، خلل آن در خیمه ظاهر می‌شود.

و چون وزیر به‌مثابت ستون است خیمه مملکت را، چندانکه بارفعت‌تر و عالی‌قدرتر بود، خیمهٔ مملکت از او باشکوه‌تر و بازیب‌تر باشد. و وزیر باید که چون ستون چهار خصلت در او باشد: راستی، و بلندی، و ثبات، و تحمل.

و وزیر را سه‌حالت است: اول میان او و خدای، دوم حالت میان او و پادشاه، سیم حالت میان او و اجناد و رعیت.

در هر سه‌حالت باید که آن چهار خصلت را کار بندد، در هر حالتی آن خصلتها به‌معنیی مناسب آن حالت باشد.

چنانکه در حالت اول که میان او و خدای است، «راستی» پیشه کند. و پیوسته در هر کار که باشد جانب خدای نگاه دارد، و از آن احتراز کند، که کار به‌صورت باخلق راست کند، و جانب خدای مهمل فرو گذارد، که سر همه کژیها این است. ولیکن باخدای کار راست دارد، اگر جانب خلق کژ گردد از آن غم نخورد.

و اما «بلندی» گوش دارد. بدان معنی که بلند همت و عزیزالنفس باشد، و به‌زخارف جاه و مال دنیا فریفته نگردد، و سر بدین جیفهٔ دنیا فرو نیارد.

چیست دنیا و خلق و استظهار ــــ خاکدانی پر از سگ و مردار
هست چون مار گرزه دولت دهر ــــ نرم و رنگین و، اندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش ــــ شاد، همچون خیال گنج‌اندیش

جاه و مال دنیا را بر مثال زاد و راحله شناسد، و امتداد ایام عمر را برمثال اشهر حج، و اجل محتوم را برمثال موسم و روز وقفه، و خود را قاصد بیت‌الله داند. و یقین شناسد که زاد و راحله را بدان سبب به‌وی داده‌اند، تا بادیهٔ صفات نفس اماره بدان قطع کند، که حجاب میان او و کعبه، که مقصد و مقصود است، جز بادیهٔ نفس نیست.

پس اگر او را کنار شط هوا خوش آید، به بغداد طبیعت فرود آید، و هر روز شتران را می‌آراید، و از آلت و عدت سفر تجملات حضر می‌سازد، و از شراب شهوات خود را مست غفلات می‌گرداند، و قافله‌ها بر وی می‌گذرد، و او در خواب خوش مستی هستی مانده.

تا ناگاه موسم درآید، و دیگران حج گذارند. او را در دست جز باد حرمان، و برسر خاك خجلت، و در دیده آب حسرت، و در دل آتش ندامت نماند. این واقعهٔ کسی است که جاه و مال دنیا را که وسیلت سعادت ابدی می‌توان ساخت، مهمل و ضایع فرو گذارد، و از آن به تنعم و تجملی قانع شود.

اما آنها که جاه و مال دنیا را، که وسیلت درجات بهشت و قربات حق است، زاد و راحلهٔ سفر هندوستان هوای نفسانی کنند، و وسیلت شهوات و تمتعات حیوانی سازند، از راه مقصد و مقصود پشتاپشت افتند، و هرگز جمال کعبهٔ وصال نبینند.

پس چون مرد بلند همت بود، بدین مزخرفات فانی مغرور نشود، و نظر بر درجات آخرت و مقامات عالی نهد، و جاه و مال دنیاوی را وسیلت قربت و قبول حق سازد.

و اما «ثبات» بدان معنی است، که در کار دین درست یقین و ثابت قدم باشد، و کاری که از بهر خدای کند، از برای نظر خلق و ملامت و تعییر ایشان

از آن روی نگرداند، و از سرزنش کس نترسد.
و اما «تحمل» بدان معنی است، که در کشیدن بار امانت تکالیف شرع، تجلد و تصبر و تحمل نماید، و در امانت خیانت نکند، تا قدم او برسلوک جادهٔ راه حق راسخ گردد.
اما حالت دوم که میان وزیر و پادشاه است، همان چهار خصلت را کاربندد:
اول راستی است، بدان معنی که ظاهر و باطن با پادشاه یکی دارد، و اندرون خویش را از آلایش خیانت و غل و غش صافی کند، و در خدمت او به نفـاق زندگانی نکند، چنانکه در حضور او خوش آمد او گوید، و به هر نیک و بد که کند یا گوید، «صدق‌الامیر» زند، و مزاج او نگاه دارد، و چون بیرون آید در غیبت مساوی او گوید، و بر افعال و اقوال او اعتراض کند، و با هرکس شکایت او آغاز نهد، تا او را در زبان خلق اندازد به‌بدی و نادانی و ظالمی.
تا چون خواهد که از بهر طمع خویش برکسی حیفی کند، بهانه بر پادشاه نهد که «او چنین می‌فرماید» و خویشتن را بری‌الساحه فرانماید. این جمله کژی و نفاق و خیانت بود.
راستی و اخلاص و امانت آن است، که آنچه صلاح وقت در آن باشد، و رای صائب آن اقتضا کند، آن را در حضرت پادشاه دیباجه‌ای نیکو نهد، و در کسوت عبارتی هر چه لطیف‌تر به‌تواضع تمام به‌وقت فرصت عرضه دارد.
و اگر نیز پادشاه را برآن سخن اعتراضی یا استدراکی افتد، آن را تهـی بنهد، و تخطئهٔ سخن او نکند. که پادشاهان را به‌فر یزدانی فراستی ملوکانه باشد. سخن او به‌سمع رضا اصغا کند، و عاشق سخن خویش نباشد، و در آن سخن تأملی شافی واجب شمرد. اگر بر آن مزیدی روی نماید، از سر تأنی عرضه دارد.
فی‌الجمله کلمةالحق باز نگیرد، اما وقت و فرصت و حالت پادشاه گوش‌دارد. تا در وقت ملالت او نیفتد، یا در وقت خشم، که حجاب نظر حق بین شود. به‌قدر وسع آنچه حق و صواب و صلاح‌باشد، به‌لطایف الحیل در نهاد او می‌نشاند، تا طریق راستی و اخلاص ورزیده باشد.
خصلت دوم و آن «**بلندی**» است. در حضرت پادشاه به همت بلند زندگانی کند، و به‌رکاکت و خست طبع طمعهای فاسد نکند، و نظر بر هیچ‌چیز نیندازد، و در التماسات پراکنده بسته دارد. و خود را عزیزالنفس و قانع و کوتاه دست دارد. که پادشاه چون به نور فراست این اخلاق مشاهده کند، مقبول و محبوب نظر او افتد، در توقیر و احترام او بیفزاید. و آنچه مقصود باشد، زیادت از آن به‌احسن‌ـ الوجه حاصل شود، و آب روی بیفزاید، و نام نیک منتشر گردد.
خصلت سیم، و آن **ثبات** است. باید که در خدمت پادشاه وفادار و نیکوعهد و ثابت قدم باشد، تا اگر معارضان و معاندان پادشاه خواهند که او را بفریبند، به‌هیچ‌نتوانند فریفت. و اگر چه بسی جاه و مال براو عرضه کنند، به‌هیچ از راه نرود.

خصلت چهارم، **تحمل** است. باید که حمول و بردبار باشد، و برآنچه پادشاه در حالت غضب و حدت و سورت یا نخوت پادشاهی گوید یا کند، با او یا با دیگری، تندی ننماید، و به‌تلطف و سکون پیش آن باز آید، و کلماتی گوید که اطفاء نایرهٔ آتش غضب او کند، و از کلماتی که خشم انگیز و حقد آمیز باشد احتراز نماید.

و چون پادشاه را واقعه‌ای افتد یا جاذبه‌ای پیش آید، از قبل خصم، در آن باب نیك تفکر و تدبر کند. اگر به‌مصابرت و سکونت و تدبیر صالح و رای‌صائب آن کار را تدارکی تواند کرد، که پادشاه را حرب و قتال نباید کرد، و در معرض خطر جان و ملك نباید افتاد، بکند.

و اگر معرضی باشد که معالجت آن آفت به‌تیغ آبدار و سنان جانگذار باید کرد، و مرهم موافقت و مرافقت نافع نیفتد، و پادشاه میل به‌قتال کند، او را در آن فاتر نگرداند، و بددلی ندهد، که دلشکستگی آرد، لاسیما که این معنی با کفار افتد. او را برآن حریص و دلیر گرداند، و مدد و معاونت نماید، به‌بذل مال و مباشرت نفس.

و اگر او هراسان و خوفناك بود، آن خوف به‌چرب‌زبانی از دل او بردارد، و او را به‌خدای و فضل خدای امیدوار و مستظهر گرداند، و دل او به‌فتح و نصرت و تأیید حق قوی گرداند. و اگر لشکر اندك بود، دل در خدای بندد.

در کل احوال باید آنچه صلاح دین و ملك و رعیت در آن باشد، در پیش او می‌نهد، و مداهنه نکند، و از آنچه به‌مفسدت تعلق دارد، دلسردی می‌دهد، و او را برخیرات دلالت و اعانت می‌کند.

و چون وزیر بدین آداب و اخلاق که نمودیم آراسته باشد، پشت پادشاه بدو قوی بود، و بازوی سلطنت را ساعدی مساعد بود.

و اما **حالت** سیم که میان وزیر و حشم و رعیت است، همان چهار خصلت را کار باید فرمود:

اول «راستی» را، و راستی با حشم و رعیت بدان وجه باشد، که به‌انصاف و معدلت باایشان زندگی کند، و براحوال ایشان مشفق بود، وپیوسته به‌غمخوارگی و تیمار داشت ایشان کوشد. چنانکه حشم با برگ‌وساز و آلت و عدت باشد، و رعیت آسوده و مرفه بود، و باری گران برایشان نباشد.

و این معنی وقتی دست دهد، که وزیر در عمارت و زراعت ولایت کوشد، و پادشاه دربند جمع مال نباشد. که اگر در نهاد پادشاه آفت حرص جمع مال پدید آید، بضرورت ظلم و بدعت نهادن آغاز کند، و جامگی لشکر در نقصان اندازد. هم رعیت خراب شود، و هم حشم بی‌برگ ماند. و چون رعیت خراب شود، ولایت خراب گردد. و چون حشم بی‌برگ ماند، ملك در تزلزل افتد، زیرا که در دلها تغیر پدید آید، و هواها مختلف گردد. در این حال توقع آفات و فتن و خللهای عظیم توان داشت، که بعد از آن خزاین روی زمین دفع آن نتواند کرد.

در بند آبادانی ولایت و رعیت باید بود، که حشم را از آن ببرگ توان

داشت، و چون حشم با برگ و یکدل بود، در مملکت توان فزود. و چون مملکت بقرار و ملك برجای باشد، همه جهان خزانهٔ پادشاه بود.

و وزیر نباید که از بهر تقرب به‌پادشاه در مملکت بدعتها نهد، که آن نشان دوستداری و مخلصی نیست. بلکه دشمنی تمام بود پادشاه را: بدنامی دنیا، و عقاب آخرت، و خشم خدای اندوختن، و در معرض دعای بد رعیت انداختن.

چه یکی از اهم مهمات و امور معظمات وزیر آن است، که از برای پادشاه لشکر شب به از آن اندوزد که لشکر روز. زیرا که پشت لشکر روز قوی به‌اعانت سپر دعای لشکر شب است. هرتیر دعا که از کمین دل شکسته بیرون آید، آن کار کند که هزاران تیر که از کمان بازوی درست آید نکند.

آنچه یك پیرزن کند به سحر نکند صد هزار تیر و تبر

وزیر باید که از بهر استزادت دعا در تخفیف رعین کوشد، و در ادرارات و معایش و انظار افزاید. و صدقات و صلات پادشاه به‌صادر و وارد از: ائمه و علما و سادات و زهاد و عباد و متصوفه و اهل دل می‌رساند. که آن پشتیوان مملکت و استدامت سلطنت باشد، و موجب درجات آخرت و قربات حق بود.

و وزیر از خاصهٔ خود همچنین باید که در خیرات کوشد. و درگاه خود را براصحاب حوایج گشاده دارد، و تنگباری و تنگخویی و تکبر با خلق خدای نکند. و به‌خلق خوش و کرم و مروت با خلق زندگانی کند.

اما خصلت دوم، و آن «بلندی» است. باید که با حشم و رعیت به‌بلندهمتی تعیش کند. چنانکه طمع به‌خدمتی و رشوت ایشان ندارد. و به‌قدر وسع، آثار کرم و مروت خویش، به‌تشریفات و خلع و صلات بدیشان می‌رساند.

خصلت سیم «ثبات» است. باید که با حشم و رعیت ثبات ورزد. بدان وجه که چون امینی را اقطاعی داد، یا صاحب شغلی را به‌شغلی نصب فرمود، یا منصبی به‌کسی تفویض کرد، از گزاف تغییر و تبدیل بدان راه ندهد، و سخن اصحاب اغراض بی‌بینتی مسموع ندارد.

و چون خیانت و جنایت کسی محقق شود، البته در آن مواسا و مدارا نکند، و در مکافات اهمال نبرزد، خصوصاً آنچه به‌قصاص و حدود خدای تعلق دارد. و گوش دارد تا بردرگاه جمعی را به‌رشوت و خدمت از راه نبرند، که ایشان حق بپوشانند، و به‌شفاعت و دفع برخیزند، که دیگران را جرأت افزاید، و دست ظلم و تطاول بر رعیت گشاده شود.

و بر وزیر واجب است، که چون کسی را به‌شغلی یا منصبی یا عملی نصب خواهد کرد احتیاط تمام کند، و به‌استحقاق کار فرماید. که جملهٔ خلل در مناصب دینی و دنیاوی از این وجه پدید آمد، که اشغال و مناصب به‌مستحقان و اهل آن کار ندادند، به‌کسانی فرمودند که خدمتی دادند، یا بردرگاه مربی به‌دست آوردند، به‌رشوت یا به‌ملازمت وابرام، در اهلی و نااهلی ایشان کمتر نگرستند.

و آنها که اهلیت کارها و مناصب داشتند، چون از عزت دین یا تعزز نفس روا نداشتند، که بردرگاه ملوك گردند، و هراهل و نااهل را خدمت‌کنند، و خدمتی دهند، و «طال بقا» زنند، و پادشاهان و اهل روزگار را کمتر همت آن بود، که اهل هرشغل را طلب کنند، و به‌قدر استحقاق او را اشغال فرمایند، لاجرم بیشتر مناصب دینی به‌دست نااهلان افتاد، و خلل هرچه تمامتر پدید آمد.

و هرچه در آن باب نه بروجه استحقاق رود، از تقصیر وزرا و حجاب و نواب حضرت باشد، که متفحص احوال نباشند، و اهل هنر و فضل و دیانت را طلب نکنند، و هنرمندان را در گوشه‌ها ضایع گذارند، و به‌اطماع فاسده اعمال و مناصب به‌نااهلان فرمایند.

خصلت چهارم «تحمل» است. باید که وزیر همچون ستون خیمه ــ که بار جملگی خیمه می‌کشد ــ بار جملگی حشم و رعیت و مملکت بر سفت همت و شفقت می‌کشد، و به‌نظر رحمت بررعیت می‌نگرد. و اگر از ایشان بسی خرده‌ها در وجود آید که به‌خاصهٔ او تعلق دارد درگذارد، و عفو کند، و حلم و تحمل نماید. مگر آنچه به‌خلل ملك بازگردد که تدارك آن واجب باشد.

و باید که ملالت به‌طبع خود راه ندهد، که مصالح ملك و رعیت بدان مختل و مهمل ماند.

و باید که از احوال ملك و رعیت، و دوست و دشمن، و ممالك دیگر، جمله متفحص و مستخبر باشد. تا از هرنوع که خللی دینی یا دنیاوی روی‌نماید، قبل‌ــ الوقوع به‌تدارك مشغول شود. که چون واقعه حادث شد، تدارك دشوار دست دهد.

و یقین شناسد که اگر بدین خصال ــ که نموده آمد ــ با خدای و پادشاه و رعیت زندگانی کند، و در همه احوال نیتی مخلصانه با آن ضم کند، و در ضمیر خود چنان اندیشد که: «این جمله خدمت پادشاه را و رعیت را از برای رضای خدای و تقرب به‌حضرت او می‌کنم، و در آن می‌کوشم تا راحتی و آسایشی از من به‌مؤمنی رسد، و دفع شر از مظلومی بکنم، و ظالمی را از ظلم باز دارم، و بدان تقرب به‌حق جویم»، پس هرحرکت و سعی و تحمل و صبر و راستی و سکون و ثبات و امر و نهی و عدل و انصاف و خدمت و تواضع و رنج و مشقت و دادوستد و دخل و خرج و گفت و شنید، که با دوست و دشمن و خاص و عام و پادشاه و رعیت کرده و نموده باشد، هریك موجب قربتی و رفعت درجتی شود، در حضرت حق.

به‌شرط آنکه از آلایش متابعت هوا، و رعونت نفس، وکبر و نخوت خواجگی، و بطر تنعم، و بارنامه حاکمی، و ارائت خلق، و تصلف و تکلف انسانی، پاك و محفوظ باشد، تا قبول حق را شاید.

و همچنین دیگر نواب و عمال و اصحاب قلم چون در کار خویش هرکسی امانت و دیانت به‌جای آورد، و خود را به‌قدر حال خویش بدین خصال و سیرت ــ که نموده آمد ــ متحلی گرداند، و جانب خدای گوش دارد، و در تخفیف رعایا کوشد، مستوجب درجات و قربات گردد.

فصل چهارم

سلوك علما از مفتیان و مذکران و قضات

«والذین اوتوا العلم درجات»

(قرآن کریم)

«العلماء ورثة الانبیا»

(حدیث نبوی)

بدانکه علم شریف‌ترین وسیلتی است قربت حق را، و صفت حق است، و به وسیلت علم به‌درجات اعلی می‌توان رسید. ولیکن بدان شرط که با علم خوف و خشیت قرین بود. زیرا که سر همه علمها خدای ترسی است.

و نشان خشیت آن است، که بدان علم کار کند، و آن را وسیلت درجات آخرت سازد، نه وسیلت جمع مال و اکتساب جاه دنیاوی، و تمتعات بهیمی. وهرکس که بدان عمل نکند، و وسیلت مال و جاه سازد، او جاهل است بحقیقت، نه عالم.

و علم میراث انبیاست. وانبیا دونوع علم میراث گذاشتند: علم ظاهر، و علم باطن.

اما علم ظاهر، آن علم نافع است که صحابه از قول و فعل خواجه (ع) گرفته‌اند. و تابعین و ائمهٔ سلف تتبع آن کرده، و خوانده و آموخته و بدان عمل کرده، از علم‌کتاب و سنت و تفسیر واخبار و آثار وفقه، و آنچه‌از توابع اینهاست.

و علم باطن معرفت احوال، و علم آن معانی است، که بی‌واسطهٔ جبرئیل از غیب‌الغیب زقهٔ جان خواجه می‌کردند، و از ولایت خواجه جرعهٔ آن جامهای مالامال، بر سنت کرام، برجان و جگر سوختگان عالم طلب می‌ریختند.

و علما سه طایفه‌اند: یکی آنکه علم ظاهر داند، دوم آنکه علم باطن داند، سیم آنکه هم علم ظاهر وهم علم باطن داند، واین نادره بود. در هر عصر اگر پنج کس در جمله جهان باشند بسیار بود. بلکه برکت یکی از ایشان شرق و غرب عالم

را فرارسد، و قطب وقت بود، و عالمیان در پناه دولت و سایهٔ همت او باشند.

اما علمای ظاهر هم سه طایفه‌اند: مفتیان، و مذکران، و قضات.

مفتیان اهل دراست و نظر و فتوی‌اند. و اینها دوطایفه‌اند: یکی آنکه عالم دل و عالم زبان‌اند. در دل ایشان خوف و خشیت است، با علم عمل دارند، و با فتوی تقوی ورزند. و تحصیل علم و نشر آن برای نجات و درجات کنند، و نظر از جاه و مال دنیا منقطع دارند. و برسرگنج قناعت نشسته‌اند، و پای در دامن رفاهیت کشیده.

دوم آنکه عالم زبان جاهل دل‌اند. در دل ایشان از خدای خوف و حیا نبود، و این نشان مردگی دل است. و در علم آموختن و نشرکردن، نیت تحصیل ثواب آخرت و قربت حق نبود. به غرض تحصیل جاه و مال، و قبول خلق، و یافت مناصب، تتبع علم کنند.

لاجرم هوا برایشان غالب شود، و علم ایشان متابع هوا گردد، و کار به هوا کنند، و به‌علم عمل نکنند. و بر علمای متقی و دیندار حسد برند، و در پوستین ایشان افتند، و برایشان افتراها کنند. و در مقام بحث به جدل پدید آیند، و ایذا کنند، و سخن به توجیه نگویند. و حق را گردن ننهند، و خواهند که به‌جلدی و زبان‌آوری حق را باطل کنند، و باطل را در کسوت حق فرا نمایند، واظهار فضل کنند.

و بحقیقت آن آفت که در دین و میان اهل اسلام به واسطهٔ چنین عالم فاجر، و زاهد فاضل پدید آمده است، به هیچ چیز پدید نیامده است.

لاجرم به شومی علماء سوء و زهدان مرایی ودرویشان گدایی، که از حریصی دین به دنیا می‌فروشند، و پیوسته بر درگاه ملوك به مذلت می‌گردند، و به درهای امیران و خواجگان به استخفاف در می‌روند، و به‌خواری و اهانت ایشان را خدمت می‌کنند، و مدح و فضل می‌گویند، و به نفاق ایشان را بدانچه در ایشان نیست ستایش می‌کنند، و به مداهنه به هر باطل که ایشان می‌کنند، یا می‌گویند «صدق‌الامیر» می‌زنند، و به طمع فاسد در امر معروف و نهی منکر مساهله می‌ورزند، تا حاصل کار درمی‌چند حرام از ایشان بستانند، یارشوتی دیگر بدهند،و عملی و منصبی بگیرند، اعتقاد امرا و خواجگان و لشکریان و ارادت پادشاهان فاسد ببود.

و قیاس کردند که جملهٔ علما و مشایخ همین سیرت بد و خصال مذموم و طبع خسیس و همت دنی دارند، تا به‌چشم حقارت به خواص حق و اولیای عزت نگرستند، و بکلی روی از اینها بگردانیدند، و از فواید خدمت و صحبت ایشان محروم ماندند، واز نور علم و پرتو ولایت ایشان بی‌نصیب شدند.

و علم لاینفع دونوع است: یکی علم بی‌عمل، اگرچه شریعت باشد، چون بدان کار نکنند، نافع نباشد اگر چه فی‌نفسه نافع بود. ودوم علم نجوم و کهانت، وانواع علوم فلسفه که آن را حکمت می‌خوانند، و بعضی آن را باکلام برآمیخته‌اند، و

«اصول» نام کرده، تا به‌نام نیك، کفر و ضلالت در گردن خلق عاجز کنند. واین‌نوع غیر نافع است فی ذاته، بلکه مضل و مغوی و مهلك است.

و بسی سرگشتگان بدین علم از راه دین و جادهٔ استقامت بیفتادند، به غرور آنکه ما علم معرفت و شناخت حقیقت حاصل می‌کنیم. و ندانستند که معرفت حق به قرائت و روایت حاصل نشود، الا برروش متابعت ظاهر و باطن محمد علیه‌السلام.

پس مفتی متقی باید که از این انواع علــوم و آفات آن احتراز کند، ودر تخلیص نیت کوشد.تا در فتوی که دهد و درس که گوید و مناظره‌ای که کند، نظر برثواب آخرت و قرب حق و نشر علم واظهار حق و بیان شرع و تقویت دین نهد. و نفس را از رعونات علم پاك گرداند، واز آلایش حرص و طمع تطهیر دهد، که مذلت علما در حرص و طمع است:

آلوده شد به حرص درم جــان عالمان — وین‌خواری، ازگزاف بدیشان نمی‌رسد
دردا و حسرتا که به پایان رسید عمر — وین‌حرص مرده‌ریگ به‌پایان نمی‌رسد!

و در فتوی دادن، بعداز اهلیت در فتوی، احتیاط تمام به جای آرد، تا به‌میل نفس و غرض و علت فتوی ندهد. واگر وقفی در دست او باشد در آن تصرف فاسد نکند، و مال حرام نستاند، که چون لقمه آشفته ببود از آن حرص و شهوت و حسد و ریا پدید آید، آنگه هر رنج که در مدت عمر برده باشد هباء منثور شود.

و از بدعتها باید که محترز باشد، و بر جادهٔ سنت و متابعت ثابت قدم بود، و برسیرت و اعتقاد سلف صالح رود، و مذهب اهل سنت و جماعت دارد.

و اوقات و ساعات خویش موظف گرداند، چنانکه سرمایهٔ عمر عزیز هیچ در بطالت و هزل و لغو صرف نکند. بامداد چون نماز صبح بگزارد به ذکر وقرائت قرآن مشغول شود، تا برآمدن آفتاب.

و چون آفتاب طلوع کرد دورکعتی بگزارد. و به‌تدریس وافادت واستفادت علمی مشغول شود تا وقت چاشت. پس نماز چاشت به پای دارد. آن قدر که تواند از دورکعت تا دوازده رکعت.

بعداز آن به مصالح معاش خویش و فرزندان، وآسایش و رعایت حق ضروری نفس مشغول شود تا نماز پیشین.

و چون از نماز فارغ شود، به‌بحث علمی یا مطالعه یا افادت مشغول بود، تا بعداز نماز دیگر که به‌ذکر مشغول شود، تا نماز شام گزارد.

و چون نماز خفتن گزارد، سخن نگوید که سنت این است. پس به مطالعه یا تکرار مشغول شود، تا دانگی شب بگذرد. پس ساعتی روی به‌قبله نشیند و به‌ذکر مشغول شود. چون خواب غلبه کند از سر جمعیت با ذکر برپهلوی راست روی به قبله بخسبد، و به‌دل و زبان ذکر می‌گوید، تا با ذکر در خواب شود.

پس جهد کند که در میانهٔ شب ساعتی برخیزد، و بــه نماز تهجد مشغول شود، و آن سیزده رکعت نماز است با وتر. و هرچند قرائت درازتر خواند فاضل‌تر

بود. ودیگر باره اگر خواهد بخسبد تا به وقت صبح برخیزد و تجدید وضو کند، و به ذکر مشغول شود تا وقت نماز صبح.

و باید که از این تعبدات به‌صورت بی‌معنی قانع نشود، و پیوسته نفس را از نوعی مجاهده فارغ نگذارد، و با هوای او به‌هیچ وجه در نسازد، و با نفس همیشه در خصومت باشد، ودل خویش را باز طلبد.

اما مذکران سه طایفه‌اند: یکی **فصالان** که ایشان را قصاص خوانده‌اند، دوم واعظان، سیم مذکران حقیقی.

فصالان آنهااند که فصلی چند از سخنان مصنوع مسجع بی‌معنی یاد گیرند، که از علم دینی در آن هیچ نباشد. وبعضی قصص انبیا و حکایات مشایخ گاه بود به عبارت آرند، و گاه باشد که بعضی سور یا آیات را تفسیر ساخته وباهم تلفیق داده‌یاد گیرند، و زبان بدان جاری کنند، و بعضی مناجات برهم بسته گویند، و اشعار به‌الحان برخوانند، و سؤال و جواب راست کرده شرح دهند. و این جنس تصنعات گوناگون که فصالان را باشد برزنند، و برعوام گرم فروخوانند.

عوام بیچاره پندارند که از استعداد و اهلیت ایشان است. گاه باشد که به قبول او بگویند، و به‌جهل در جوال غرور او شوند. و غرض آن طایفه همین باشد که قبولی یابند، و مقصود دنیاوی حاصل کنند. از بهر این معنی به‌صد گونه تصنع و تسلس و شیادگری و بلعجبی و ناموس پیش آیند.

و برسر منبر به مداحی ملوك و سلاطین و امرا و وزرا و صدور واکابر و اصحاب مناصب و قضات و ولات وعوانان و ظلمه و فسقه مشغول شوند. و خوش‌آمد طبعها گویند، و حکایات دروغ و روایات بربسته کنند، و برجای پیغامبر این همه روا دارند.

و این همه از بهر درمی چند که بربالای منبر گدایی کنند، و به‌هزار استخفاف و مذلت بستانند. تا به‌زیر منبر توزیع کنند، و از حلال و حرام درمی چند بدیشان دهند. و بیشتر آن باشد که از وجوه زکات دهند، وایشان مصرف آن نباشند، که خود برایشان هم زکات واجب است.

فی‌الجمله در این روزگار بیشتر این طایفه‌اند که در جهان می‌گردند، و خلق را در بدعت و ضلالت می‌اندازند، و به‌رجای مذموم برمعصیت دلیر می‌کنند، و برتعصب می‌دارند. تا وقت هست که فتنه‌های عظیم در میان عوام پدید می‌آید،و خونهای به‌ناحق ریخته می‌شود.

و اینها اند که آب روی اهل علم می‌ریزند، وارادت خلق فاسد می‌کنند، و وقع علم از دلها بیرون می‌کنند. اینها از قبیل علمای عالم زبان جاهل دل‌اند، و آتش افروز دوزخ.

دوم **واعظان**‌اند، از ائمهٔ متقی، که به‌انواع علوم دینی آراسته‌اند. و سخن از بهر رضای حق و ثواب آخرت گویند، واز بدعت و ضلالت دور باشند، و ترك رعونات کنند، واز سجع گفتن و سخن مصنوع احتراز نمایند. و سخن از تفسیرو

اخبار و آثار و سیر مشایخ وصلحا گویند، برجادهٔ سنت و سیرت سلف صالح.
و خلق را به‌وعظ و نصیحت و حکمت با خدای و جادهٔ شریعت و توبت و زهد و ورع و تقوی خوانند. و خلق را نه به رجای مذموم دلیر گردانند، و نه در مبالغت تخویف از کرم حق نومید کنند، که آن هم مذموم است.
و خود را به آلایش طمع دنیاوی ملوث نکنند، تا کلمهٔ حق توانند گفت. و سخن بی‌طمع مؤثر آید، که چون به‌حب دنیا و طمع آلوده بود، سخن هم آلوده بود، واز منشأ نفس آید، نه آنچه آید حق بود، و نه بردل مؤثر آید. واگر نیز آنچه‌گوید حق گوید، و لیکن از حق نیاید، از سر باطل و هوا آید، بردل نیاید. بزرگان گفته‌اند: «آنچه از دل آید بردل آید».
سیم طایفهٔ مذکران‌اند حقیقی، و آن بزرگان که به‌علم ظاهر و باطن آراسته‌اند، و آن طایفهٔ مشایخ‌اند، که به جذبات عنایت سلوك راه دین و سیر به عالم یقین حاصل کرده‌اند، و از مکاشفات الطاف خداوندی علوم لدنی یافته‌اند، و در پرتو انوار تجلی صفات بینای حقایق و معانی و اسرار گشته‌اند، و بر احوال مقامات و سلوك راه حق وقوفی تمام یافته‌اند، واز حضرت عزت و ولایت مشایخ‌به دلالت و تربیت خلق و دعوت به‌حق مأمور گشته.
بعد از آنکه عمری واعظ نفس خویش بوده‌اند، و کمینگاه مکر و حیلت‌نفس بشناخته، و هزار باره آتش لاابالی حق در خرمن نفس و صفات او زده، و به سرچشمهٔ آب معرفت فرو برده، و خاك انانیت او در مهب عنایت به‌باد هویت بر داده، پس به‌حکم فرمان به دعوت خلق مشغول شده، و خلق را از خرابات دنیا و خمر شهوات و مستی غفلات با حظایر قدس و مجلس انس که چند هزار سال پیش از تعلق به وحشت سرای قالب و ظلمت آشیان جسد مجاور بوده‌اند، و شراب طهور شهود در جام تجلی جمال نوشیده، واز خزانهٔ کرم تشریفات ملاطفات پوشیده، می‌خوانند.
و این طفلان خاکی مهدرا، واین بیوفایان بدعهد را، که به‌جای حلقهٔ‌بندگی پنبهٔ غفلت در گوش کرده‌اند، ویار کریم و عهد قدیم را فراموش کرده، دیگر باره از سرپستان ولایت شیر مشارب می‌چشانند، و باز در بستان جان ایشان غرسهای ذوق و محبت می‌نشانند.
مذکر حقیقی اینهااند که سلسلهٔ دیوانگی پروانه صفت جنبانیدن، و پروانگان را به‌جمال شمع جلال رسانیدن، خاصیت اینهاست. هرمرغ را دانه‌ای دیگر باشند، و هرقوم را رهبر به‌عالمی دیگر باشند.
و به‌حسب عقل و شناخت، و ذوق و شوق هرطایفه‌ای، از شریعت و طریقت و حقیقت بیان می‌کنند. تا هرکس حظ و نصیب خویش به قدر همت خویش برمی‌دارد.
و اگر مرغ جان از آشیان «یحبهم» پریده است برشبکهٔ ارادت می‌افتد، و به دانهٔ «یحبونه» در دام بلای عشق بند می‌شود، آن شهباز سپید را که سخت غریب

و بدیع افتاده است، در کریز خلوتخانه می‌کنند، و چشم هوای نفس او از جهان مرادات دو جهانی برمی‌دوزند، و به‌طعمهٔ ذکر پرورش می‌دهند. تا آنگه کـه آن وحشت التفات به‌ماسوای حق از او منقطع شود، و به‌مقام انس اول باز رسد، و مستحق آن شود که نشیمن دست ملك سازد.

اینها خلاصهٔ آفرینش و خلیفهٔ حق‌اند. دیدهٔ هرکس بر جمال کمال ایشان نیفتد، که در زیر قباب غیرت حق متواری‌اند.

خلق از ایشان همین سر و ریش بینند، که از خویش قیاس احوال ایشان برکار خویش و دیگران کنند. و ایشان را واعظی از واعظان، یا عالمی از عالمان ظاهر شمرند. و ندانند که:

اندر آیـد به وقت دولت گل گربه در بانگ و، آنگهی بلبل
داند آن کس، که او خردمند است که‌ازین‌بانگ‌تا بدان، چند است!

اما **قضات** هم سه طایفه‌انـد، چنانکه خواجه فرمود: «قاضیان سه‌اند: دو در دوزخ‌اند، و یکی در بهشت».

آن دو که در دوزخ‌اند، یکی آن است که به علم قضا جاهل باشد، و از سر جهل و هوای نفس و میل طبع بی‌علم قضا کند.

دوم آنکه به علم قضا عالم بود، اما به علم کار نکند، به جهل و هوا کار کند، و میل و محابا کند. و جانب خلق بر جانب خدای ترجیح نهد، و رشوت ستاند، و کتاب و سجلات و عقود انکحه به‌قباله دهد، و از آن مال و خدمتی ستاند. و نیابتها در ولایت به مال و رشوت دهد. و در مال مواریث و ایتام تصرف فاسد کند. و مال اوقاف به ناواجب صرف فرماید، و حق مستحق نرساند.

و مساجد و مدارس و خانقاهات، به علتها و غرضها و رشوتها و خدمتیها به نااهلان و مستأکله دهد، و تقویت اهل دین نکند، و کار احتساب و امرمعروف و نهی منکر مهمل فرو گذارد. و آنچه به ابواب‌البر تعلق دارد که بر قاضی واجب بود غمخوارگی آن کردن مهمل گذارد.

و نواب و خدم را مستولی کند تا رشوتها ستانند، و در ابطال حقها کوشند، و تزویرات بردارند، و جانب اقویا بر ضعفا ترجیح نهند.

و امثال این خصال بد که قاضی به نفس خود مباشر آن باشد، یا نواب و خدم او بی‌او کنند، و او به غفلت فرو گذاشته باشد. این چنین قاضی هم در دوزخ است.

و اما آن قاضی که در بهشت است، مگر اشارت بدان است، که خود قاضی بهشت است. و الا آنکه در دنیا قاضی باشد، رعایت این حقوق بر وجه خویش کجا تواند کرد؟

اهلیت قضا را بعد از تحصیل انواع علوم، و مرتبهٔ اجتهاد و عقل کامل، نفسی به‌ریاضت پرورده، و تبدیل اخلاق‌کرده، و از امارگی‌خلاص یافته، بمی‌باید، و دلی منور به نور نظر الهی، و جانی لطیف صافی، و همتی عالی، و از اخلاق

و صفات آن دو قاضی مبرا و مزکی. تا از سر دین و دیانت، و راستی و امانت، و خلوص نیت و صفای عقیدت، بی‌طمع و علت، خالصاً تقرب به‌حضرت عزت را به مصالح قضا قیام نماید:

و هر وقت که بر مسند قضا نشیند، و مدعی و مدعی‌علیه پیش او به زانو درآیند، و وکلا و محضران بر جوانب ایستاده، و حاصل دعوی یا ادا باشد یا حبس، از آن حالت یاد آرد که: در دارالقضای عرصات مسند عدل نهند، و قاضی خدای باشد، و مدعی مصطفی، و شهود کرام‌الکاتبین، و دعوی بر قروض فروض رود، و حاصل یا ادا به‌اقامت تکالیف یا حبس دوزخ. پس حکومت میان خلق چنان کند، که فردا در آن دارالقضا به حجتی روشن سرخ روی باشد.

و حکومت بر سنت و سیرت سلف صالح گزارد، و کار قضا به‌رونق و سیاست دارد، تا وقع او در دلها متمکن باشد، و کس به‌تزویر و تلبیس مشغول نتواند بود.

هرچند این ضعیف سی سال بیشتر است، تا در اطراف و اکناف جهان می‌گردد، از ارباب مناصب دین و دنیا هر نوع جمعی را یافت که در آن منصب به‌اهلیت و استحقاق تمام تصرف می‌کردند، چون: مفتیان و مذکران و مدرسان و مشایخ، اما از قضات کم کسی یافت که به شرایط قضا به‌حکم شرع قیام توانست نمود.

و اگر نیز کسی بود که به نفس خویش به بعضی شرایط قیام می‌نماید، نواب و خدم خود را به‌صلاح نمی‌تواند آورد.

فی‌الجمله اگر کسی بدین شرایط قیام نماید، و جانب خدای بر جانب خلق ترجیح نهد، و آنچه پاکی و راستی باشد پیشه گیرد ولی من اولیاء الله تواند بود، و خاص و گزیدهٔ حق.

و به هر حکومتی که به‌حق بگزارد، و شفقتی که بر احوال خلق ببرد، واقامت حدود شرع که به جای آرد، درجتی و قربتی و رفعتی یابد، و از نادرهٔ جهان بود. و به‌چنین قاضی تبرک نمودن، و تقرب جستن واجب بود.

فصل پنجم

سلوك ارباب نعم و اصحاب اموال

«و ابتغ فیما آتاك الله الدار الآخرة ولا تنس نصيبك من الدنیا»
(قرآن کریم)

بدانکه مال و نعمت و جاه و دولت دنیا برمثال نردبان است، که بدان برعلو توان رفت، و هم بدان به سفل فرو توان رفت. پس مال و جاه را هم وسیلت درجات بهشت و قربت حق می‌توان ساخت، و هم وسیلت درکات دوزخ و بعد حضرت می‌توان کرد.

و بحقیقت بدانکه مال و جاه دنیا به مثابت مس است اکسیر را، چون کسی را علم اکسیر حاصل باشد، هر چند مس بیش یابد، زر بیش حاصل تواند کرد. و علم اکسیر آن است که از مس سیاهی و کدورت و خفت و بی‌ثباتی بیرون برند، و سرخی و صفا و ثقل و ثبات در وی پدید آورند، چون بدین صفت گشت زر خالص باشد.

در مال و جاه دنیاوی نیز چند صفت ذمیمه و آفت مودع است، که اگر آن آفات از آن بیرون برند، و چند صفت دیگر در آن افزایند اکسیری کرده باشند، که سعادت ابدی و دولت سرمدی بدان حاصل شود.

اما صفات ذمیمه و آفات که در مال و جاه دنیا حاصل است ده است:

اول طغیان است. و طغیان غفلت و بعد است از حق.

دوم بغی است. و بغی فساد و ظلم است بر بلاد و عباد.

سیم اعراض است. و اعراض روی ازخدای گردانیدن است، و به هوا مشغول‌شدن، و کفران نعمت‌کردن.

چهارم کبر و عجب است، چنانکه فرعون را بود، به‌واسطهٔ مال و جاه.

پنجم تفاخر است. و تفاخر فخر و خیلاکردن است بر همسران، و تکبر و ترفع جستن است بر یاران.

ششم تکاثر است. و تکاثر مباهات نمودن ولاف زدن است، به‌بسیاری مال، و از خدای غافل‌شدن.

هفتم مشغولی است. و مشغولی تضییع عمر است در جمع و حفظ مال، و صرف و خرج آن، در تحصیل مرادات دنیاوی، و مستلذات نفسانی و تمتعات حیوانی.

هشتم بخل است. و بخل منع حقوق مال است از زکات و صدقه، و مدد اخوان و صلهٔ رحم، و اجابت سایل و اکرام همسایه و اکرام ضیف، و توسع نفقه بر عیال و خدم و حول، و تعهد علما و صلحا، و تفقد غربا و ضعفا، و امثال این.

نهم تبذیر است. و تبذیر اسراف کردن است در انفاق برخلاف رضای خدای و فرمان حق، و تضییع مال در طلب جاه و منصب، و سخاوت برای شهرت وصیت و ثنای خلق، و نفقه کردن برسفها و فساق وظلمه، و غلو ومبالغت نمودن دراتلاف بر شهوت مأکول و ملبوس و منکوح و عمارت سرای و مسکن و مواضع فساد از کوشك و باغ و ایوان و درگاه، و تکلف در اوانی و فرشها و پرده‌ها و ایزار دیوارها و دیگر امتعه و آلات خانه، و صرف مال در غلامان و کنیزان و چهارپایان زیادت از حاجت ضروری و شرعی، و مانند این اخراجات.

دهم غرور است. غرور دل بر دنیا نهادن است، و به‌جاه و مال او فریفته شدن، و از آخرت و مرگ و حساب و ترازو و صراط و ثواب و عقاب فراموش‌کردن، و از هیبت و قهاری و جباری حق بیخبر ماندن، و به‌کرم و لطف و رحمت خدای مغرور گشتن، بی‌آنکه طاعت او دارد، یا از معصیت توبه کند.

این جمله آفاتی است که از مال و جاه دنیا زاید، و سبب فتنهٔ صاحب مال شود.

پس هر صاحب دولت را که سعادت مساعدت نماید، و توفیق رفیق گردد، تا اکسیر شریعت را به‌دستکاری طریقت بر مال و جاه مس صفت اندازد، بعد از آنکه تنقیهٔ آن از این ده آفت ــ که گفته آمد ــ کرده باشد، و ده خاصیت دیگر که ضد آن آفات است حاصل کرده، جمله عین قربت و قبول حضرت و رفع درجت و مزید مرتبت و یافت حقیقت گردد.

و آن ده خاصیت، اول علو همت است. تا اگر جملهٔ جهان مال و ملك او باشد بدان بر نشود، و بدان باز ننگرد، و همه از خدای و از آن خدای بیند، و به‌چشم خوش آمد در آن ننگرد.

دوم عفت است. باید که عفیف‌النفس بود، ظلم و فساد بر خود و دیگران روا ندارد.

سیم توجه به حق است. خود را و مال و ملك را همه از برای حق دارد، و از

دوستی آن روی بگرداند، و روی به دوستی حق آرد.

چهارم شکر است. و شکر هر چیز مناسب آن چیز باشد، چنانکه شکر نعمت تن به خدمت باشد، و شکر دل به ایمان باشد، و شکر جان به‌محبت، و شکر زبان به «الحمدلله» گفتن. و شکر مال به انفاق باشد: در راه حق، برای حق، به‌فرمان حق، با دید توفیق از حق، و شناخت عجز خویش از گزارد شکر حق، از بی‌نهایتی نعمت حق.

پنجم تواضع است. و تواضع خویشتن‌شناسی است، که به‌اول حالت خویش نظر کند که قطره‌ای آب مهین بود. هرچه بر آن قطره زیادت بیند، از قوت و شوکت و آلت و عدت جسمانی و روحانی و مال و نعمت و جاه و حرمت و عقل و کیاست و علم و معرفت، جمله از فضل و کرم و عاطفت و رأفت و رحمت و نعمت حق شناسد. بدان مفاخرت و مکاثرت و مباهات و تکبر و ترفع بر خلق خدای نکند، تا بدین کفران نعمت آن عاریت بازنستاند.

ششم سخاوت است. و حقیقت سخاوت آن است که مال خویش از خویش دریغ ندارد، و مال او آن است که بدهد، نه آنکه بنهد:

منه مال فراوان، کان ترا نیست | ترا گردد، چو در دادن شتابی
اگر خواهی، بنه تا باز یابند | و گر خواهی، بده تا باز یابی!

هفتم فراغت است. فراغت آن است که مال و ملك در دست دارد، نه در دل. و دل را خاص به ذکر حق مشغول دارد، تا بدان از حق باز نماند:

اندر یك دل دو دوستی نتوان داشت | او را بگذار، اگر مرا می‌خواهی!

اگر توانی از آن مردان باش، و اگر نتوانی باری به مال و جاه خویش آن مردان و طالبان آن مردی را خدمت کن، و اسباب جمعیت و فراغت ایشان بساز. چنانکه در حال حیات و بعد از وفات تو ثواب درجات و مقامات و کمالات ایشان در دیوان تو می‌نویسند. تا فردا به برکت خدمت و محبت ایشان ترا با ایشان برانگیزانند.

هشتم تقوی است. تقوی آن است که از مال حرام و لقمهٔ با شبهت وشهوات حرام و رعونات نفس و اخلاق بد و مخالفت فرمان اجتناب کند. و در ادای اوامر و واجبات و مفترضات جد بلیغ نماید، و در اخلاص نیت کوشد، تا آنچه کند از ریا و سمعت و مکر و حیلت پاك باشد.

نهم قوام نگاه داشتن است. قوام آن است که اعتدال نگاه دارد، تا در وقت انفاق اسراف نکند. و اسراف آن باشد که برخلاف رضای حق و در حظ نفس خرج کند اگر همه یك لقمه باشد. و قوام و اعتدال آن باشد که به انفاق در راه خدای مبالغت نماید، اگر خود به جملگی مال بود. و بدانچه به خاصه خود تعلق دارد ترك تکلف و رعونت کند، در ماکول و ملبوس و مسکن و مرکوب و آلات خانه و اقمشه

و امتعه، و میانه نگاه دارد، تا بدان محجوب نشود.

دهم تسلیم و رضاست. و تسلیم نفس و مال بدان‌وجه باشد که‌نفس و مال از آن خود نداند، از آن حق داند، و خود را وکیل خرج حق بیند، و خلق را بندگان حق داند. تا تواند به‌نفس خویش به قول و فعل، به مصالح خلق قیام نماید. و مال را بر ایشان به امر و رضای حق نفقه کند، و به چشم حقارت به کس ننگرد، و خود را تبع ایشان بیند، و لقمه و خرقه به تبعیت به‌نفس فروخته می‌دهد، و او را یکی بندهٔ کمینه از بندگان خدای شناسد.

و بدانچه دهد منت بر کس ننهد، و هر کس که از او احسانی قبول کند، او را بر خود حقی واجب داند، و منت‌دار او شود. از بهر آنکه پایمردی می‌کند، و بهای بهشت با او برمی‌دارد، تا به عرصات برد، و در ترازوی او نهد، و به ادا به حق تسلیم کند.

باید که به حکمی که خدای بر نفس و مال او راند راضی بود، و در بلاهای او صابر باشد، و دل بر جهان ننهد، و به عشوهٔ نفس و غرور شیطان مغرور نگردد، و جان در معرض تسلیم دارد:

گر گوید: «خون گری!» مگو: «کز چه سبب؟»
ورگوید: «جان بده!» مگو: «کی باید؟»

و در آن کوشد که اگر از او مالی و ملکی بازخواهد ماند، وقف باشد بربقاع خیر، تا بعد از وفات هرطاعت که در آن بقاع می‌رود در دیوان او می‌نویسند، تا زندهٔ باقی باشد. زیرا که هرکه را در حال حیات طاعت نیست او مرده‌است، و هرکه را بعد از وفات طاعت است، او زنده است.

پس اصحاب اموال و ارباب نعم، چون مال و جاه دنیا را از آن ده آفت که نمودیم پاك گردانند، و بدین ده خاصیت مخصوص گردانند، به‌کیمیای سعادت ابدی رسیده باشند.

و اگر در مدت عمر که به‌دست نیاز دام ارادت نهاده است، و دانه مال و جاه پاشیده، سپیدبازی از خاصگان و محبوبان حق از آن دام دانه‌ای بردارد و آن دانه اگر همه یك لقمه باشد، که جزوی از وی‌گردد، و به‌هرطاعت وبندگی که باقی‌عمر از وی در وجود آید، آن جزو در آن شریك باشد، ثواب آن نصیبه به‌صاحب آن لقمه می‌رسد.

فصل ششم

سلوك دهاقين و رؤسا و مزارعان

«من كان يريد حرث الآخرة نزد له في‌حرثه»
(قرآن كريم)
«اطلبواالرزق في خبايا الارض»
(حديث نبوی)

بدانكه دهقنت و زراعت بازرگانی است با خدای، و بهترین جمله صنایع و مكاسب است، چون به‌وجه خویش كنند. و به‌حقیقت خلافت حق‌است‌درصفت رازقی. و چون از سر نظر و بصیرت و خلوص نیت كسی بدین كار مشغول شود، ثواب او را نهایت نباشد، و مراتب و درجات بلند یابد.

و اینها سه طایفه‌اند: یكی رؤسا و مقدمان، دوم دهاقین، سیم مزارعان. و هرطایفه را آداب و شرایط است، كه چون بدان قیام نمایند، به‌درجهٔ صدیقان و شهدا و صلحا رسند.

طایفهٔ اول **رؤسا و مقدمان**‌اند. اشتقاق رئیس از راس است، راس‌القوم یعنی سرقوم. و كار سر نظركردن و گوش داشتن و زبان دادن است.

اما نظر كردن، باید كه پیوسته به احوال رعیت نظر می‌كند تا بریكدیگر حیفی و جوری نكنند، و سویت میان وضیع و شریف و قوی و ضعیف نگاه‌می‌دارد. و اگر از كسی در رعیت فضولی و فسادی بیند، او را به‌حد او تأدیب كند، و توبه دهد، و امر معروف و نهی منكر كند. و تقویت دین و اهل دین واجب شناسد.

وبه‌خاصه خود به‌رعیت به‌چشم شفقت و عنایت نگرد، و شر خویش از ایشان مندفع دارد، و طمع از مال و ملك و آب و زمین ایشان منقطع گرداند، و بار خود برایشان ننهد، و افزونی نطلبد. و چشم در اهل و عیال ایشان نگشاید، و ازهفوات و زلات ایشان چشم فراهم نهد، و از ایشان چشم رشوت و برطیل و خدمتی و

تکلفات ندارد

اما گوش داشتن، رعیت را به همه‌نوع گوش می‌دارد، و بدانچه می‌تواند مدد می‌کند، و معاونت می‌نماید به‌نفس و مال، و از مقطعان و شحنگان و اصحاب دیوان و دیگر ظلمه گوش باز می‌دارد، تا آسیبی بدیشان نرسد.

و یقین داند که هرچه از نیك و بد و صلاح و فساد امروز بر رعیت و با رعیت رود فردا همه از رؤسا و مقدمان پرسند.

و اما زبان‌دادن، باید که رعیت را به‌زبان خویش همیشه استمالت می‌نماید، و وعده‌های خوب می‌دهد، و برنیکی ایشان ثنا می‌گوید، و ازبدی‌منع و زجر می‌کند. و پیش پادشاه و مقطع و عامل زبان قوم باشد، و عجز ایشان عرضه می‌دارد، و به تخفیف ایشان می‌کوشد، و در دفع ظلم از ایشان جدی بلیغ می‌نماید، و رعیت را آسوده و مرفه می‌دارد. و به‌زبان با رعیت فحش نگوید و دشنام ندهد و غیبت نکند و بهتان ننهد و دروغ نگوید و نکوهش نکند. و از عوانی و دم نهی دورباشد.

و آنچه به خاصهٔ نفس او تعلق دارد، زندگانی به‌صلاح کند، و از فساد دور باشد. و خدمت صادر و وارد نیکو کند، خاصه از آن علما و صلحا. و از کبر و نخوت و ظلم و فتنه و میل و محابا و رعونت ریاست نفس را پاك کند، و ریاست بر غرض و طمع و علت دنیاوی نکند، نظر بر دین دارد که دنیا خود تبع باشد.

پس چون رؤسا و مقدمان سروری و پیشوایی از بهر آسایش رعیت کنند، و از این آفات نفس را پاك دارند، و نیت آن کنند، که رعایت حقوق رعیت برای تقرب به حضرت حق می‌کنیم، تا ما را در آن حضرت وسیلتی باشد، به هر طاعتی و صلاحی و خیری که از آن رعیت در وجود آمده است، و به هر راحتی و آسایشی و امنی و فراغتی و جمعیتی که ایشان یافته‌اند، آن رؤسا و مقدمان را که سبب آن بوده‌اند، راهی به‌حق رفته شود، و درجتی و قربتی و منزلتی بیفزاید، وحسنات رعیت در دیوان ایشان نویسند.

و اما طایفهٔ دوم **دهقانان**‌اند، که مال و ملك دارند، و محتاج مزارعان و شاگردان و مزدوران باشند، تا از بهر ایشان به زراعت و عمارت مشغول شوند.

شرایط و آداب ایشان آن است که، اول به مال و ملك خویش مغرور نشوند، و دل در آن نبندند، و در دست خود امانت و عاریت شناسند، و بجملگی هر چه هست، از آن خدای دانند. و در بند جمع و ادخار و استکثار نباشند. و به‌چشم حقارت به شاگرد و مزدور درویش ننگرند، و در مزارعت و دهقنت خویش نظر بر مزارعت تخم آخرت نهند.

و چون دهقان تخم از انبار بیرون دهد، بدان نیت دهد که: «تخم آخرت می‌کارم، نه تخم دنیا». و این بدان معنی بود که اول خود را وکیل حق شناسد، و مال و ملك از آن حق داند. و گوید که: «خلق خدای به قوت محتاج‌اند از انسان و حیوان، و هرکس دهقنت نتواند کرد، و هرکس از بندگان حق را به‌نوعی بندگی مشغول کرده‌اند، تا مصالح همه به واسطهٔ یکدیگر ساخته می‌شود. و هر یك بدان

نوع بندگی که حرفت و صنعت اوست قیام می‌نماید. من نیز در صورت دهقنت عبودیت حق به جای می‌آرم، و برای رضای او و به خدمت بندگان او قیام می‌نمایم». و نیت کند که: «از ارتفاع آن تخم هرکس که پنهان و آشکارا نصیبی بردارد برایشان حلال کردم».

بر مزارع و شاگرد و مزدور هیچ حیف روا ندارد، و مزد و نصیب ایشان تمام برساند. و اول ارتفاع که از کشت و باغ و غیر آن حاصل آید و نصاب تمام بود زکات آن بیرون کند، و جدا در خانه‌ای کند، و به زودی به مستحقان زکات برساند برقانون شرع، که اگر از مال زکات چیزی در مال او آمیخته بماند جملهٔ مال با شبهت شود.

و باقی آنچه از ارتفاع بماند، در بند آن نباشد که از بهرسال دیگر چیزی نهد. آن را بر اهل و عیال خویش به‌قدر حاجت ضروری ایشان صرف می‌کند، و باقی در وجه خدمت آینده و شونده نهد. و به‌روی گشاده و دلی خوش و اعتقادی خوب و نیتی خالص خدمت خلق خدای می‌کند به قدر دخل و ارتفاع خویش، و این توفیق را سعادت بزرگ شمرد.

و اگر سالی ارتفاع کمتر باشد، یا خشکسال بود و باران کمتر آید، بار بر دل ننهد، و غم روزی نخورد، که آن غم رزاق خورده است:

غم جان خور که آن نان خورده‌ست تا لب گور، گرده بر گرده‌ست

و به‌حرص مال کفران نعمت حق نکند، و به دل و زبان بر افاعیل حق انکار و اعراض روا ندارد، که در آن حکمتها باشد. و به رضا و تسلیم پیش آید، و روزی از خدای‌داند، در زمین و باغ نبیند. و کم از گنده پیری نباشد:

زالکی کرد سر برون ز نهفت کشتك خویش خشك دید، بگفت
کای هم آن نو و، هم آن کهن رزق برتست، هرچه‌خواهی کن!»

شقیق بلخی می‌گفت: «اگر آسمان آهنین شود، و زمین رویین، و از آسمان نبارد، و از زمین نروید، و جملهٔ خلق‌جهان عیال من‌باشند، من به‌یك‌جو نیندیشم!»

چون دهقان دهقنت براین وجه کند، و تخم براین نیت کارد، و غرس با این اخلاص نشاند، و در آب و زمین دیگران تصرف‌فاسد نکند، و بار برشریکان‌نیفکند، و پاس اوامر و نواهی شرع باز دارد، هرلقمه و هردانه و هرثمره که از مال و ملك و کشت و باغ او به آدمیی یا به‌مرغی یا حیوانی رسد، به‌هریك ده حسنه در دیوان او نویسند، و بدان قربتی و درجتی او را حاصل گردد.

بلکه چون نیت او آن باشد که: «این کار از بهر مسلمانان می‌کنم، تا از این نفعی یابند» از هر دانه و ثمره‌ای که از رنج برد او به خلایق رسد، اگر چه به بها خرند، از آن جمله ثواب حاصل شود او را.

بزرگان گفته‌اند: «بریك لقمه نان تا پخته شود، سیصد و شصت کس کار

می‌کنند، از : کارنده و درونده و درودگر و آهنگر و دیگر حرفتها. چون آن یك لقمه طعمهٔ ولیی از اولیای حق گردد، آن جمله را حق ـ تعالی ـ بدان ولی بخشد و بیامرزد، و از آتش دوزخ آزاد کند».

طایفهٔ سیم **مزارعان و مزدوران**اند، که مال و ملك کمتر دارند، ملك دیگران به‌مزارعت بکارند، و برزگری دهاقین کنند.

باید که به‌قدر وسع خویش به‌شرایط دهاقین ـ که نموده آمد ـ قیام نمایند. و امانت و دیانت به‌جای آرند، و از خیانت اجتناب کنند، و شفقت دریغ ندارند. و در غیبت و حضور مالکان راستی و پاکی ورزند، و در حفظ مال و ملك ایشان کوشند، و در عمارت و زراعت جد بلیغ نمایند.

و برچهارپایان ظلم نکنند، و بارگران ننهند، و کار بسیار نفرمایند، و بسیار نزنند و نرنجانند. که از هرچه بر ایشان رود زیادت از وسع ایشان حق ـ تعالی ـ فردا بازخواست کند، و انصاف بستاند، و انتقام بکشد.

و چون به‌کار کشاورزی و جفت راندن مشغول باشند باید که به‌زبان ذکر می‌گویند. و چون وقت نماز در آید، حالی به‌نماز مشغول شوند، و اگر به‌جماعت نتوانند رسید، باری به‌خویشتن نیت جماعت کنند، که ثواب آن بیابند. و به‌هیچ وجه نماز فرو نگذارند.

و زراع به‌حقیقت خود را ندانند، حضرت خداوندی را دانند، زیرا که دست و پای و بینایی و شنوایی و قوت و قدرت جمله از حضرت عزت است، تا مزارع تخم تواند انداخت، یا غرس تواند نشاند. و آنگه در تخم هیچ تصرف دیگر نتواند کرد تا حضرت خداوندی به‌کمال قدرت تخم را در زیر زمین از یکدیگر بشکفاند، و سبزه سر برآرد، و به‌تدریج تخم را در زمین نیست‌کند، بعد از آن به‌روزگار دیگر باره برسر شاخ هست کند. پس به‌حقیقت زراع حضرت خداوندی بوده‌است.

پس مزارع و دهقانان و رئیس جمله باید که خود را برکار کردهٔ حق دانند، و زراع و رزاق حقیقی او را شناسند، تا به هر آنچه از زراعت ایشان به‌آدمی و حیوان و طیور رسد، حق ـ تعالی ـ حسنه‌ای در دیوان ایشان نویسد، و درجتی و قربتی ایشان را کرامت کند.

فصل هفتم

سلوك اهل تجارت

«رجال لاتلهیهم تجارة ولابیع عن ذکرالله»
(قرآن کریم)

بدانکه تجارت دو نوع‌است: تجارت دنیاوی، تجارت اخروی. و تجارت دنیاوی هم بر دو نوع است: یکی آنکه از بهر نفع دنیاوی است و بس. دوم آنکه از بهر نفع آخرتی است، و نفع دنیا خود تبع بود.

اما آن تجارت که از برای نفع دنیاوی است و بس، به‌غایت مذموم است، و حاصلش بیحاصلی و وزر و وبال و حساب و تبعت آخرت و حسرت و ندامت. رنج آن همه خسران است، و زیادتش همه نقصان و سودش همه زیان.

چه خسران باشد ورای آنکه سرمایهٔ عمر عزیز، که هر نفس از آن صد هزار گوهر شبچراغ به ارزد، در طلب جیفهٔ مردار صرف کند، و چندین رنج و محنت کشد، و آنچه خلاصهٔ عمر است، که انبیا و اولیا آن همه دولت هم از این‌سرمایه سود کردند، از دست بدهد. و نیز عاقبت آن جیفهٔ دنیا تمام به‌دست نیاید، و دین ناقص بماند، و آن قدر که به‌دست آید، از نفس عزیز خویش دریغ دارد.

و ناگاه اجل کمین گشاید، ومرگ ناگاه درآید، و با صد هزار حسرت‌جانش به‌دست زبانیه و مالش به‌دست دشمن دهد، تا آتش این تغابن در جان او مشتعل گشته می‌گوید:

صیدم بشد و، درید دام، این بترست	می درد شد و،شکست جام، این بتر‌ست!
دل سوخته ماندو، کارخام، این بترست	دین ناقص و،دنیانه‌تمام، این بترست!

و اما آن تجارت که از بهر نفع آخرت است آن است که مردانی‌اند که اگر

چه صورت تجارت و بیع و شری برصورت ایشان رود، ولیکن دل ایشان از ذکرخدای باز نماند و از نمازکردن و زکات دادن باز نمانند. و زکات وقتی توان داد که به تجارت دنیاوی مشغول بوند، والا آنکه مال بکلی دربازد، و از دنیا اعراض کند، او زکات نتواند داد.

پس شرایط و آداب آن جماعت که تجارت برای نفع آخرت می‌کنند، و به‌سود دنیای فانی قانع نشوند آن است، که در همه احوال تقوی را شعار و دثار خویش سازند، و مال را مال خدای دانند، و نیت آن کنند که: «در مال خدای، برای مصالح بندگان خدای، به‌امر خدای، و رضای خدای تصرف می‌کنیم. تا بدانچه بندگان خدای محتاج باشند، و در ولایت خویش نیابند، از: ملبوس و مأکول و مرکوب و طرح و فرش و اوانی و دیگر امتعه و اقمشه به خدمت ایشان قیام نماییم، و از ولایتی دیگر بیاریم. و آنچه در آن ولایت دیگر نباشد، آنجا بریم، تا در وجه معاش خویش نهند، و به‌فراغ دل به‌عبودیت حق‌مشغول شوند. و از هر رنج که از آن تجارت پدید آید، کفاف ضروری عیال برداریم، و باقی بربندگان محتاج که برادران ما اند صرف کنیم».

دیگر باید که از امانت و دیانت هیچ دقیقه فرونگذارند، و درخرید و فروخت انصاف نگاه دارند، با دانا و نادان به‌مسامله خرند و فروشند.

و در بیع و شری البته سوگند به‌راست و دروغ نخورند، که حق ـ تعالی ـ بایع حلاف را دشمن می‌دارد. و بر اندك ربحی قناعت کنند، که برکت قرین قناعت است، و حرمان قرین حرص. و دائم در امانت کوشند و از خیانت احتراز کنند.

و متاع را در آن وقت که خرند نکوهش نکنند، و در آن وقت که فروشند مدح نگویند، و عیب آن پنهان ندارند، و هنری که آن را باشد به‌مبالغت فرانتمایند. و به‌هیچ‌وجه دروغ نگویند، و مکر و حیلت نکنند.

و غلام نخرند و نفروشند. که خریدن غلام معرض آفت و تهمت است، و فروختن غلام نوعی از فتنه است، الا غلامی سقط که از بهر سلاح یا خدمت دارند، که خرید و فروخت آن سهلتر بود.

و به هر شهر که‌رسند، باید که از زیارتها و مواضع متبرك بپرسند، و به نیازی تمام بروند و زیارت به‌جای آرند. و به‌خدمت زهاد و عباد و مشایخ و ائمه و گوشه‌نشینان و عزیزان هر شهری تقرب جویند، و خدمت ایشان به‌صدق دریابند، و هرکس را به‌تبرکی اندك و بسیار دلداری کنند، و آن را غنیمت شمرند، که در سفر هیچ غنیمت ورای دریافت صحبت مردان حق و خدمت ایشان نیست. و درویشان و ضعیفان را در هر شهر بدانچه توانند مددی کنند.

و باید که از هر سفر که بکنند، یا به‌هر معامله و معاوضه که در حضر کرده شود، آنچه ربح بود جمله در وجه خیرات نهند، الا آن قدر که نفقهٔ عیال کنند. و البته در بند جمع مال و ادخار و تکنیز نباشند.

و تاجر باید چنان زندگانی کند، که چون وقت سفر آخرت در آید، جملهٔ‌مال

خویش از پیش به‌آخرت فرستاده باشد، تا از پس مال خویش تواند رفتن. همچون بازرگانی که به‌سفری خواهد رفت، مال را از پیش بفرستد، او را در حضر قرار و آرام نماند، تا هرچه زودتر از پس مال برود. و آن ساعت که وقت رحیل کاروان باشد، او را از آن وقت خوشتر نباشد.

و چنان کند که آنچه از وی بازماند، به‌قدر کفافی به‌فرزندان دهد، و باقی وقفی و خیری بکند، که بعد از وی صدقهٔ جاریه بود. والا دریغ باشد که او رنج برد و دیگری برخورد.

در حدیث می‌آید از خواجه (ع) که روز قیامت آن حسرت که بر چهارکس باشد، از خلق اولین و آخرین برهیچکس نباشد:

اوّل، بر عالمی که خلق را به‌علم خویش نصیحت کرده باشد، و وعظ گفته و تعلیم داده، خلق به‌علم او کار کنند، و او به‌علم خویش کار نکرده باشد. چون در عرصات بیند که آن جمع را به‌بهشت می‌برند، و او را به‌دوزخ، گوید: «آوخ! اینها به‌علم من کار کردند، بهشت یافتند، و من به علم خویش کار نکردم، دوزخ یافتم».

دوم، خواجه‌ای که بنده‌ای دارد. خواجه به‌فساد مشغول شود، و بنده به‌صلاح. در عرصات بیند که غلام را به‌بهشت می‌برند، و او را به‌دوزخ. گوید: «آوخ! بندهٔ من طاعت کرد، بهشت یافت. و من خواجهٔ اویم، فساد کردم، دوزخ یافتم».

سیم، شخصی که طاعت بسیار کرده باشد از هر نوع، اما بریکی ظلم کرده باشد، و یکی را دشنام داده، و از یکی مظلمه‌ای برده، و یکی را غیبت کرده، و بهتان نهاده، و یکی را زده و رنجانیده. چون در عرصات آید، این خصمان می‌آیند. یکی نماز می‌برد، و یکی زکات می‌برد، یکی حج می‌برد، و یکی صدقه می‌برد. تا آن شخص مفلس ماند. از گناه آن خصمان برگیرند، و بر گردن او نهند، و او را به دوزخ می‌برند، و خصمان را به‌بهشت. گوید: «آوخ! طاعت بسیار من کردم، و گناه ایشان کردند. مرا به‌گناه ایشان به‌دوزخ می‌برند، و ایشان را به‌طاعت من به‌بهشت».

چهارم، صاحب مالی باشد، که مال به‌رنج فراوان به‌دست آورد، و نخورد و خیری نکند، و اینجا به‌وارثی بگذارد. و آن وارث بدان مال خیرات کند وصدقات دهد، و جمله در راه خدای صرف کند. هر دو را در عرصات آورند. صاحب مال را به‌حساب آن مؤاخذت کنند، و به‌وبال آن به‌دوزخ برند. و آن وارث را به‌خیرات آن به‌بهشت برند. صاحب مال گوید: «آوخ! رنج من بردم، و مال از حلال و حرام جمع کردم. به‌وبال آن مرا به‌دوزخ می‌باید شد، و از انتفاع آن دیگری به‌بهشت می‌رود».

و بازرگان امین به‌راستکاری و راست گفتاری و راست‌کرداری بـه‌درجهٔ رستگاری و رستگاران رسد. و راستکاری آن باشد که دل و نیت با خدای راست دارد، و آنچه کند از بهر خدای کند. و راست گفتاری آن است که با خلق راست

گوید و راست‌رو باشد، و مکر و حیلت و خدیعت نکند. و راست کرداری آن است که برجادهٔ شریعت باشد، و از روش طریقت نیز با خبر بود.

و گوش دارد تا جانب مصالح دین در هیچ‌وقت مرجح ندارد، و در هیچ‌حالت به‌شغل دنیاوی از کار دینی باز نماند.

فصل هشتم

سلوك محترفه و اهل صنایع

«یا ایها الذین آمنوا انفقوا من طیبات ما کسبتم» (قرآن کریم)
«ان اطیب ما یأکل الرجل من کسب یده» (حدیث نبوی)

بدانکه حرفت و صنعت نتیجهٔ علم و قدرت روح است، که تا این غایت در وی به‌قوت بوده است. اکنون به‌واسطهٔ استعمال آلات و ادوات جسمانی به‌کارفرمایی‌عقل که وزیر روح است، و نایب او، از قوت به‌فعل می‌آید.

عاقل صاحب بصیرت بدین دریچه به‌صنع و صانعی تواند نگریست، تاهمچنان که ذات روح خویش را بدین صفات موصوف شناخت، و اثر این صفات در قالب خویش مشاهده کرد، و از نتیجهٔ این صفات قالب خود را متحرك و متصرف دید، تا چندین حرفتهای لطیف و صنعتهای ظریف از وی در وجود می‌آید، و روح را هر روز علمی می‌افزاید، بداند که روح را مکملی می‌باید، وجود او بدو قایم نیست، و او نبود پس ببود، و او را موجدی باید، که او را از عدم به‌وجود آورد. و آن موجد حضرت خداوندی است.

چون صاحب دولت صاحب بصیرت، آیات حق را که نتیجهٔ افاعیل اوست، در آینهٔ نفس خویش مشاهده کند، و این قالب که جهان کوچك است، و نبود پس ببود، ساخته و پرداختهٔ حق‌شناسد، و روح را به‌خلافت در وی برکار کردهٔ حق داند، و بیند که چون تصرف روح از وی منقطع می‌شود، این قالب برقرار خویش نمی‌ماند، می‌افتد و خراب می‌شود، یقین شناسد که در عالم بزرگ که جهان است، صانعی فاعلی می‌باید که برکار بود. تا از نتیجهٔ افاعیل او چندین احوال و آثار مختلف‌پدید می‌آید، و صنعتهای بدین لطیفی آشکارا می‌شود، که اگر متصرفی قادر کامل حکیم

در وی برکار نبودی، چنین قایم نبودی و نماندی. و هرگه که تصرف قدرت قادر از آن منقطع شود، در حال فرو افتد، و خراب گردد، و از وی اثر نماند.

پس محقق گشت که چون محترفه و اهل صنایع را دیدهٔ بصیرت گشاده شود، بەدریچهٔ صنع و صانعی خویش بیرون‌نگرند، جمال صنع و صانعی حق برنظر ایشان تجلی کند. و دیدهٔ بصیرت ایشان آنگه گشاده شود، که دیدهٔ هوای نفس از مطالعهٔ مزخرفات دنیاوی و مستلذات نفسانی و شهوات حیوانی بربندند.

و بەحقیقت بدانند، که جهان برمثال خانقاهی است، و حضرت خداوندی در وی بەمثابت شیخ، و خواجه (ع) بەمثابت خادم. و باقی خلایق بر دو نوع‌اند: یا خدمتگاران، یا مخدومان. چنانکه در خانقاه از این دو نوع بیرون نباشد. یا عملهٔ خانقاه باشند که شیخ هریك را بەخدمتی نصب کرده باشد، و عهدهٔ آن در گردن او کرده، یا جمعی طالبان مجد باشند، که از غلبات شوق محبت و درد طلب پروای هیچ کار و هیچ کس ندارند، و روی از خلق و هوای نفس بگردانیده باشند، و سوی دیوار ریاضت و مجاهده آورده:

بردل چو شکفته گشت اسرار غمش	ندهم بەگل همه جهـان، خار غمش
ما پشت سوی جهان شادی کـردیم	زین‌پس، رخ زرد ماو، دیوار غمش

و این هردو طایفه را شیخ بەخادم سپرده، تا هریك را در مقام خویش برکار می‌دارد، و مدد و معاونت می‌نماید، و دلالت و ارشاد می‌فرماید. تا آنها که عمله‌اند خدمت طلبه می‌کنند، و طلبه بەفراغت و جمعیت بەطاعت و عبودیت مشغول می‌باشند. که اگر در خانقاه جمله طلبه بودندی، هریك را خدمت خویش بایستی کرد، همه مشغول ماندندی، و از طلب فرو ماندندی، زیرا که طلب کار فارغان است.

در عشق تو برخاسته‌ام از همه کار	کاین‌کار کسی نیست‌که کاری دارد

پس در خانقاه دنیا خلق دو طایفه‌اند: یکی مخدومان، که روی بەعالم آخرت و خدمت حق آورده‌اند، حق ـ تعالی ـ که شیخ این خانقاه است، دنیا را با هرکه در اوست خدمت ایشان فرموده است. طایفه دوم طالبان دنیااندکه بەمثابت عمله‌اند، هریك را در این خانقاه بەخدمتی نصب کرده‌اند، از پادشاهان تا بازاریان، کـه محترفه و اهل صنایع‌اند، تا دیووپری، جمله برکارند تا خواص حق بەفراغت در کار خویش مشغول می‌باشند.

همچنین اهل دنیا که عملهٔ خانقاه جهانند [باید] در آن حرفت و صنعت خویش هریك نیت چنان کند که: «این شغل از برای بندگان خدای می‌کنم، کـه بدین حرفت محتاج باشند، تا قضای حاجت مسلمانی برآید، و مخلصی بەفراغت بەحق مشغول شود».

حضرت خداوندی از کمال حکمت و غایت قدرت هرشخصی را بەخدمتی و حرفتی نصب کرده است، که پنجاه سال و صد سال بدان مشغول باشند، که زهره

ندارند که یك روز کاری دیگر کنند.

و اهل هرحرفت و صنعت [باید] شفقت و امانت و دیانت به‌جای آرد، و در کل احوال برجادهٔ شریعت ثابت‌قدم باشد. و کسب خویش را از مال حرام و باشبهت محفوظ دارد. چنانکه زیادت نستاند و کم ندهد. و با کسی که مال او حرام باشد خرید و فروخت نکند، مگر که نداند.

و هرگز در حرفت و صنعت خویش کار معیوب و روی کشیده نکند، و انصاف نگاه دارد. و چون با کسی سودا کند که در آن متاع نداند، و بهای آن متاع نشناسد، بر وی اسب ندواند، و به‌قیمت افزون بدو نفروشد، الا به‌همان قیمت‌که به‌شناسندهٔ آن متاع فروشد.

و از غل و غش نیك احتراز کند که خواجه (ع) روزی در بازار می‌رفت. قدری گندم دید ریخته و می‌فروختند. دست مبارك در میان گندم برآورد. دستش تر ببود. گفت: «این چیست؟»

صاحب گندم گفت: «یا رسول‌الله، بارانش رسیده است».

خواجه فرمود: «چرا آنچه تر بود بر روی نکردی، تا همه کس بدیدی؟» آنگه فرمود: «هرکه با امتان من خیانت اندیشد، و کار مغشوش کند، از امت من نیست».

و در آن کوشد که از دسترنج و کسب او نصیبی به‌عزیزی و راحتی به‌درویشی رساند. در روایت می‌آید که داود با حق ــ تعالی ــ مناجات کرد. گفت: «خداوندا، می‌خواهم که همنشین خویش را در بهشت ببینم».

حق ــ تعالی ــ فرمود: «فردا از شهر بیرون رو، اول کسی که ترا پیش آید او بود».

چون داود بیرون رفت شخصی را دیده که پشتواره‌ای هیمه در پشت می‌آمد. بر وی سلام کرد، و از احوال وی پرسید که: «معاملهٔ تو با حضرت خداوندی چه چیز است، که بدان وسیلت مرتبهٔ مرافقت و مجالست انبیا یافته‌ای در بهشت؟»

گفت: «من هرروز از این پشتواری هیمه به‌دست خویش جمع کنم، و برپشت به‌شهر آورم، و به‌یك درم بفروشم. پیرمادری دارم دو دانگ در وجه نفقهٔ او نهم، و دو دانگ در وجه نفقهٔ عیال نهم، و دو دانگ بردرویشان و محتاجان صرف کنم».

داود گفت: «برو که حق است ترا، که رفیق انبیا باشی». پس داود گفت: «بیا، به‌نزدیك من می‌باش تا من هرروز این یك درم به‌تو می‌دهم، تا تو چنانکه در بهشت رفیق من خواهی بود، اینجا هم رفیق من باشی».

درویش گفت: «من این مرتبه که در بهشت رفیق تو خواهم بود، به‌کسب دست و رنجبری و بارکشی یافته‌ام. چون از آن دست بدارم این مرتبه نماند. هم براین منوال بار می‌کشم، و خدمت خدای و بندگان خدای می‌کنم، تا اجل در رسد، مرا در این یابد».

چون محترفه که عملهٔ خانقاه جهان‌اند، بدین شرایط که برشمردیم، قیام نمایند، حضرت خداوندی از هرثواب و درجه و مقام که به‌خاصگان و مقربان

خویش دهد از انبیا و اولیا، نصیبی از آن بدین جماعت دهد که خدمتگاران و محبان ایشان بوده‌اند، و فردا ایشان را با آن بزرگان حشر کنند.

و هررنجی که برده‌اند، و باری که کشیده‌اند، وکسبی که کرده‌اند، و لقمه‌ای که به‌درویشی داده‌اند، ایشان را قدمی گشته است در سلوك راه حق، و قربتی یافته‌اند به حضرت حق.

***

اما هرچند که از این جماعت طوایف مختلف، که در این باب برهشت صنف نهادیم، و در هشت فصل شرح بسلوك و احوال ایشان دادیم، خواهند که از ذوق مشارب مردان و مقامات مقربان با نصیبه‌تر باشند، در اوراد و طاعات وظایف ذکر و بیداری شب و تجرد باطن از محبت دنیا و تقلیل طعام و کسر نفس و ترك شهوات و مراقبهٔ دل و صفای وقت و خیرات و صدقات می‌افزایند. و یقین دانند که هرکه رنج بیش برد، ثمره بیش یابد.

به‌رنج اندرست، ای خردمند گنج نیابد کسی گنج، نابرده رنج

و اگر از اتفاق حسنه آن اقبال دست دهد، که به‌خدمت شیخی کامل که طبیب حاذق وقت باشد مشرف گردد، معالجت دینی به‌استصواب نظر او کند. تا بر شهپر همت او و پناه دولت او بادیهٔ خونخوار نفس اماره قطع کند، که در هرمنزل و مرحله صد هزار صادق و صدیق چون بی‌دلیل رفتند، جان نازنین به‌باد دادند، و جمال کعبهٔ مقصود درنیافتند.

و چنین مشایخ که طبیبان حاذق‌اند، و دلیلی و رهبری را شایند، اگر چه در هرقرن و عصر عزیزالوجود و عدیم‌النظیر بوده‌اند، اما در این روزگار یکبارگی کبریت احمر و عنقای مغرب گشته‌اند. و عجب‌تر آنکه اگر به‌نادری آن کبریت احمر یافته شود، در آن موضع از خاك تیره نامالتفت‌تر است، و آن عنقای مغرب از غراب غربت محروم‌تر، از غایت بی‌نظری اهل روزگار و استغراق خلق به‌دنیا و بیخبری از مرگ و غافلی از کار آخرت.

در نظر نابینا کحل اغبر چه قیمت آرد، و جمال خورشید چه قدر دارد؟ اما به‌حقیقت اگر صاحب سبل، دولت دستکاری کحال چابکدست درنیابد، حرمان ازطرف اوست. و اگر نه آنجا که مطرح نظر همت ایشان است، بط را چه زیان اگر جهان گیرد آب.

و مع‌هذا از غیرتی که حق را برخاصگان خویش است، تتق عزت به‌واسطهٔ مدعیان کذاب، که در این عصر خود را چون کابلی ناك ده به‌طبیبی حاذق فرا می‌نمایند، برروی خواص خویش فروگذاشته است، و مدعی را قبهٔ غیرت صاحب معنی گردانیده، تا از نظر نامحرمان این حدیث محفوظ مانند.

ولیکن هرصاحب سعادت را که به‌میل عنایت از مکحلهٔ هدایت کحل درد طلب

در دیدهٔ جان کشند، باد عاطفت را از مهب رأفت به‌حاجبی بفرستند. تا پردهٔ غیرت از در خرگاه عزت براندازد، و جمال کمال آن طبیب حاذق دین و دلیل و رهبر عالم یقین برنظر او عرضه کند. و اگر طالب صادق در مشرق بود، و طبیب حاذق در مغرب، یا طالب را به‌سر مطلوب رساند، یا مطلوب را به‌در طالب آرد.

گر دولت درد دین ترا دست دهد | یا باد ارادت و طلب بـر تو جهد
یا موی‌کشان تـرا بـر شیخ بـرد | یا او به دو اسبه، روی سوی تو نهد

پرداخته شد این کتاب مشحون به‌حقایق علوم، مکنون به‌توفیق و تأیید خداوند بیچون، و فر دولت میمون، و یمن همت همایون پادشاه‌دین‌پرور وسلطان عدل‌گستر، خسرو کیخسرو روش، کیقباد قباد نهاد، بردست منشی این معانی ابوبکر عبدالله‌بن محمدبن شاهاور الاسدی الرازی روز دوشنبه اول ماه رجب، سال برششصدوبیست از هجرت به‌محروسهٔ سیواس.

امید به‌عنایت بی‌علت، و عاطفت حضرت جلت چنان است که بدین توسل و تقرب مأجور بود نه مجبور، و این کتاب در حضرت سلطنت منظور باشد نه‌مهجور. چه این گنج حقایق را سرسری مطالعه نتوان کرد، و به‌عمرهای دراز بر رموز و دقایق آن اطلاع نتوان یافت.

و هرچند این معانی غیبی را از این روشن‌تر و مبرهن‌تر همانا در سلک بیان نتوان کشید، ولیکن حل بعضی از مشکلات از رموز و اشارات که زبان مرغان را ماند، هم سلیمان وشی تواند کرد.

و اما آنچه ملتمس این ضعیف است در اتمام این خدمت از آن حضرت آسمان رفعت نه مال و جاه دنیاوی است. با آنکه به‌چنین واقعهٔ هائل و مصیبت عام از وطن به‌غربت افتاده است، و از مسرت به‌کربت، و از کثرت به‌قلت، و از جمعیت بـه تفرقت. و نگویم از عزت به‌مذلت، که عزت فقر هرگز روی ذلت نبیند.

اما ملتمس و مأمول آن است، که در اوقات خلوات و ساعات فراغات به‌دست نیاز و کلید اخلاص در این خزانه خانهٔ اسرار الهی که پرنقود مواهب نامتناهی است می‌گشاید، و به‌دیدهٔ بصیرت از سر خلوص عقیدت غرر درر آن را مطالعه می‌فرماید. و زکات آن را به‌عامل اعمال و وکیل استعمال می‌رساند. تا برمستحقان روحانی و جسمانی که مصارف زکات و اصناف صدقه‌اند صرف می‌کند. تا آنچه این بیچاره به‌چندین موضع در قلم آورده است، پادشاه دین‌پرور و سلطان عدل‌گستر جهان و جهانیان را محقق شود، و فواید آن به‌جملگی عالم و عالمیان برسد.

پایان

فهرستها

فهرست

امثال فارسی

سخنان صوفیان

فهرست

لغات و ترکیبات و کنایات

ذ

ز

س

و

ه

فهرست

اصطلاحات عرفانی و فلسفی

فهرست

اصطلاحات تاریخی و اجتماعی

(طبقات مردم و مناصب و مشاغل و آداب و رسوم)

فهرست عام

نامهای: کسان، جاها، خاندانها، کتابها

منتشر شد

رتبة الحیات

از خواجه یوسف همدانی

این رساله که برای نخستین‌بار معرفی و چاپ شده، یکی از قدیم‌ترین و اصیل‌ترین نمونه‌های آثار عرفانی ایران است، به نثری نغز و استوار، یادگار ۹۰۰ سال پیش.

مؤلف کتاب خواجه یوسف از معاصران غزالی و عین‌القضات و شیخ جام است. عطار او را «امام روزگار» نامیده، سنایی غزنوی از شاگردان و مریدان او بود. امروز هم پیروان طریقت نقشبندی در هند و پاکستان و افغانستان و ماوراالنهر و ترکیه بدو منسوبند.

رتبة الحیات، در قرون اخیر جزو کتابهای گمشده تصور می‌شد. اینک به‌همت دکتر محمدامین ریاحی جای خود را در ادبیات فارسی باز می‌یابد.

مصحح آن را از روی تنها نسخهٔ موجود که ۷۰۰ سال پیش کتابت شده، تصحیح و چاپ کرده است.

مقدمهٔ مصحح خود رساله ارزنده‌ایست که نکته‌های دقیق تازه‌ای دربر دارد.

رسالة الطیور

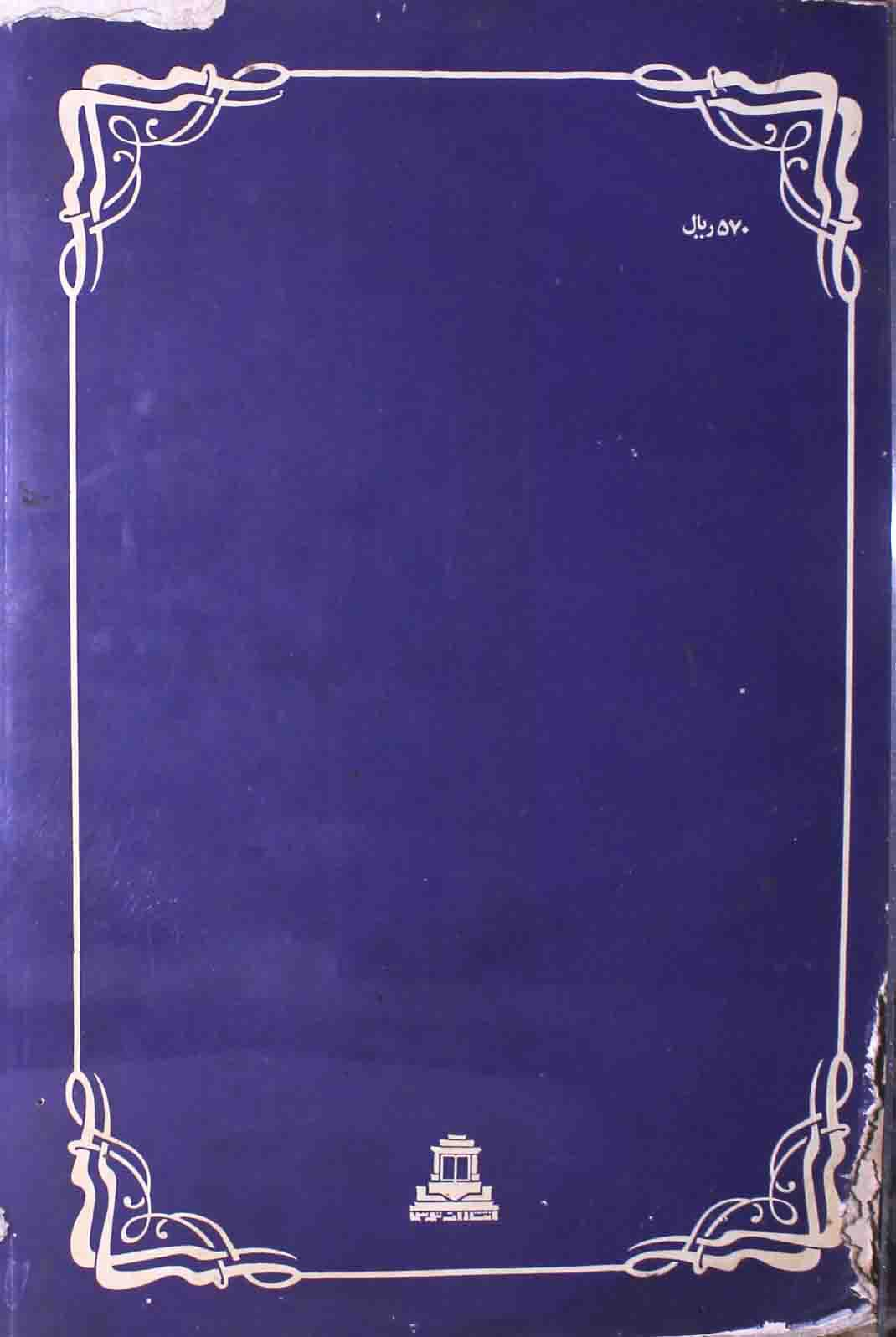
از نجم رازی

این رساله که به ضمیمهٔ رتبة الحیات منتشر گردیده، اثر ناشناخته‌ای از نجم‌الدین رازی است.

رسالة الطیور به‌نثری لطیف و شاعرانه نگارش یافته، که در نوع خود تازه و بدیع است، و به‌نظر می‌رسد که سعدی در نثر گلستان از آن تأثیر پذیرفته باشد.

رسالة الطیور وصف جاندار و جانسوزی از رنجهای مردم ری مقارن با حملهٔ مغول است. و گویی وصف حال ستمدیدگان همه روزگاران است.

مصحح این رساله را از روی تنها نسخهٔ برجای ماندهٔ آن به‌چاپ رسانده، و در مقدمهٔ رساله مسائل تازه‌ای را مطرح کرده است.


۵۷۰ ریال